

انتخاب و تعلیقات: مهدی محبتی

# پیمانه‌های بی‌پایان

قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی

جلد اول

متون منظوم فارسی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# پیمانه‌های بی‌پایان

قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی

جلد اول

متون منظوم فارسی

مقدمه، انتخاب و تعلیقات

مهدی محبتی



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴  
زیان و ادبیات - ۳۶

پیمانه‌های بی‌پایان  
قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی  
جلد اول: متون منظوم فارسی  
مهدی محبتی  
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس  
چاپ اول: ۱۳۸۹  
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه  
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات  
همه حقوق محفوظ است.

---

سرشناسه:	محبتی، مهدی، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور:	پیمانه‌های بی‌پایان: قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی / مقدمه، انتخاب و تعلیقات مهدی محبتی.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات هرمس، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	پانزده + ۳۴۱ ص.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۶۴۱-۸
شابک دوره:	۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۶۴۳-۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	کتابنامه.
مندرجات:	ج. ۱. ادبیات منظوم.
موضوع:	ادبیات عرفانی فارسی - مجموعه‌ها.
موضوع:	شعر عرفانی - مجموعه‌ها.
موضوع:	داستانهای عرفانی - مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۹۷ پ ۲۶ م ۳/ PIR۴۰۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۳/۸۳۰
شماره کتابشناسی ملی:	۱۹۰۳۷۵۰

---

## عقدۀ عقیق

شیخ گفت: خلیفه منع کرده است از سماع کردن. درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیبِ حاذق را آوردند. نبض او گرفت. این علّتها و اسباب که خوانده بود ندید. درویش وفات یافت. طبیب بشکافت گور او را و سینه او را و عقده را بیرون آورد؛ همچون عقیق بود. آن را به وقت حاجت بفروخت. دست به دست رفت و به خلیفه رسید. خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت؛ می‌داشت در انگشت. روزی در سماع فرونگریست؛ جامه آلوده دید از خون. چون نظر کرد هیچ جراحی ندید. دست برد به انگشتری، نگین را دید گداخته. خصمان را که فروخته بودند باز طلبید تا به طبیب برسید. طبیب احوال باز گفت.

ره ره چو چکیده خون ببینی جایی

پی بر که به چشم من برون آرد سر

[مقالات شمس تبریزی، ص ۸۰]



## فهرست

یادداشت مؤلف ..... ۱

### بخش اول

#### بنیادهای تئوریک قصه‌های کوتاه عرفانی در ادبیات فارسی

- فصل اول: کلیات و تعاریف ..... ۹
۱. قصه ایرانی و تفاوت ساخت آن با گونه‌های دیگر قصه‌گویی ..... ۹
۲. تعدد نظام‌های روایی، مهم‌ترین خصیصه قصه‌های ایرانی ..... ۱۵
۳. قالب‌های شعر روایی در ادب فارسی ..... ۲۱
- فصل دوم: قصه‌های کوتاه عرفانی: اهمیت، ماهیت و کارکرد ..... ۲۹
۱. اهمیت و جایگاه ..... ۲۹
۲. تعریف و ماهیت ..... ۳۷
۳. فرم و ساخت ..... ۳۹
۴. ساختار خاص قصه‌های کوتاه عرفانی ..... ۴۰
۵. مضمون و محتوا ..... ۵۰

### بخش دوم

#### قصه‌های کوتاه منظوم

- عاشق‌ترین پروانه ..... ۶۵
- روستایی و شیر ..... ۶۶
- مجنون، لیلی و آهو ..... ۶۷
- قصه عشق محمود و ایاز ..... ۶۸
- ما هیچ، ما نگاه ..... ۶۹
- تواضع صراحی ..... ۷۱

۷۲	.....	مادرکُشی
۷۳	.....	پیرزن و سلطان‌سنجر
۷۶	.....	حکایت
۷۷	.....	موسی و شبان
۷۹	.....	مناظرهٔ دیگ و کاسه
۸۰	.....	مرد و کنیزک مشتاق
۸۲	.....	استادِ بی‌نیاز
۸۳	.....	سنگهای شبلی
۸۴	.....	آرزو
۸۵	.....	حاصل دنیا
۸۶	.....	کبودی زدن پهلوانک قزوینی
۸۷	.....	دیوانه در بغداد
۸۸	.....	آتش ظلم
۸۹	.....	حکایت نماز مینا
۹۰	.....	حکایت آهوی غریب در طویلهٔ خران
۹۲	.....	دختر شاه و درویش
۹۴	.....	پشه و چنار
۹۵	.....	صوفی و دختر باهوش
۹۷	.....	دردِ دل مورِ عاشق با سلیمان
۹۸	.....	حکایت حورزادهٔ چینی‌نژاد
۹۹	.....	امارت یا عشق؟ انتخاب کن!
۱۰۰	.....	خانه‌ای در "اگر" آباد
۱۰۱	.....	مرغ آتش‌وار
۱۰۲	.....	مار در معده
۱۰۴	.....	تشنه و چشمه و گردو
۱۰۵	.....	سگ ابله
۱۰۶	.....	داستان فیل و کوران
۱۰۸	.....	سوزن عیسی
۱۰۹	.....	داستان عیسی (ع) و زیبایی مردار

## فهرست

نه

- ۱۱۰ ..... آبِ شورم بهتر از شیرینِ تو
- ۱۱۱ ..... دیو و دلبر
- ۱۱۳ ..... هرگز برای برادرت بد نخواه
- ۱۱۴ ..... توبهٔ مجنون از عشق
- ۱۱۵ ..... بزهٔ گمشدهٔ راعی
- ۱۱۶ ..... خدمتکاری یا آزادی؟
- ۱۱۷ ..... وام پیامبر
- ۱۱۸ ..... غوغای زیبایی
- ۱۱۹ ..... زندگی در کنار مردگان
- ۱۲۰ ..... ریش عابد
- ۱۲۱ ..... کُشتهٔ دوست
- ۱۲۲ ..... گفتگوی پشه و پیل
- ۱۲۳ ..... به خدا نگو!
- ۱۲۴ ..... اعرابی و فیلسوف
- ۱۲۶ ..... بدان بهترند!
- ۱۲۷ ..... مرغ و بارو
- ۱۲۸ ..... شاعر نادان
- ۱۳۰ ..... در جستجوی آشنا
- ۱۳۱ ..... ماجرای اقبال و ادبار
- ۱۳۲ ..... ماجرای دل و جان
- ۱۳۳ ..... عیسی و آبِ حُم
- ۱۳۴ ..... بهترین لباس مجنون
- ۱۳۵ ..... حکایت پسر زیبای شحنهٔ تبریز
- ۱۳۷ ..... غوغا برای هیچ
- ۱۳۸ ..... زبانِ حالِ شمع
- ۱۳۹ ..... اسم اعظم خدا
- ۱۴۰ ..... مهریهٔ عجیب
- ۱۴۱ ..... مرز دقیق بهشت با جهنم
- ۱۴۳ ..... پندهای جمجمه

- ۱۴۴ ..... ماجرای شیرینِ خر برفت و خر برفت
- ۱۴۷ ..... قصهٔ چهار هندو و نماز
- ۱۴۸ ..... بین و بتر
- ۱۴۹ ..... سیاه سفیدجان
- ۱۵۱ ..... ماهیان و آبگیر
- ۱۵۲ ..... امان از حماقت!
- ۱۵۴ ..... کودک باهوش
- ۱۵۵ ..... داستان نوشیروان با وزیر
- ۱۵۷ ..... قصهٔ مرغابی‌ها و لاک‌پشت
- ۱۵۸ ..... پیرمرد عاشق
- ۱۵۹ ..... ماجرای ترسا بچه
- ۱۶۰ ..... پاسبان و دزد
- ۱۶۱ ..... این علف که را باشد؟
- ۱۶۲ ..... گردش لیلی در رگهای مجنون
- ۱۶۳ ..... دیوانهٔ زنده‌پوش
- ۱۶۴ ..... شعر در مسجد
- ۱۶۵ ..... قصهٔ زاهد و عارف
- ۱۶۶ ..... خر می‌گیرند!
- ۱۶۷ ..... حکایت لباس بهلول
- ۱۶۸ ..... رابعه و کوزهٔ آب
- ۱۶۹ ..... تو هم مثل زنان خیره‌سر شده‌ای؟
- ۱۷۱ ..... حیلۀ روباه و بلاهت گرگ
- ۱۷۲ ..... بیاز و بیا
- ۱۷۳ ..... شاه مصر و عاشق بیقرار
- ۱۷۴ ..... بهترین خریدار یوسف
- ۱۷۵ ..... خرابتر از آنم که خوبم کنی
- ۱۷۶ ..... شاه و پیرزن
- ۱۷۷ ..... نیمه‌شب در خرابات
- ۱۷۸ ..... نان من یا ستون آسمان تو؟

## فهرست

یازده

- ۱۷۹ ..... حکایت دانشجوی عاشق
- ۱۸۲ ..... خیالهای شیرین
- ۱۸۳ ..... حکایت سنگ و کلوخ
- ۱۸۴ ..... قصه کر و خواب و کاروان
- ۱۸۵ ..... دزد و مارگیر
- ۱۸۶ ..... تو بدتر از درخت خاری
- ۱۸۷ ..... بهترین داروی مغز پلید
- ۱۸۹ ..... پریدن از بام
- ۱۹۰ ..... گفتگو با بُت
- ۱۹۱ ..... قصه نماز حیدر و تیر
- ۱۹۲ ..... پند بقراط
- ۱۹۳ ..... زبان حال شکسته دل
- ۱۹۴ ..... ارزش شعر حسان
- ۱۹۵ ..... دستهای اسکندر در تابوت
- ۱۹۶ ..... مرد حکیم و پسر ناخلف
- ۱۹۷ ..... حکایت گاو همیشه در هراس
- ۱۹۸ ..... بقال و طوطی
- ۱۹۹ ..... عیادت کر از همسایه بیمار
- ۲۰۱ ..... گاو یا خر؟
- ۲۰۲ ..... بلعیدن عشق
- ۲۰۳ ..... بلای طلا
- ۲۰۴ ..... جوانمرد واقعی
- ۲۰۵ ..... بلبل بهتر از سیمرغ!
- ۲۰۶ ..... دزد یعنی این!
- ۲۰۷ ..... داستان من تو
- ۲۰۸ ..... کلیم و سیاه کلیم
- ۲۱۰ ..... ابلیس در درگاه پیامبر
- ۲۱۲ ..... فقط تو
- ۲۱۳ ..... مناظره عیسی با دنیا

۲۱۵	.....	حریص مثل مور
۲۱۶	.....	زن صوفی و مرد بیگانه
۲۱۸	.....	شتر و ابله
۲۱۹	.....	هجران سخت‌تر است یا وصال؟
۲۲۰	.....	تُرک و تازیانه و مطرب
۲۲۲	.....	درویش بهتر یا پادشاه؟
۲۲۳	.....	خواب را با دیده‌عاشق چه کار؟
۲۲۴	.....	سجود سقف خانه
۲۲۵	.....	دیوانه در باران
۲۲۶	.....	مرگ شیرینِ مگس!
۲۲۷	.....	پادشاه محتاج
۲۲۸	.....	ابلیس و رونق بازار
۲۲۹	.....	موسی و خارکن
۲۳۱	.....	حکایت محمد عیسی با دیوانه
۲۳۲	.....	ماه و شب‌پره
۲۳۳	.....	فقط دشنام مفت است
۲۳۴	.....	مرغ زیرک و خواجه نادان
۲۳۵	.....	پند ابوحنیفه
۲۳۶	.....	اخلاص فقط اخلاص
۲۳۸	.....	مرد کور و زن زشت
۲۳۹	.....	عُمَر در کاشان
۲۴۰	.....	بلای زیبایی
۲۴۱	.....	تلخ شیرین
۲۴۲	.....	بندگان عمید خراسان
۲۴۳	.....	مهمانی سگ
۲۴۴	.....	زبان حال سگ
۲۴۶	.....	تردید در عشق
۲۴۷	.....	سخنگوی مردگان
۲۴۸	.....	سرانجام بخیلان

۲۴۹	قصهٔ پیر و بادِ شکم
۲۵۰	قصهٔ زال و گاو و دختر
۲۵۱	مفتی و سلطان
۲۵۲	لعنت از آن من
۲۵۴	تو امیری یا اسیری؟
۲۵۵	شومیِ ظلم
۲۵۶	خر می‌کُشی یا گاو؟
۲۵۷	داستان بلبل و باز
۲۵۸	عشق‌بازی می‌کنم با نام او
۲۵۹	انصاف
۲۶۰	خاک بر سرِ طلا!
۲۶۳	داستان من و تو
۲۶۴	چشمان عزرائیل
۲۶۵	خلیفه و لیلی
۲۶۶	نوشین‌روان و پیرزن
۲۶۷	کودک، مادر و امام علی (ع)
۲۶۸	حکایت شاعر مدّاح
۲۶۹	زبانِ حال کوزه‌ها
۲۷۰	جوچی و پنهان شدن در چادر زنان
۲۷۱	چه داده‌ای که بگیری؟
۲۷۲	وفاداری به پیمان
۲۷۴	جنبش خلخال
۲۷۵	درخت آتش
۲۷۶	مسلمانی کجاست؟
۲۷۷	پهلوان و شاه و کنیزک
۲۸۱	کوه قاف و رگهای زمین
۲۸۲	دنیا یعنی همین!
۲۸۳	قهرمان واقعی کیست؟
۲۸۴	در آرزوی آدمی

۲۸۵	..... طوطی و بازرگان
۲۸۸	..... عاشق بیقرار
۲۸۹	..... پدر، قیامت چگونه بود؟
۲۹۰	..... معشوق در آب
۲۹۱	..... دشنامهای دلنشین لیلی
۲۹۲	..... عشق، عشق، عشق
۲۹۳	..... دلدار و دلدادۀ خواب‌آلود
۲۹۴	..... ناقص است یا تام؟
۲۹۵	..... از بچه‌ها شنیدن
۲۹۶	..... چاه، سنگ سیاه و کرم
۲۹۷	..... مملکتی به یک پیاله آب
۲۹۸	..... پیرزنان به بهشت می‌روند؟
۲۹۹	..... دانشمند و کنیزک
۳۰۱	..... سیلاب شیر
۳۰۲	..... باز و پیرزن
۳۰۳	..... پول حلال اندک است
۳۰۴	..... قصۀ دوستی زاغ و کبوتر
۳۰۵	..... موذن بدصدا در کافرستان
۳۰۷	..... دیدار از دیر مغان
۳۰۸	..... شیرین‌کاری دختر ترسا
۳۰۹	..... شیخ و سگ
۳۱۰	..... آتش در گورستان
۳۱۱	..... از کجا می‌آیی؟
۳۱۲	..... قسمت عادلانه!
۳۱۴	..... محمود و مردِ خاک‌بیز
۳۱۵	..... قصه‌های باغ
۳۱۶	..... بر کناره دریا
۳۱۷	..... گیاهخواری بقراط
۳۱۸	..... حکایت روباه و بچه

## فهرست

پانزده

۳۱۹	.....	حکایت میهمانی ابراهیم
۳۲۰	.....	نعلِ واژگون
۳۲۲	.....	نحوی و کشتیان
۳۲۳	.....	طفل و آرزوی نان
۳۲۴	.....	ز احمقان بگریز
۳۲۵	.....	خر کیست؟
۳۲۶	.....	نان است، نه جان!
۳۲۷	.....	کاش خود می‌بخشید
۳۲۸	.....	تملق دیوانه جالینوس را
۳۲۹	.....	خنده بر قحطی
۳۳۰	.....	حکایت من و دلبرم
۳۳۲	.....	سرکوب نفس
۳۳۳	.....	مگس و دریا
۳۳۴	.....	حکایت لا گفتن لایلا
۳۳۵	.....	حجّ عارفان
۳۳۷	.....	دعوا برای هیچ
۳۳۸	.....	آرزوهای یک پشه
۳۳۹	.....	کتاب‌نامه



## یادداشت مؤلف

هر که خواهد همنشینی خدا گو نشین اندر حضور اولیا<sup>۱</sup>

پیمانه‌های بی‌پایان مجموعه‌ای از قصه‌های کوتاه عرفانی است که از میان حدود ده هزار قصه عرفانی انتخاب شده‌اند. این قصه‌ها که در آثار منظوم و منثور فارسی پراکنده بوده و در درازنای زمانی هزار ساله پیدا شده‌اند و جزء ناب‌ترین و نایاب‌ترین قصه‌های ادبیات ایرانی و بعضاً بشری به شمار می‌آیند، هم بهترین گواه ذوق و اندیشه و استعداد و هنر ایرانیان و فارسی‌زبانان در طول تاریخ حیات اجتماعی و فکری آنهاست و هم بهترین آینه رنجها و شادیا و آمال و آلام و فرازونشیب‌های روحی و روانی و اجتماعی آنها. به گونه‌ای که با درک درست و دقیق این قصه‌ها می‌توان به بسیاری از زیر و بم‌های حیات اجتماعی و فردی ایرانیان - و فارسی‌زبانان - راه یافت و اوج خلاقیت‌های فردی و ذوقی و فکری آنها را در برون‌رفت از تنگناهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و حتی اقلیمی - که در تاریخ همواره درگیر آن بوده‌اند - دید و شناخت؛ چرا که هر قومی برای ظهور تمامت و تمامیت خویش در تاریخ، راه و شیوه و زبانی را برمی‌گزینند و بر همان مبنا به برترین شیوه و در ناب‌ترین

---

۱. مثنوی معنوی، دفتر اول، تهران، هرمس، ص ۲۶۷ (البته در برخی نسخه‌ها مصراع دوم چنین آمده: / تا نشیند در حضور اولیا/) اصل این عقیده ناظر به حدیثی است با مضمون «من سرّه ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف».

شکل، بهترین گفته‌ها و مهمترین نکته‌های خود را در باب جان و جامعه و جهان بر چشم و دل جهان و جهانیان می‌ریزند و حیات اجتماعی و فرهنگی خویش را امتداد می‌بخشند.

قصه‌های کوتاه عرفانی که همزمان آمیخته‌ای شگرف و شگفت از تعاملِ خلاقِ روایت و شاعرانگی، و تقابلی پوشیده و پنهانِ درون و بیرونِ جان و جهان است، میراثِ ارجمند و ارزشمندی است برای تمامی ارباب معرفت و اصحاب دل، یعنی همهٔ کسانی که می‌خواهند بود و وجودشان بر مدار عشق و معرفت بچرخد و همواره و به هر حال، در مقام دلداری و دلدادگی استوار بمانند در هر پست و شغل و مرتبهٔ اجتماعی و مقام علمی که باشند. این قصه‌ها آیینه‌ای است برای همهٔ کسانی که می‌خواهند در خلوتی کوتاه دیداری با خود تازه کنند و دمی از شور و شتر کورِ جهان رها گردند و از حال و قال و رفتار رهیدگان و روندگان و جویندگان رهایی، مایه و سرمایه‌ای برای قلب و جان خود بیندوزند تا آگاهانه و با بصیرت‌تر در وادی زندگانی قدم بردارند و جهان را یکسره از مقصد و مقصود خالی نینند و واقعاً دریابند که:

فلک جز عشق محرابی ندارد      جهان بی‌خاک عشق آبی ندارد<sup>۱</sup>

طبیعی است که انتخاب این تعداد قصه، از میان هزاران قصه آن هم پراکنده در میان صدها جلد کتابِ منظوم و منثور و در تاریخی به درازی هزار سال — خصوصاً با تعدد روایتها و تصحیحات — اصلاً کاری ساده نبوده و نباشد و شاید اگر همان عشق و دلدادگی نبود هرگز این کار سامان نمی‌گرفت.

قصه‌هایی که در این مجموعه آمده‌اند، آزمونها و وادیهای بسیاری

۱. خمسه، نظامی گنجوی، تهران، هرمس، ص ۱۱۸.

را طی کرده‌اند تا بدین قافِ تجلی در کتاب رسیده‌اند و مؤلف خود بارها و بارها این قصه‌ها را در متن اصلی خوانده و از میان آنها بهترینها را برگزیده است. بدین ترتیب که در هر خواندنی دویست تا سیصد قصه را حذف کرده است و دایرهٔ انتخاب را پیوسته محدود و محدودتر نموده است تا نهایتاً به انتخاب این قصه‌ها رضایت داده است. برای اطمینان خاطر بیشتر به نوع پسند خود، دوبار هم از دانشجویان دوره‌های تحصیلات تکمیلی خواسته است تا بهترین قصه‌های این کتابها را به پسند و سلیقهٔ خود برگزینند تا میزان اشتراک و تفاوتِ انتخابها را بهتر دریابد. در پایان هم هر سه انتخاب (گزیدهٔ نهایی خویش و گزیدهٔ نهایی هر دو دورهٔ دانشجویان دوره‌های تحصیلات تکمیلی) را با هم سنجیده است که در نهایت هفتاد و پنج درصدِ قصه‌ها در هر سه انتخاب مشترک بوده‌اند و این قصه‌ها - عمدتاً - همانهاست که در هر سه پسند موجود بوده‌اند. مابقی قصه‌ها هم پسندِ خاصّ مؤلف بوده است که یا به تجربه و یا در ضمن تحصیل و تدریس و تحقیق، آنها را بهترین قصه‌های عرفانی یافته است.

حجم قصه‌های انتخابی از کتابهای منشور عرفانی تقریباً سه برابر این بود، اما به خاطر حفظ تناسب مجموعه و رعایت حوصلهٔ مخاطب و تنگنای مسائل نشر، بسیاری از آنها را سوگوارانه حذف کرد. بدیهی است که اگرچه کمیت قصه‌های منشور عرفانی - به دلیل کثرت منابع منشور نسبت به قصه‌های کوتاه منظوم - بسیار زیاد است، نمی‌توان از همهٔ آنها سود برد، چون برخی از آنها قصه‌های کوتاه عرفانی هستند اما یا بار ادبی ندارند، یا تکرار و تقلید محض هستند، یا پیامی در خور و قوی در آنها نیست، یا بسیار جانبدارانه و جناحی و فرقه‌ای هستند و امثال آن. هرچند همان مقدار هم که انتخاب شد، عملاً امکان ظهور نیافت. به هر حال ما امیدواریم که در

فرستی دیگر مجموعه‌ای از بهترین قصه‌های کوتاه عرفانی منثور – در دنبال همین بخش – به صورتی مجزا منتشر شود.

برای فهم بیشتر این قصه‌ها و درک ارزشهای هنری و روایی‌شان، مؤلف مقدمه‌ای نسبتاً ممتع در آغاز نوشت تا تفاوت و تمایز ساخت و بافت آنها را از نظر ادبی، فرهنگی و روایی روشن نماید و به جد تأکید کند که با سنجه‌های ادب غربی به سراغ این قصه‌ها نباید رفت. این قصه‌ها جان و جهانی مخصوص به خود دارند و نه می‌توان و نه باید آنها را با موازین قصه‌نویسی امروز بررسی کرد. چه در نگاه ما این قصه‌ها فراتر از داستان کوتاه مدرن باشد و چه فروتر، آنها را باید با ملاکهای خاص خود و در جهان ویژه خویش سنجید.

همچنین برای وضوح بیشتر قصه‌ها، مؤلف لغات، ترکیبات، تلمیحات و نامهای خاص موجود در قصه‌ها را – تا حدی که روح متن از حالت قصه‌واری خارج نشود – روشن ساخت و در بعضی موارد که کلّ مصراع یا بیت دچار ابهام بود، آن را ساده و روان معنا کرد و احياناً آیه یا روایتی را که در بیت بود باز گفت.

تقریباً همه قصه‌ها از معتبرترین متون تصحیح شده ادبی-عرفانی برگزیده شده‌اند، متونی که به دیده اکثر صاحب‌نظران، بهترین تصحیح انتقادی کتاب است. همچنین عمداً در یکی دو مورد، یک قصه به روایت‌های مختلفی که در متون آمده است، آورده شد تا میزان ذوق راویان را خواننده امروزی دریابد.

به هر روی، قصه‌های منظوم و منثور این دو کتاب که راههای دور و دراز تاریخ و جغرافیا و فرهنگ و زبان را پیموده‌اند و با رنج و سعی فراوان همدم خویش را یافته و دریافته‌اند و با همکاری و همیاری هم، حجله‌های سفید این دو جلد را بیت‌الآمال خویش ساخته‌اند و با تمام توان در آنها به جلوه‌گری و دلبری نشسته‌اند، انگیزه و آرمان ازدواجشان آن بوده که با جمال و جلال خود اندوهی را از چشم و

دلی بشویند و شادی و آرامشی را در جانی بنشانند، آن هم در یک نگاه و یک نظر که خواننده از پس کار و اشتغالی سنگین یا مطلبی و مطلوبی رنگین، بدانها می‌اندازد که راحت‌رسانی به دلها را برترین طاعت خویش می‌شمارند.

در پی‌اندازی این تألیف، دوست فاضل و نکته‌دان جناب آقای لطف‌الله ساغروانی مدیر محترم انتشارات هرمس نقش اول را داشته‌اند که در همین مقام از ایشان صمیمانه تشکر می‌کنم و موفقیت بیشتر ایشان را در نشر کتابهای ممتازی که در هرمس آغازیده‌اند، آرزو می‌نمایم. همچنین از سرکار خانم خورشید خاور و سرکار خانم زهره نظری که با درایتی کمیاب و تحملی کم‌نظیر تمامی بازخوانی‌های مکرر و افزایشها و اصلاحهای رنج‌آور را با گشاده‌رویی پذیرفتند و به جای آوردند، عمیقاً قدردانی می‌نمایم.

و ما توفیقی الا بالله

مهدی محبتی

تهران، بهار ۱۳۸۹



بخش اول

بنیادهای تئوریک قصه‌های  
کوتاه عرفانی در ادبیات فارسی



## فصل اول

# کلیات و تعاریف

### ۱. قصه‌ ایرانی و تفاوت ساخت آن با گونه‌های دیگر قصه‌ گویی

هرگاه در دنیای مدرن سخن از داستان و داستان‌سرایی به میان می‌آید، بی‌درنگ اروپا و امریکا و به طور کلی سنت داستانی غرب ذهنها و زبانها را می‌گیرد و ناگزیر این گزاره تأیید و تثبیت می‌گردد که داستان و داستان‌سرایی مقوله‌ای است غرب‌آورد که باید زیباترین و استوارترین نمونه‌ها را در آن سنت جست. سنتهای شرقی و بویژه ایرانی، چیزی به نام داستان – خصوصاً داستان کوتاه و داستان بلند نظام‌مند (= رمان) – نداشته است و نهایت ذوق و اندیشه ایرانی در این عرصه، چیزی جز قصه یا حکایت نبوده است که این قصه‌ها و حکایات در اساس متفاوت و متمایزند از آنچه که امروز داستان کوتاه یا رمان خوانده می‌شوند.

تفاوت و تمایز هم در این نگره غالباً به آن معناست که سنت داستان‌نویسی غربی (در همه مظاهر آن از داستان کوتاه و داستانک و داستان کوتاه بلند گرفته تا ناول و داستان بلند و رمان) خصوصیات ساختی، زبانی و مفهومی ویژه‌ای دارد که کلیت قصه و قصه‌سرایی ایرانی از آن بی‌بهره است؛ چون قصه ایرانی (در همه مظاهر آن از افسانه [= افسانه] و حکایت و قصه گرفته تا داستانهای بلند

منظوم و منشور) ذاتاً نه از حیث نظام‌مندی درونی و نه از حیث ساخت بیرونی و زبانی و نه از جهت مفاهیم روانی و اجتماعی به ژرفا و بلندا و استواری سنت قصه‌نویسی غربی در همه اشکال و مظاهر آن نمی‌رسد و اساساً خنده‌دار و بی‌دانشی است که بخواهیم سنت داستانی غرب را با آن همه نمونه‌های درخشان و گسترده با مستی قصه‌های پریشان و بی‌نظام و یکنواخت و سطحی مقایسه کنیم.

به هر حال، داستان به معنای امروزی و هنری و ادبی و ناب آن، یک محصول ویژه و ممتاز غربی و خصوصاً اروپایی - امریکایی است که تمام معیارهای خاص مفهومی و مصداقی خود را هم از همان جا می‌گیرد. این دیدگاهی است که غالب کتابها و مقاله‌های مرتبط با داستان و داستان‌نویسی را از خود آکنده است که برای دیدن مصداقهای آن نیاز چندانی به کنکاش و کاوش نیست، چه بیشتر کتب و مجلات جاری ادبی پر از همین گونه دیدگاههاست.

تردیدی نیست که این نگره از ابعاد و جهات مختلف، قابل تأمل و احترام و به میزان بسیار زیادی درست و نزدیک به واقع است، اما تردیدی هم نیست که باید پیش از هرگونه داوری، ابتدا ملاک قضاوت خود درباره حقیقت امر هنری - خصوصاً حقیقت امر ادبی و بالاخص حقیقت داستان - را مشخص کنیم و سپس بر اساس آن به داوری پردازیم.

برای دستیابی به یک معیار روشن و استوار و فرار از بحثهای جدلی و بی‌حاصل، نخست باید یک مسئله را حداقل در حیطه ذهنی و درونی - برای خود - مسجّل سازیم که آیا می‌توان برای تمامی آثاری که به گونه‌ای مبتنی بر روایت (= داستان) است یک معیار خاص در نظر گرفت تا بر مبنای آن تمام گونه‌های روایت را سنجید و داوری کرد؟ آیا واقعاً و در عالم خارج و یا حتی فرضاً در جهان ذهنی، یک میزان عام شاملی هست که در اساس بنیادی متفق علیه برای قضاوت در باب

تمامی آثار روایی قرار گیرد تا بر پایه آن هر اثری که با موازین و اندازه‌های آن همسو و هماهنگ بود، داستانی تلقی کرد و پذیرفت و آثاری که به هر حال با موازین و معیارهای آن هماهنگ و همسو نبود، طرد کرد و روایت یا داستان قلمداد نکرد؟

بدیهی است که برای پاسخ به این سؤال، نخست باید مسائلی مهمتر را روشن کرد و آن انگیزه و ماده پیدایش اثر ادبی روایی است، یعنی روشن ساختن دقیق این مسئله که بشر دانای توانا اساساً چرا اثر ادبی روایی خلق می‌کند و ماده و ابزار او در خلق این اثر چیست و در نهایت آن را به چه صورتهایی درمی‌آورد؟ لذت، تأثیر، سرگرمی، تأمل و تعقل در هیئت یک اثر کلامی - روایی هماهنگ در بطن زمان و حادثه، عمده‌ترین اغراض و اهداف و موادی هستند که برای آفریدن یا خواندن اثر ادبی از قدیم‌الایام تاکنون باز گفته‌اند. مقوله‌های دیگری مثل تغییر، تفسیر، انگیزش، هیجان و امثال آن هم در ذیل یکی از همین چهار مقوله جای می‌گیرند و خود آن چهار مقوله را با اندکی تسامح می‌توان به دو مقوله تأثیر و سرگرمی نیز خلاصه کرد؛ چه تأمل و تعقل و لذت هم نهایتاً نوعی انفعال نفسانی و عقلانی است که در بطن تأثیر یا سرگرمی پیدا می‌گردد. به هر روی اگر انگیزه آفرینش یا گسترش یا خوانش اثر ادبی روایی، ایجاد نوعی تأثیر، لذت، سرگرمی یا تأمل در قالب یک اثر کلامی همخوان و هماهنگ است، آن اثر ادبی روایی نیرومندتر است که بهتر بتواند یک یا چند مقوله از این چهار مقوله را در ذات آدمی پی‌ریزی کند. از دیگر سو، هرچه شخصیت آدمی گسترده‌تر و ذهنیت او پیچیده‌تر می‌شود، تأثیرپذیری و لذت‌یابی او از آثار پیچیده‌تر و گسترده‌تر می‌شود و در متن سادگیهای طبیعی و طبیعی حیات، پیچیدگیها و گسترده‌گیهای بیشتری را می‌بیند. به همین دلیل هرچه سطح سواد و دانش و فهم و بصیرت جوامع عمیقتر می‌شود، به ناچار آثار روایی

عمیقتر و اصیلتر را دنبال می‌کند؛ هرچند ممکن است که یک اثر ادبی یا روایی، ظاهری ساده و روان داشته باشد اما شاید در بطن سادگی و روانی خود، حجم عظیمی از پیچشهای ژرف و نایاب را پنهان ساخته باشد که از قضا سادگیهای حیات، نهایت پیچیدگیهای آنهاست.

همچنین از آنجا که آدمیان از حیث زمان و مکان و فردیت و ذهنیت خود متفاوتند، هرگز نمی‌توان یک قاعدهٔ عامّ فرازمانی، فرامکانی و فراذهنیتی پی‌ریزی کرد و همگان را واداشت که بر همان مبنا از یک اثر خاصّ ادبی به یک سان «تأثیر» بپذیرند و «لذت» ببرند. هر آدمی در زمانهٔ خاص و در مکان خاص و با ذهنیت خاصّ خود به یک گونهٔ خاص گرایش بیشتری می‌یابد و از همان «لذت» و «تأثیر» بیشتری می‌گیرد.

بر همین مبنا، باز آن اثر ادبی خصوصاً روایی زیباتر و قویتر — و نه لزوماً بهتر — است که بتواند در عهد پیدایش و سپس گسترش، تعداد بیشتری از آدمها را لذت ببخشد و بر آنها تأثیر بگذارد و همسو با تغییر زمانها و مکانها و ذهنیتها، پایداری و استواری خود را نگه دارد.

اگر این مقدمات را بپذیریم، ناچار باید در نحوهٔ نگرش به داستان و قصه تجدیدنظر کنیم و بسیاری از پیشداوری‌های عمدتاً برخاسته از یکسونگری و شتابزدگی را دور بریزیم و هر اثر ادبی روایی را در متن زمان و مکان خاصی که پیدا شده و گسترش یافته است، ببینیم و سپس داوری کنیم که این اثر روایی در آن زمان و مکان تا چه میزان بر ذهنیتها تأثیر گذاشته و خواندگانش تا چه حد از آن لذت برده‌اند.

بر این مبنا، هر اثر ادبی روایی که بیشترین تأثیر و لذت را بر اذهان زمانهٔ خود — بویژه ذهنیتهای تکامل یافته و پیچیده — داشته است و در طول زمان هم خود را ماندگار کرده است و در سطح عمده‌ای از زمین خود را گسترانده است، یک اثر ادبی روایی کامل است، چه با معیارهای خاصّ روایی یک عصر خاص همسو و هماهنگ باشد، چه نباشد. این

بدان معناست که — مثلاً — از روزی که ایلیاد هومر و هفت پیکر نظامی پیدا شده و توانسته است بیشترین تأثیر و لذت را برای اذهان پیچیده عهد خود پیدا سازد و همگام با زمانه بیاید و سطح عمده‌ای از زمین را بگیرد، در جای خود یک اثر روایی کامل است و هیچ چیز — مثلاً — از آرزوهای برباد رفته‌ی بالزاک و جنگ و صلح تولستوی کم ندارد. همین گونه است رستم و اسفندیار، سمک عیار، هملت، کمدی الهی یا سرزمین بی حاصل و داستان دو شهر. ایلیاد و هفت پیکر در متن زمانه و زمینه خاص خود همان قدر «کامل و زیبا» است که کوری و صد سال تنهایی در زمانه و زمینه خود.

واقعاً بر چه مبنا و میزانی باید موازین امروزیین داستانی را اساس کار روایت قرار داد و هر چه با آنها همسو نبود نارسا و پریشان دانست و قصه به شمار آورد؟ اگرچه از دیدگاه برخی محققان، ارزشهای مندرج در هفت پیکر و رستم و اسفندیار و کمدی الهی و ایلیاد و اودیسه از جهاتی کاملتر و عمیقتر از داستانهای روزگار مدرن است، چون آن آثار، افزون بر جنبه روایی — که آثار مدرن دارند — شعر و ملازمات و ملائمات آن را هم به خدمت می‌گیرند که آثار روایی مدرن غالباً از آن بهره نمی‌برند و طبیعی است که تلفیق موفق و مؤید شعر و روایت — که هر کدام ساز خاص خود را دارند و گهگاه از نظر ذاتی در تعارض با هم هستند — کاری بسیار دشوار است و به هر حال سخت‌تر از آثاری است که صرفاً روایت منشور را اساس کار خود ساخته‌اند.

بدیهی است که آثار روایی کهن ممکن است از جهاتی پیچیدگی ساختاری، روایی و معنایی آثار روایی مدرن را نداشته باشند، چون انسان سنتی ذهنیتی همسان و همسو با انسان مدرن نداشته است، اما کارکرد و ساخت و هماهنگی با محتوا برای ایجاد لذت یا تأثیر در آنها — در زمینه معنایی خاصی که آفریده شده‌اند — اگر چیزی فراتر از آثار مدرن نداشته باشند، چیزی هم کمتر از آنها ندارند.

بر پایه آنچه گفته شد — به نظر می‌رسد — به جای آنکه میراث روایی سنتی را مشتی قصه بنامیم و بنازیم که از عهد انقلاب صنعتی، بشر از عصر قصه‌سازی به روزگار داستان‌پردازی رسیده و چه‌ها و چه‌ها کرده است، بهتر آن است که دست از داوری ارزشی برداریم و میراث هر سنتی را (چه میراث سنت کلاسیک و چه میراث سنت مدرن) در متن و بطن همان سنت ببینیم و به قضاوت بنشینیم و باور کنیم که — مثلاً — میراث روایی ادبیات کلاسیک ما و غرب به نسبت زمانه و زمینه خود و بویژه از حیث تأثیرگذاری و لذت‌بخشی، چیزی از میراث ادبیات روایی مدرن کم ندارد و ضعف و نقص و اختلالی که در ظاهر به نظر می‌رسد عمدتاً برخاسته از مقایسه نابجایی است که ما میان دو گونه خاص و متمایز به وجود می‌آوریم و چون لوازم و آثار یک سنت را همسو و همخوان با سنتی دیگر نمی‌بینیم، رأی به قوت و قدرت یکی و نقص و سُستی و پریشانی و نهایتاً کم‌ارزشی دیگری می‌دهیم.

و این بدان معناست که اگرچه رمان ویژگی ذاتی دنیای مدرن است که لیبرالیسم و دمکراسی و عقلانیت و فردیت شاخصه و بستر اصلی آن به شمار می‌رود و در دنیای کلاسیک چندان خبری از این بسترها و شاخصه‌ها نیست، اما این بدان معنا نیست که رمان چیزی بیشتر از داستانهای ادب کلاسیک دارد و مثلاً پیرمرد و دریا ارزشمندتر از کم‌دی الهی است و یا بوف کور عظیمتر از رستم و اسفندیار است. همه سخن بر سر این است که این دو گونه ادبی از متن دو سنت متفاوت برخاسته‌اند و هیچ دلیلی نیست که چون بوف کور یا کوری یا صدسال تنهایی متناسبتر با زمانه و زمینه‌های ذهنی ماست، پس لزوماً بهتر و قویتر از هفت‌پیکر و هملت و ایلیاد است. همان‌گونه که بر پایه هیچ معیار درستی نمی‌توان قصه مدرن غربی را — چه در نوع ایرانی‌شده آن و چه در نوع اصلی خود — قوی‌تر و غنی‌تر از

قصه کلاسیک فارسی قلمداد کرد، چرا که افزون بر آنکه اصل قیاس مع الفارق است، شاخصه‌های اصلی قوت و غنای اثر ادبی، مخصوصاً روایی را — که لذت‌بخشی عمیقتر و ماندگاری بیشتر، خصوصاً در اذهان فرهیخته‌تر است — در هیچ‌کدام بیشتر از دیگری نمی‌بینیم و بر همین مبنا ناگزیریم که دست از داوری ارزشی و نگاه یکسوگرایانه برداریم و به سنتهای روایی متفاوت نگاههای متفاوت داشته باشیم و اسیر لفظ‌پردازی‌های خاصی که می‌گویند — مثلاً — این رمان است و آن قصه و این جدید است و آن کهنه، نگردیم و همه را به عنوان بخشی از بهترین میراث ذوق و فکر بشر ارج بگذاریم و برای درک قصه کلاسیک ایرانی مجهز به نگاهی شویم که ویژه قصه ایرانی باشد تا راز تأثیرات و کششها و ماندگارهای آن را دریابیم.

## ۲. تعدد نظامهای روایی، مهمترین خصیصه قصه‌های ایرانی

هرچه فرهنگ و ادب ایرانی در تنوع‌بخشی و دگردیی شکلهای و قالبهای منظوم ادبی سختگیری به خرج داده و در زمانه‌ای دراز نزدیک به هزارسال هیچ‌گونه تغییری را در فرمهای عام ادبی برنتافته است و — برای نمونه — صدها سال قصیده را و قطعه را به یک شکل مشخص و ازلی — ابدی حفظ کرده است، برعکس در ساحتی دیگر، بسیار تسامح به خرج داده و روشهای متفاوت و بعضاً متغییری را در خود پرورده است و آن ساحت ساحت «روایت» است که از قدیم‌الایام و به دلایل مختلف رقیب و رفیق اصلی شعر و شاعرانگی در فرهنگ ایرانی به شمار می‌رفته است.

درواقع «شاعرانگی» و «روایت» همواره دو شهبال اصلی آثار ادبی هستند که گرایش به یکی غالباً گوینده را از توجه به دیگری غافل می‌کند، چنان که توجه همزمان به هر دو هم خطر سهمگین سقوط اثر را در پی داشته است. به همین جهت در میان

پدیدآورندگان آثار بزرگ ادبی، بسیار اندک‌اند کسانی که بتوانند در یک اثر ادبی، همزمان و همسان، بُعد «شاعرانگی» و ساحت «روایتگری» را رعایت کنند؛ چون شاعرانگی اثر ذهن و زبان آفریننده را - به همه معانی کلمه - معطوف به درون می‌نماید و زیباییِ الفاظ و گیرایی صنایع و شگفت‌کاری‌های کلامی و هنری را - که همگی امری درون‌متنی و معطوف به سازوکارهای درونی اثر ادبی هستند - انگیزه و هدف اصلی و اولیه شاعر یا راوی می‌سازد؛ حال آنکه روایت عمدتاً ناظر بر کانونی بیرونی و هدفی خارج از اثر ادبی حرکت می‌کند، زیرا که انگیزهٔ راوی غالباً بازگویی و احیاناً بازسازی آن واقعیت / حقیقت بیرونی برای مخاطبان خویش است؛ واقعیت / حقیقی که یا واقعاً در بیرون رخ داده است و راوی قصد بازگویی آن را در یک نظام تازه دارد؛ و یا واقعاً چیزی در بیرون اتفاق نیفتاده است اما به خاطر عظمت، اهمیت یا ارزشهای ذاتی که این واقعهٔ درونی دارد، به مثابه امری درونی در نظر گرفته می‌شود و دوباره از طریق راوی بازسازی می‌شود. روایت در معنای وسیع کلمه، گزارش آن امر بیرونی است که هرچه دقیق‌تر، درست‌تر و عینی‌تر توصیف شود، کارایی بیشتری خواهد داشت؛ حال آنکه شعر اساساً ناظر به انگیزه‌ای در بیرون نیست و عمدتاً در پی آراستگی و پیراستگی خویش و همسویی کامل درونیهای جان با زبان است که اوج عمل شاعرانگی تلقی می‌شود، چرا که شعر در این معنا، رجعت زبان به درون است و همسویی و همسانی و در نهایت آینه‌سانی برای جان، جانی که در زبان گسترش می‌یابد و آینهٔ قلبِ همگان می‌گردد. بی‌دلیل نیست که شعر را رقص زبان و نثر را راه رفتن آن قلمداد کرده‌اند. حال آفریننده‌ای که در اثرش شعر و روایت را به یک اندازه اهمیت می‌دهد، غالباً روانش از پارادوکسی طاقت‌فرسا آزار خواهد دید، چون یا باید از طریق توجه به ساحت‌های مغفول و زیبای

زبان به توصیف و تصویر درون پردازد و چندان به «نقل دقیق و درست» روایت کاری نداشته باشد و یا از جنبه تصویرپردازی و صفت‌سازی‌های غریبِ زبانی دور شود و همت خود را صرف درستی و دقت واقع کند، که در هر دو صورت یک بال و بازوی کلام آسیب خواهد دید.

بر همین مناسبت که بسیاری از رمان‌نویسان بزرگ و نظریه‌پردازان رمان، یکسره طرفدار سادگیِ زبانِ روایت شده‌اند و نهایتاً استحکام ساخت روایت را جایگزین زیبایی و گیرایی زبان کرده‌اند و یا در حدیِ قلیل – که کمک به استحکام طرح روایت یا قصه کند – افسون‌بازیهای سبکی و زبانی را مجاز شمرده‌اند و شاعران و منتقدان شعر هم به کلی از روایتگری در شعر دوری گزیده‌اند و در نهایت، پاره‌ای روایت‌گری‌های تصویری اغواگرانه را که در جهت تکامل فرم شعر به کار می‌آید پذیرفته‌اند و دقیقاً از همین جاست که در فرهنگ مدرن، «شاعر-راوی» مرده است و راوی روایتگر است و داستان‌نویس و دیگر هیچ و شاعر شاعر است و رو به فرم و دیگر هیچ؛ حال آنکه در سنت، شاعران بهترین راویان قوم بودند و راویان غالباً بهترین شاعران، چون در نظام مدرن که بنیادش بر عقلانیت و دمکراسی و فردیت است، روایت (و از جمله رمان) بر مبنای یک «طرح عقلانی متفرد آزاد» صرفاً در پی بازگویی یا بازسازی جهان موجود یا جهان مطلوب، آن هم به زبانی ساده و نسبتاً بی‌پیرایه و همه‌کس‌فهم است. برای درک بهتر این دوگانگی، می‌توان به عنوان نمونه از حمله منتقدانی که شعر مرحوم اخوان ثالث را نقالی و روایتگری می‌خواندند و همزمان انتقاد رمان‌نویسانی که حجم عمده‌ای از کلیدر دولت‌آبادی را زبان‌بازی و نقالی و تصویرسازی‌های ادبی می‌نامیدند یاد کرد که هر دو نگاه ریشه در همین تلقیهای متفاوت آنان از شعر و روایت دارد. ارزش و عظمت

بزرگانی مانند هومر، دانت، شکسپیر و جان میلتون در فرهنگ غربی و فردوسی و نظامی و مولوی و سعدی - مثلاً - در فرهنگ شرقی از قلب همین دیالکتیک دوگانه سربرمی‌آورد؛ چون اینان آفرینندگان آثاری هستند که شاعرانگی و روایت یا درون و بیرون هم‌نوا و هم‌زمان و همسان در آنها پیش می‌رود و هرکدام در جای خود تا والاترین نظم برکشیده می‌شود که تحلیل و بررسی آن فرصتی فراخ می‌طلبد.

آنچه در این سیر جدایی میان شاعرانگی - روایت بیش از همه و همیشه خود را نشان می‌دهد، پیدایش نظامهای ویژه‌ای است که در متن آن شعر و روایت تلفیق می‌شوند و گونه‌ خاصی از انواع ادبی را پدیدار می‌سازند. همچنین، از آنجا که زایش و پیدایش این گونه‌های ادبی شدیداً متکی و مبتنی بر ویژگیهای اقلیمی، اجتماعی و فرهنگی و زبانی هر قوم است، پیدایش این گونه‌های ادبی، جزء مهمترین شاخصهای ملی-زبانی هر کشور به شمار می‌آیند که باید به صورت خاص و موردی طبقه‌بندی شوند و در مورد هر قوم و زبانی با منطق و زبان خاص خودشان تحلیل گردند؛ چه از منظر جامعه‌شناسی فرهنگی، نگاه هر قومی به واقعیت ریشه در ناخودآگاه جمعی و طیف وسیعی از مسائل روانی و عقلانی دارد، چندان که - مثلاً - ایرانیان هیچ‌گاه روایت صرف واقعیت را نمی‌پسندیده‌اند و در تمام گونه‌های روایی، نوعی از شاعرانگی و شعریت را درآمیخته‌اند.<sup>۱</sup> البته این درآمیختگی

---

۱. مثلاً عماد فقیه کرمانی در توجیه این مسئله که حتی روایت منظوم مخیّل هم چندان راضی‌کننده نیست و باید بیان را انتزاعی‌تر و شاعرانه‌تر کرد می‌گوید: «چون اکثر داستانهای محبت و مغالزت و رسایل مودّت و معاشقت از منشآت افاضل قدما و مخترعات اکابر شعرا بر عبارات و حکایات اهل قیل و قال مبتنی است، این محبت‌نامه بر مقتضای "لسان الحال اصدق من

عمیق روایت با شاعرانگی — در عقلانیت قومی و تاریخی ایران — خود ریشه در دو سرچشمه عمده و مهم داشته است که نخست شرایط خاص اقلیمی و تاریخی ایران از گذشته‌های دور تا امروز است و دیگر زبان ادیان و آیینهایی که به عنوان کیش و مذهب در طول تاریخ برمی‌گزیده است.<sup>۱</sup> به همین خاطر، فرهنگ ایرانی همواره می‌کوشیده است که حتی در عینی‌ترین گونه‌های بیانِ رواییِ منشور مثل علوم خالص، علوم تجربی، وقایع‌نگاری و همانندان آن، عناصری از شعریت را درآمیزد، چنان که نثر — که ابزار اصلی روایت برای تمامی ساحت‌های عینی و ذهنی است — همواره در تاریخ ایران در برابر نظم، اساساً هویت و وجودی نداشته و یا بسیار کم‌فروغ و بی‌مقدار بوده است و اگر هم در مواضع و مواقعی، گزارش یا روایتِ صرفِ منشور وجود و هویتی می‌یافته، با تمامی توان سعی در نزدیکی و تشبّه به شاعرانگی داشته است تا بتواند حداقل خود را نگه دارد. سه ویژگی اصلی نظم یا نظام شعری در نگاه ایرانی، یعنی وزن و قافیه و تخیل، اساساً در گونه‌ای تعارض با روایت دقیق و مستدل و مستند است، چون وزن و قافیه و تخیل — در نهایی‌ترین تحلیل — یا نوعی رجعت به نظام درونی کلام و بازی با ارکان واژگانی جمله‌هاست (= وزن و قافیه) و یا گونه‌ای تکیه

---

→ لسان‌القال" بر اشارات و کنایات، لسان اهل حال موضوع کرده شد و اصناف تعلقات و تعشقات که میان ارواح علوی و اجساد سفلی و جمادات و نباتات و حیوانات واقع است بر هشت باب به طریق مناظره بیان کرده شد.» (فقیه کرمانی، عمادالدین، پنج گنج، به اهتمام رکن‌الدین همایون‌فرخ، تهران، ۱۳۵۷، ص ۱۵۲)

۱. برای درک میزان تأثیر این دو عنصر بر نحوه درک و بیان واقعیت در نهاد قوم ایرانی، از جمله رجوع کنید به: سیمرغ در جستجوی قاف، مهدی محبتی، تهران، سخن، ۱۳۸۲، بخش مدخل؛ و شعر و اندیشه، داریوش آشوری، تهران، مرکز، ۱۳۷۷، صص ۱۲۲-۵۷.

بر واقعیتِ خودساخته و ذهنی (تخیل) است که این هر دو با بنیاد روایت علمی که نه بازی با واژه‌هاست، نه رجعت به درون زبان، و نه تکیه بر واقعیتِ ذهنی، در تغایر است. بر همین اساس است که کلیتِ نثر ما در هر دو گونه نثر علمی و نثر حکایتی — حتی تا امروز — به گونه‌ای عمیق و شدید متکی و مبتنی بر عناصر شاعرانهٔ زبانی است، و شاید از همین جاست که ما در تاریخ فرهنگی خودمان نه نویسنده به معنای فردی مستقل — که کارش نوشتنِ صرف است — داشته‌ایم و نه رمان و رمان‌نویس. هرچه بوده است، آمیخته‌ای است از شاعرانگی و روایت که در دو ساحت نظم روایی یا روایت منظوم رخ نموده است؛ مگر در مواردی استثنایی و نادر، در حیطهٔ نثرهای علمی صرف. ارجمندیهایی که آثاری مثل سفرنامه، دانشنامه، تاریخ بیهقی، قابوسنامه و کلیله و دمنه و تاریخ و صاف و گلستان در نگاه ایرانیان دارند، برگرفته از همین نگاه تلفیقی است و رنج بزرگانی مثل فردوسی و نظامی که در سرتاسر آثار خود می‌کوشند به درستی برای خواننده — شنونده تبیین کنند که توجه آنها به شاعرانگی زبان، چندان از راستی و درستی روایتِ واقعیت کم نکرده و بازی با نظام و ارکان زبانی و رجعت به درون زبان، هرگز پرده و مانعی برای فهم و بازسازی دقیق روایت نبوده است، از همین جاست؛ چنان که فردوسی در یک مقام در توضیح این نکته که شگفت‌کاری‌های زبانی من هیچ خللی بر نقل درست واقعیت وارد نکرده است، می‌گوید:

گر از داستان یک سخن کم بُدی      روان مرا جای ماتم بُدی<sup>۱</sup>

و نظامی هم در آغاز چهار اثر خود بارها به تمایز و تفکیک این دو ساحت می‌پردازد و از توجه آگاهانه و همزمان خود به هر دو

۱. شاهنامهٔ فردوسی، تهران، هرمس، ج ۲، ۱۳۸۴، جلد ۱، ص ۵۹۴.

ساحت سخن می‌گوید و خواننده را هشدار می‌دهد که سختی کار او را در حفظ تعادل این دو ساحت از یاد نبرد.<sup>۱</sup>

### ۳. قالبهای شعر روایی در ادب فارسی

با توجه به این مقدمات و نیز با در نظر گرفتن مجموعه قالبهای ادبی ملل گوناگون که در آنها دو عنصر شاعرانگی و روایت به هم آمیخته‌اند، می‌توان گفت که ادبیات کلاسیک فارسی یکی از مهمترین و گسترده‌ترین میدانهای بروز و ظهور این گونه خاص ادبی بوده است، به حدی که شاید بتوان گفت در هیچ ادبیاتی مانند ادبیات فارسی روایت با این حجم و کیفیت با شاعرانگی — با آن زیبایی و گیرایی — نیامیخته و این همه شاخه و شعبه نیافریده است که در ذیل به اختصار به آن اشاره می‌کنیم.

روایت شاعرانه یا شعر روایی در ادبیات فارسی گونه خاصی از ادبیات فارسی است که در آن زبان شعر در خدمت روایت درمی‌آید و غالباً آمیخته‌ای از ویژگیهای شعری و روایی را در خود دارد و عمدتاً به دو صورت مهم پدیدار می‌شود که یکی نثر روایی است که از زیباییهای شعر برای خود کمک می‌گیرد و دیگر قالب شعری ویژه‌ای است که از گیراییهای روایت در تکامل خود سود می‌برد. اولی روایت شاعرانه (یا نثر شاعرانه روایی) را به وجود می‌آورد و دومی شعر روایی را پی می‌ریزد که هر کدام برای خود ویژگیهای قابل تأملی دارد. از گروه اول — که خود طیف وسیعی از گونه‌های نثری را به وجود می‌آورد و شامل دهها نوع ادبی خاص و منحصر بفرد در جهان روایت می‌شود و بعضاً بسیار زیبا و یگانه هم هست اما در این مقام منظور ما نیست — می‌توان

۱. خمسه، نظامی گنجوی، تهران، هرمس، ۱۳۸۵، صص ۹۱۹-۹۲۰ و در

هفت پیکر، صص ۳۶۳-۳۶۵.

از نوع نثرهای شاعرانه در قصه‌ها و حکایات، اسرارالتوحید، تذکرة الاولیاء، گلستان سعدی، تاریخ بیهقی، کلیله و دمنه، مرزبان‌نامه و دهها کتاب دیگر از این نوع نام برد که هر کدام تلفیق ویژه و غالباً موفقی است از زبان شعری و بیان روایی، چندان که گاه نثر بقدری شاعرانه می‌شود و نظم و نظام شعری به خود می‌گیرد که اطلاق شعر بر آن صادق‌تر است، چنان که به گفته مرحوم ملک الشعراء بهار، گلستان سعدی بیشتر شعر است تا نثر. و همین‌گونه است اغلب قسمتهای ناب کتابهای مذکور.

اما گروه دوم یعنی شعرهای روایی که بخش عمده ادبیات کلاسیک و مدرن فارسی را آکنده است، خود شامل چند قسمت مهم است که در آنها چالش میان روایت و شعر عمیقاً دیده می‌شود که نهایتاً از حیث جوهر سرایش به سه شکل اساسی ظاهر می‌گردند:

– شعرهایی که در آنها روایت اصالت دارد و شاعرانگی در خدمت روایت است.

– شعرهایی که شاعرانگی در آنها اصالت دارد و روایت در خدمت شاعرانگی است.

– شعرهایی که شاعرانگی و روایت دست در دست هم هستند و پا به پا پیش می‌روند. در پی به اختصار نمونه‌هایی از هر کدام را یاد می‌کنیم.

بیتی از قصیده معروف ناصر خسرو، به عنوان نمونه:

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر

تو بر زمی و از برت این چرخ مدور<sup>۱</sup>

این قصیده اساساً یک قصه یا روایت است، روایت بلندی که صرفاً از زبان شعر بهره می‌برد، چون برای ناصر خسرو در مرتبه اول

---

۱. دیوان اشعار ناصر خسرو، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، انتشارات دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۵۷، ص ۵۰۵.

— در این موضع — بیانِ قصهٔ زندگی خود و پستیها و بلندیهای که در رسیدن به حقیقت مطلوب متحمل شده است اهمیت و اصالت دارد و سپس شعر و زیبایی آن. نیز شعر معروف پروین که:

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت

گفت این پیراهن است افسار نیست<sup>۱</sup>

قصه‌ای کامل است که صرفاً زبان شعری را به خدمت گرفته است. اما در شعری که شاملو با عنوان مرگ ناصری چنین می‌آغازد:

با آوازی یکدست،

یکدست، دنبالهٔ چوبین بار در قفایش،

خطی سنگین و مرتعش بر خاک می‌کشید.

تاج خاری بر سرش بگذارید...<sup>۲</sup>

اگرچه کلیت شعر روایت لحظهٔ مصلوب شدن عیسی ناصری است و نمایاندن بی‌تفاوتی‌ها و تماشاها<sup>۳</sup>ی دردناک العاذرها، اما مطلوب و مقصود اولی و اولیة شاملو روایت نیست؛ شعریتی است که به دنبال تأثیر و تازیانۀ زدن و بیداری بخشی است. همین گونه است شعر زیر از مولانا:

یک سیب‌بُنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت از او حور برآمد

چون حور برآمد ز دل سیب بچندید از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد<sup>۳</sup>

شاعر اگرچه ظاهراً قصه‌ای را روایت می‌کند، اما هدف اصلی او

۱. دیوان اشعار پروین اعتصامی، به کوشش منوچهر مظفریان، تهران، علمی، ۱۳۶۲، ص ۳۷۴.

۲. در جدال با خاموشی (برگزیده اشعار احمد شاملو)، تهران، سخن، ۱۳۷۶، ص ۲۸۰.

۳. کلیات شمس، بر اساس تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، هرمس، ۱۳۸۶، ص ۲۸۷.

روایت نیست، نوعی شعریت عرفانی است که رنگ روایت به خود گرفته است.

اما در برخی مواقع — که اوج آن صرفاً از آن چهره‌های ممتاز ادب فارسی است — شاعرانگی چنان با روایت می‌آمیزد که تفکیک این دو اگر نه محال، بسیار سخت است، چنان که تفکیک شاعرانگی از روایت در هفت پیکر نظامی یا رستم و اسفندیار فردوسی یا کتیبه‌ی اخوان و برخی مواضع مثنوی و بوستان و آثار عطار تقریباً محال است و شاعران هر دو سوی کلام را به یک میزان اوج و پر داده‌اند و طبیعی است که هر شاعری به مقتضای ذات انسانی و اقتضائات ناگزیر زبانی و بیانی در طول آفرینش یک اثر یا یک قالب ادبی، ممکن است گاهی روایت و روحیه‌ی روایتگری تأثیر بیشتری بر ذهن و زبانش داشته باشد یا شعر و شاعرانگی؛ اما در هر حال، برگشت هر دو به یکی از همان صورتهای سه‌گانه خواهد بود.

با نظر داشت این سه گونه رابطه میان شعر و روایت — از حیث امتزاج و ترکیب — می‌توان مجموعه فرمهایی را که از درهم‌آمیختگی دو ساحت شعر و روایت در ادبیات فارسی پیدا گشته‌اند، به صورت زیر تقسیم‌بندی کرد:

(۱) مثنوی - قصه	} فرمهای خاص داستانی در ادبیات منظوم فارسی
(۲-۶) قصیده - قصه (با مشتقات آن مثل ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و مسقط و مستزاد - قصه)	
(۷ و ۸) غزل - قصه (و تغزل - قصه)	
(۹) قطعه - قصه	
(۱۰ و ۱۱) رباعی - قصه (و دوبیتی قصه)	
(۱۲) شعر نو حکایی (و انواع آن: نیمایی، سپید، حجم، آزاد و شکل)	

در هر کدام از این دوازده شکل منظوم، می‌توان بخشی از بهترین

ادبیات داستانی فرهنگ و ادب ایرانی و فارسی و بعضاً بشری را دید؛ هرچند از گذشته‌های دور، بزرگان ادب عمدتاً قالبِ مثنوی را به خاطر امکانات ویژه قافیه‌ای و ردیفی و وزنی همواره مناسبترین فرم برای بیان روایت دیده‌اند و ادب فارسی بهترین داستانهای ادبی خود را مثل خمسه‌ی نظامی، شاهنامه‌ی فردوسی، مثنوی مولوی، ربعه‌ی عطار (مصیبت‌نامه، منطق‌الطیر، اسرارنامه و الهی‌نامه) و بوستان سعدی را در همین قالب پدید آورده است؛ اما شکلهای دیگر هم در حیطه بیان روایت، کم‌تأثیر و بی‌فروغ نبوده‌اند و از قضا گهگاه زیباترین قصه‌ها در قالبهایی غیر از مثنوی پدید آمده‌اند.

آنچه که اکنون برای ما بسیار اهمیت دارد توجه به شکلهای دیگر ادبی (بجز مثنوی) برای بیان روایت و امر روایی است. اگر از این دیدگاه به ادبیات فارسی نگاه کنیم، پنجره‌های تازه‌ای از روایت به روی ما باز خواهد شد و درک ما را از داستان به کلی دگرگون خواهد کرد. در این دیدگاه تازه بسیاری از قصاید، ترکیب‌بندها، ترجیع‌بندها، مسمط‌ها، مستزاده‌ها، قطعه‌ها، رباعی‌ها، شعرهای سپید، نیمایی، آزاد و چهارپاره از قفس شعریت محض رها می‌شوند و در ساخت جدید روایی خود چهره خواهند گشود، چنان‌که — مثلاً — این شعر ایرج میرزا را که:

داد معشوقه به عاشق پیغام      که کند مادر تو با من جنگ...<sup>۱</sup>

در مرتبه نخست یک قصه کوتاه کامل خواهیم دید و سپس یک شکل ادبی خاص. همین‌گونه این غزل مولانا را یک مینی‌داستان یا داستانک تمام‌عیار خواهیم یافت:

۱. تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا، به اهتمام محمدجعفر محبوب، تهران، اندیشه، ۱۳۵۳، صص ۱۹۱-۱۹۲.

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی  
 پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا؟  
 گفتا که من خربنده‌ام؛ پس بایزیدش گفت رو  
 یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا<sup>۱</sup>

همچنین این غزل او – و صدها غزل دیگر از او و دیگران:

آمد غربی از ره مهمان مهتری شد      مهمانی بکردش با کار و باکیایی<sup>۲</sup>  
 و نیز این رباعی اخوان ثالث را:

سر کوه بلند آمد عقابی  
 نه هیچش ناله‌ای نه پیچ و تابی  
 نشست و سربه سنگی هشت و جان داد  
 غـروبی بود و غـمگین آفتابی<sup>۳</sup>

که از حیث مجموعه کارکردهای روایی و تصویری، خصوصاً در  
 حیطة روایت مدرن، قصه‌ای کمیاب است؛ دیگر شعرِ صرف نخواهیم  
 دید. اصولاً برخی از داستانهای کوتاه موجود در بطن شکل‌های سنتی  
 ما، در حیطة فرم از پیشرفته‌ترین صورتهای داستانی ادبیات  
 پست مدرن غرب، مؤثرتر و کاملترند.<sup>۴</sup> به هر روی تردیدی نیست که

۱. کلیات شمس، ص ۲۷. ۲. همان، ص ۱۱۹۳.  
 ۳. سرکوه بلند (اشعار مهدی اخوان ثالث، به انتخاب مرتضی کاخی)، تهران،  
 زمستان، ۱۳۷۵، ص ۲۶۴.  
 ۴. برای شناخت بیشتر فرمها و ابزارهایی که ادبیات کلاسیک در حوزه قصه  
 به کار می‌گرفته و همانها امروز به نحوی در ادبیات مدرن داستانی عمدتاً  
 غرب رایج گشته است، از جمله رجوع کنید به: مجموعه مقاله‌های همایش  
 داستان‌پردازی مولانا، به کوشش محمد دانشگر، تهران، خانه کتاب، ۱۳۸۶؛ و نیز:

یکی از رازهای پوشیده و پیچیده و مهم آثار مقدس و ادبی — در توفیقهای بی‌مانندی مانند ماندگاری و جهانگیری — همین بهره‌گیری دقیق و درست از شاعرانگی و روایت به صورت همزمان و همسان است. کمتر کتاب بزرگ آیینی و ادبی را می‌توان یافت که در آن نظم و شوق یا روایت و شعریت هماهنگ و همانند با هم آمیزش نیافته باشند و یکپارچگی و ساخت هماهنگ و طرح منطقی را با شوق و وجد و هنجارگریزی‌های هنری در کنار هم به کار نگرفته باشند.

دلیل اصلی ماندگاری و جهانگیری آثار بزرگ ادبی ما همین است، هرچند متأسفانه تاکنون بیشتر ساحت شوق و ذوق و شور آثار مهم منظوم ما پیش چشم بوده است و به ساحت عظیم و عمیق روایی و داستانی مندرج در بطن آنها چندان توجه و اعتنا نکرده‌ایم. بر همین مبنا، اگر آثار منظوم ادب فارسی از گذشته تا امروز را از بُعد روایی مدّ نظر قرار دهیم و داستان و روایت را صرفاً آن چیزی ندانیم که غرب به عالم شناسانده و نام رمان به خود گرفته است — و همچنین رمان را فقط یک گونهٔ عام روایت در معنای وسیع آن قلمداد نکنیم — ابعاد روایی تازه‌ای به کف خواهیم آورد و جهانهای

---

→ مجله پژوهشهای ادبی، شماره دوازدهم؛ همچنین: داستان پیامبران در دیوان شمس، تقی پورنامداریان، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۵، ص ۱۱۷؛ صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها، نادر ابراهیمی، تهران، گستره، ۱۳۷۰، ص ۶۷ به بعد.

یکی از نویسندگان در همان مجموعه مقالات ضمن مقایسه‌ای مستدل میان داستان‌نویسی پست‌مدرن و شیوهٔ داستان‌پردازی مولوی، نتیجه می‌گیرد: تجربه‌هایی که امروزه در داستان غرب بسیار تازه و بکر می‌نماید مدتها قبل در گوشه‌ای دیگر از عالم ادبیات [در مثنوی مولانا] انجام شده، گرچه مغفول مانده [است]. مقاله «بن‌مایه‌های پست مدرنیسم در مثنوی مولانا»، حمید عبداللهیان، در مجموعه مقاله‌های همایش داستان‌پردازی مولانا، ص ۲۴۳.

داستانی نوینی را تجربه خواهیم کرد که هم به اندازه میراث روایی غرب مفید و مؤثر و لذت‌بخش و کاراست و هم با فضاهاى بومی و اقلیمی خودمان سازگارتر و کارگشاتر. تردیدی نیست که اثبات یک شیء یا موضوع به معنای نفی اشیاء یا موضوعات دیگر نیست و اگر صحبت از سنت قصه‌نویسی خاصّ ایرانی در گذشته است، مراد نفی یا خوارداشت سنت عظیم رمان‌نویسی امروز غرب نیست، که هرچیزی به جای خویش نیکوست.

## فصل دوم

### قصه‌های کوتاه عرفانی: اهمیت،

### ماهیت و کارکرد

#### ۱. اهمیت و جایگاه

وجود ده هزار قصه کوتاه در ادبیات عرفانی فارسی بیش و پیش از هر امری، گواه سلطه و اهمیت عظیم این نوع ادبی در ذهنیت بزرگان عرفان‌گرا در فکر و فرهنگ گذشته ماست؛ هم از حیث بسامد و کمیت که نزدیک به یک سوّم کلّ ادبیات داستانی گذشته ما را دربرمی‌گیرد و هم از جهت کیفیت که بخش عمده‌ای از بهترین و زیباترین قصه‌های فارسی - ایرانی و انسانی در این قصه‌ها جای گرفته‌اند.<sup>۱</sup>

می‌توان گفت که بیشترین حجم آموزه‌های عرفانی ما در قالب همین قصه‌ها به بار نشست‌اند و بزرگان فکر و ذوق و هنر ما هرچه

---

۱. مجموع قصه‌های موجود در ادبیات کلاسیک فارسی چیزی نزدیک به سی تا سی و پنج هزار قصه است که با هر نگره و داوری از سی و پنج هزار فراتر نمی‌رود و از سی هزار فروتر نمی‌آید. من با شمارش تمامی قصه‌های برخی از کتابهای عرفانی فارسی و تعمیم آن به کتابهای همانند، به چنین نتیجه‌ای رسیده بودم، اما پس از گفتگو با دوست فاضل جناب آقای دکتر حسن ذوالفقاری - که سالهاست با گروهی از محققان در قالب طرحی پژوهشی در پی شمارش و نگارش تمثلیها و ضرب‌المثل‌های ادب فارسی هستند - و نظر صریح آنها مبنی بر وجود ۳۵۰۰۰ قصه در ادبیات فارسی، به نوعی اطمینان بیشتر در شمارش خود رسیدم.

گفته خوب و نکته لطیف داشته‌اند، از طریق همین قالب خاص — که همواره برای خواص زیبا و برای عوام گیرا بوده است و خواهد بود — بیان کرده‌اند.

نکته قابل تأمل در باب این قصه‌ها آن است که هرچه حوزه نفوذ و تأثیر شخصیتی بزرگتر و عمیقتر می‌شود، بهره‌گیری او از قصه آگاهانه‌تر، عمیقتر و هنری‌تر و غالباً گسترده‌تر می‌گردد، به حدی که در پاره‌ای موارد، دستگاه ادراکی و فکری و شهودی و هنری و زبانی او با قصه یکسان و یگانه می‌شود و نهایت ذات و استعداد عارف در خلق قصه به نمایش درمی‌آید.

در سرایش و پیدایش این ده هزار قصه، عطار با آفرینش بیش از دو هزار قصه کوتاه، مقام نخستین را — در هر دو حیطة نظم و نثر — از آن خود کرده است<sup>۱</sup> و جامی هم با مجموعه عظیم آثار منظوم و منثور خود جایگاه دوم را دارد، هرچند قصه‌های جامی — با همه ارج و احترام و طرح دیدگاههایی بعضاً تازه در فرهنگ و ادب فارسی — نه بافت هنری داستانهای عطار را دارد و نه تمامی آنها می‌تواند یکسره عرفانی به شمار آید.

کمیت و تعداد قصه در آثار دیگر بزرگان هم — به نسبت — کم نیست، چنان که مولانا فقط در مثنوی معنوی حدود سیصد و سی قصه جای داده است و در کلیات دیوان کبیر (در قالب غزل — داستان) و

۱. عطار حدود هزار و دویست قصه در آثار منظوم و هزار حکایت در تذکرة الاولیاء جای داده است که بیشترین قصه‌های منظوم از آن منطق الطیر و مصیبت‌نامه هرکدام با سیصد و چهل و هفت قصه است و کمترین از الهی‌نامه با دویست و هفتاد و دو حکایت. البته اگر غزل — داستان‌های عطار را هم به این مجموعه بیفزاییم، تعداد قصه‌ها از این هم فراتر خواهد رفت. چند نمونه از غزل — داستان‌ها یا قصیده — داستان‌های عطار و مولوی و دیگران برای آشنایی بیشتر در متن همین گزیده آمده است.

فیه مافیه و مجالس و مکتوبات هم بخش قابل توجه دیگری از قصه‌های خویش را گنجانده است. صاحبان آثار منظوری چون بستان‌العارفین، کشف‌المحجوب، رسالهٔ قشیریه، اسرارالتوحید - و دیگران - هم تعداد قصه‌هایشان اندک‌شمار نیست.

این حجم آفرینش قصه و این مایه جلوه‌گری - از حیث ذوق و هنر و فکر - و توجه به قصه و قصه‌سرایی، خود بهترین گواه آمیختگی و استغراق بزرگان عرفان ایرانی در قصه و استوارترین دلیل بر ارجمندی و احترام این نوع ادبی در ذهن و زبان و جان آنان است.

قصه - و بویژه قصه‌های منظوم - در حقیقت، ساحتِ صمیمانه و خلاقانهٔ عارفان ایرانی است که بی‌روی و ریا و بدون رنگ و نقاب، عمقِ ذات و گسترهٔ نگاه و نوع شخصیت و ذوق آنان را نشان می‌دهد. عارفان ایرانی در متن و بطنِ سرایش قصه، انگار از بندِ تعلقهای ایدئولوژیک و وابستگیهای مرامی و قیود اجتماعی و آموزه‌های آیینی و سلطهٔ نگاه عرفی رها می‌گشته‌اند و به منِ واقعی و حقیقی خود می‌رسیده‌اند و حقیقت ذات خود را آفتابی می‌کرده‌اند و به محض بیرون آمدن از آن جهانِ شگرف و عالمِ بی‌تعلقِ ناب، دوباره رنگ و بوی عرف و عادت می‌گرفته‌اند. دقیقاً به همین خاطر است که از یک سو قصه را - در برخی مواقع - کم‌اهمیت و ابزارِ رساندن پیام و به تعبیر مولوی «پیمانۀ معنا» می‌خوانده‌اند و ظاهراً بدان چندان ارج و اهمیتی نمی‌داده‌اند - چنان‌که شعر را - اما در عمل، بیشترین شیفتگی و شیدایی خود را نثار سرودن و قصه گفتن می‌ساخته‌اند.

بنابراین باید هوشیار بود و با درک موقعیت و فهم محدودیت‌هایی که این بزرگان در چنان جامعه‌هایی داشته‌اند، فریب اشعاری این‌گونه را مثلاً نخورد که:

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است      معنی اندر وی بسان دانه‌ای است  
دانه معنا بگیرد مرد عقل      ننگرد پیمانه را گر گشت نقل<sup>۱</sup>

این حرف درست است، اما در نسبت و موقعیت ویژه‌ای که مولوی ناچار به ابراز آن است، هرگز این گفته برای مطلق قصه و قصه‌گویی نیست و اساساً با کلیت فکر و فعل و شعر و گفتار مولوی همخوانی ندارد.

همین‌گونه است نکته‌هایی که — مثلاً — گفته می‌شود قصه ابزار تعلیم و پند و عبرت در نگاه عارفان ایرانی است و برای تأیید آن نمونه آورده می‌شود که:

عبرت است آن قصه‌ای جان مرتورا      تا که راضی باشی در حکم خدا<sup>۲</sup>

عبرت و تعلیم و پند و آموزش، قطعاً در قصه‌های عارفان هست و آنها هم در قلب و متن قصه‌های خود چنین آموزه‌هایی را جای داده‌اند، اما حقیقتِ قصه حال و کاری دیگر با جان عارفان دارد و به محض آغازیدن آن، آنها را در جهانی دیگر می‌اندازد که با عوالم متعارف ما فاصله‌های بسیار دارد.

عارفان با گفتن این قصه‌ها ذات خود را پیدا و هویدا می‌کنند و به ناب‌ترین و نایاب‌ترین بیانی، عمق یافته‌ها و دریافته‌هایشان را جاودانی می‌سازند. قصه در این مقام، نه تنها ابزار و پیمانه نیست که از من آموزشی و عرفی عارف، حتی برای خود عارف و سراینده بسیار عزیزتر و ارجمندتر است. عارف فقط در این مقام خلق و خلاقیت ناب است که در آینه‌ای هنری، ذات خود را به تمامی مشاهده می‌کند و شیدای خود می‌گردد. و البته بعد از گذشت و

۱. مثنوی معنوی، به تصحیح رینولد ا. نیکلسون، تهران، هرمس، چ ۲، ۱۳۸۴،

دفتر دوم، ص ۳۲۸. ۲. همان، دفتر سوم، ص ۴۸۰.

برگشت از آن مقام به جرح و تعدیل خود می‌نشیند و آنها را قصه و پیمانه و ابزار می‌خواند.

همان مولانا – مثلاً: که چنان نکته‌هایی را دربارهٔ قصه گفته بود، در مقامی دیگر چنین می‌گوید:

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی      ماندم از قصه، تو قصه من بگوی  
بس فسانه عشق تو خواندم به جان      تو مرا کافسانه گشتستم بخوان  
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا      من که طورم تو موسی وین صدا<sup>۱</sup>

و قصه و داستان را حقیقت حال خود و نقد آن می‌خواند که – مثلاً:

حاش لله این حکایت نیست هین      نقد حال ما و توست، این خوش ببین<sup>۲</sup>

نیز:

بشنوید ای دوستان این داستان      خود حقیقت نقد حال ماست آن<sup>۳</sup>

مولوی کسانی را که مثنوی را افسانه می‌دانند به شدیدترین لحنی به چالش می‌کشد و قصه‌های مثنوی را «نقد وقت» آدمیان می‌نامد. از جمله:

هرکش افسانه بخواند افسانه است      و آن که دیدش نقد خود مردانه است<sup>۴</sup>

۱. مثنوی معنوی (چاپ هرمس)، دفتر پنجم، ص ۸۰۴.

۲. همان، دفتر اول، ص ۱۳۰. ۳. همان، دفتر اول، ص ۶.

۴. همان، دفتر سوم، ص ۵۵۴. مولوی در جایی دیگر هم کلیت قصه‌های مثنوی را عین حقیقت و برترین پلکان معرفت می‌داند و بر کسانی که با قیاس نادرست مثنوی را مثل قرآن کریم کتاب قصه می‌خوانند سخت می‌تازد و معانی عمیق مثنوی را درج در بطن قصه‌های گیرا و ساده آن – مثل قرآن – می‌داند.

همچنین در مقامی دیگر به صراحت، قصه را مایهٔ درمان دردهای انسانی می‌داند و می‌سراید:

باز گو تا قصه درمانها شود باز گو تا مرهم جانها شود<sup>۱</sup>

مگر می‌شود چیزی که فقط ابزار و ظرف و صورتِ ظاهری است، حقیقت روان و مرهم جان آدمیان — بویژه بزرگان و ممتازان — گردد و چندان آنها را در خود جذب و هضم و محو سازد که جان و روان و زبان آنان — خصوصاً عارفان — را صرفاً پژواک بلندبها و اعماق خود — مثل کوه — گرداند. تأمل و تدبّر در متون مهمّ عرفانی به روشنی نشان از آن دارد که قصه در نگاه عارفان ایرانی دو سویه دارد: نخست رویهٔ ظاهری که عوام و متوسطان جذب آن می‌شوند و از آن بهرهٔ عقلی و روحی می‌برند، و دیگر لایهٔ پنهانی و عمیقی که در کلّ ساخت و بافت قصه درج است و تمام ذهن و زبان و حقیقت و جانِ عارف چیزی جز آن نیست؛ آنچنان که حقیقتِ کتابهای دینی پیچیده در لایه‌های روایی آن است و نمی‌توان صورت آن قصه‌ها را از معانی مندرج در آنها جدا کرد و همه را — در کل — باید «کتاب مقدّس» دانست و از جزء جزء لفظ و صورت و محتوای آنها به یکسان پند و بهره و لذت برد. در آثار عرفانی هم چیزی به نام قصه و ابزار از یک سو و معنا و اصل از دیگر سو وجود ندارد.

دقیقاً به همین خاطر است که — مثلاً — عطار قصه را روح قرآن می‌داند و مغز جان خود را در آن هویدا می‌نماید و قصه‌گویی را سنگین‌ترین نوع بیان می‌خواند که:

قصه گفتن نیست ریخُ فی الفصص می‌بینی روح قرآن در قصص

۱. مثنوی معنوی (چاپ هرمس)، دفتر اول، ص ۶۴.

دیده انصاف‌بینت باز کن      چشم جانِ پُریقینت باز کن  
در حقیقت مغز جان پالوده‌ام      تا نپنداری که در بیهوده‌ام<sup>۱</sup>  
نیز:

قصه چیست؟ از مشکلی آشفتن است      و آنچه نتوان گفت هرگز گفتن است<sup>۲</sup>

و مولوی هم، در مقامی دیگر، خواننده را به جد دعوت می‌کند که به سویه درون قصه راه برد و در قلب قصه — و نه از طریق آن — گنجهای نهانی را ببیند و بداند که قصه مثل پری‌رویی است که خداوند آفریده است و همنشینی با صورت و جسم آن را نصیب خامان و نامحرمان ساخته و دیدار و لذتِ وصال او را فقط از آن خاصان و محرمان کرده است.<sup>۳</sup>

در دفتر ششم که مولوی نگاهی نکته‌سنگانه‌تر به کلّ مثنوی دارد و سخت در پی آن است که دو ساحتِ صورتِ معنای مثنوی را تبیین کند، مفصل به این مسئله می‌پردازد و در نهایت، حرف و صوت و جان را یگانه می‌انگارد و در باب لفظ و صورت و قصه می‌گوید:

شاخه‌های تازه مرجان ببین      میوه‌های رُسته ز آبِ جان ببین  
چون زحرف و صوت و دم یکتا شود      آن‌همه بگذارد و دریا شود  
حرف گو و حرف نوش و حرفها      هر سه جان گردند و اندر انتها  
نان‌دهنده و نان‌ستان و نانِ پاک      ساده گردند از صُور، گردند خاک  
لیک معیشان بُود در سه مقام      در مراتب هم ممیز، هم مدام<sup>۴</sup>

بر همین مبنا، خطایی بزرگ و جفایی آشکار است که در اسفار

۱. مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، تصحیح نورانی وصال، تهران، زوآر، ۱۳۸۰،

ص ۳۶۴-۳۶۳. ۲. همان، ص ۴۱.

۳. مثنوی معنوی (چاپ هرمس)، دفتر سوم، ص ۴۵۱ و ۴۳۰.

۴. همان، دفتر ششم، ص ۹۱۷.

آیینی و کتابهای دینی — مثل تورات و انجیل و قرآن — و آثار رمزی و عرفانی — مانند منطق‌الطیر و مثنوی — از سر قیاسی نادرست، خطی سیاه میان صورت و معنای این نوشته‌ها بکشیم و مثلاً قصه یوسف را به دو بخش صورت قصه یوسف و محتوای آن تقسیم کنیم و صورت را فرع و پیمانه و ابزار بدانیم و محتوا را اصل و مظروف و مقصود. تردیدی نیست که کتابهای بزرگ و آیینی، در یک ساحت هماهنگ و یکپارچه، حقیقت خویش را می‌نمایند. ساحتی که در آن صورت عین معناست و معنا عین صورت. تفکیک این دو ساحت، گسستگی و گسیختگی بنیادین در آنها به وجود می‌آورد.<sup>۱</sup> نیز همین گونه است آثار طراز اول عرفانی که صورت قصه در آنها عین معناست و معنا عین صورت. در واقع، هرگز نمی‌توان بدون فهم عمیق ساخت و بافت قصه‌های مولوی و عطار و سنایی و هجویری — و دیگران — و آشنایی با رموز قصه‌پردازی آنها به عمق دریای جان آنها رسید.<sup>۲</sup> گفته‌ها و نکته‌هایی

۱. به خاطر اهمیت و نبودگی این بحث، ما آن را در دو مقام دیگر به تفصیل بررسی‌ده‌ایم؛ الف: از معنا تا صورت، سخن، تهران، ۱۳۸۸ (بویژه جلد اول، فصلهای اول و دوم)؛ ب: قصه و قصه‌گویی در اسلام، نشر چشمه، تهران، ۱۳۸۶، بخش اول.

۲. مولوی در دفتر اول، ص ۱۱۸ هم این نکته را باز می‌گوید که معنای صرف به هیچ وجه امکان ظهور ندارد و در پیدایش و گسترش حقیقت کافی نیست:

گر بیان معنوی کافی شدی	خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معیستی	صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر	نیست اندر دوستی الا صور

در فیه مافیه هم به صراحت می‌گوید: «معنی را به صورت اتصالی هست، تا هر دو به هم نباشند فایده ندهند.» (فیه مافیه، تصحیح فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲، ص ۱۱۴۴). تفصیل بیشتر دیدگاههای مولانا را می‌توان در کتاب از معنا تا صورت، مهدی محبتی، تهران، سخن، ۱۳۸۸، ج ۲، صص ۷۹۸-۷۴۳ دید.

که — ظاهراً — در مقام ابزارانگاری صورت و قصه‌ها در این آثار می‌آیند، باید در جای خود به درستی و دقت تفسیر شوند و بیان گردند که یا تنگنایی اجتماعی و ضرورتی عرفی گویندگان‌شان را به گفتن چنین حرفهایی کشانده است و یا آموزه‌های خاصّ طریقتی یا قشری باعث بیان آنها شده است؛ چون با این معیارهای دوگانه — یعنی جدایی معنا از صورت — اصلاً نمی‌توان به درک درستی از حقیقت آثار ادبی و آیینی رسید.

توجه به این نگره عظمت و اهمیت قصه را در نگاه عارفان بزرگ ایرانی نشان می‌دهد و راز این نکته را آفتابی می‌سازد که چرا در دستگاه فکری و تجلیات روانی هر عارف بزرگی، قصه و قصه‌گویی نخستین مقام و والاترین مرتبه را از آن خود می‌سازد و در گستره‌ی زمانی نسبتاً کوتاه حدود ده هزار قصه را به زبان فارسی دری آن هم صرفاً در حوزه‌ی مسائل عرفانی وارد فرهنگ و ادب ایرانی — اسلامی می‌نماید که اگر دقیق و درست — همه‌ی کتابهای عرفانی فارسی — شمارش گردد، عدد آن بسیار بیش از اینها نیز می‌شود.

## ۲. تعریف و ماهیت

از قصه‌ی کوتاه نمی‌توان تعریفی دقیق، جامع، مانع و منطقی ارائه داد و البته چه خوب است که نمی‌توان برای قصه‌ی کوتاه تعریفی دقیق و منطقی و مبتنی بر ذات، پی‌انداخت و خیال خود و خواننده را آسوده ساخت، آن چنان که به طور کلی برای داستان کوتاه و داستان و شعر و ادبیات و هنر هم نمی‌توان به تعریفی قطعی و نهایی رسید.

بر همین مبنا، قصه و داستان کوتاه را چه از منظر شکلی و ساختی و بیرونی تعریف کنیم، چه از منظر معنایی و مفهومی و درونی و چه از منظر کاربردی و کارکردی، تأثیر و تغییرچندانی در اصل تعریف پیدا نمی‌شود، چون در هر یک از این سه ساحت، از یک

طرف به حقیقت قصه نزدیک می‌شویم و از ساحتی دیگر دور، چنان‌که — مثلاً — اگر بگوییم قصه کوتاه آن است که در یک جلسه خوانده شود، یا بیشتر از بیست صفحه نباشد یا خواندنش کمتر از سه ساعت وقت بگیرد (تعریفات مبتنی بر شکل و ساخت) یا قصه کوتاه آن است که تأثیر واحدی داشته باشد، یا یک موضوع را در یک بیان واحد گنجانده باشد، یا پس از خواندن، ذهن را درگیر خود کرده باشد (تعریفات مبتنی بر محتوا و کارکرد) — در همه این تعریفات — تا حدودی به قصه کوتاه نزدیک شده‌ایم و همزمان قصه‌های کوتاه بسیاری را از قلمرو تعریف خود بیرون رانده‌ایم، چون هیچ‌یک از این تعریفات کاملاً جامع (دربرگیرنده همه افراد همگون) و کاملاً مانع (دوراندازنده همه افراد ناهمگون) نیست. بر همین پایه، به نظر می‌رسد که اگر هر سه ساحت تعریف را به هم نزدیکتر کنیم و قصه کوتاه را «قصه‌ای که کوتاه است و معنایی واحد و تأثیرگذار دارد» تعریف کنیم، تا حدودی به اهداف خود نزدیکتر شده‌ایم و حداقل قلمرو شکلی و معنایی مشترکی برای طرح مباحث و مسائل یافته‌ایم.

بنابراین، قصه کوتاه عرفانی با همه اشتراکات و افتراقاتی که از حیث ساخت و زبان و معنا با داستان کوتاه امروزی دارد، عمدتاً به قصه‌های منظوم و منثوری گفته می‌شود که از جهت بیرونی و شکلی دارای ظاهری بلند و طولانی نیست و — در اینجا — حداکثر ده صفحه یا سیصد بیت دارد و خواندن آن در یک جلسه کوتاه — کمتر از سه ساعت — تمام می‌شود و غالباً با متن خویش در پی القای یک معنای خاص تأثیرگذار است.

در گذشته فرهنگی ما هم قصه‌های کوتاه عرفانی ذاتاً برای برآوردن چنین نیازی به وجود آمده‌اند و علت اساسی خلق و گسترش آنها — چنان‌که گویندگان و نویسندگانشان در مواضع مختلف تصریح کرده‌اند — همین مسائل بوده است.

### ۳. فرم و ساخت

اگرچه قصه‌های کوتاه ادبیات کلاسیک فارسی — خصوصاً حیطة عرفانی آن — ممکن است بافت و ساختی شبیه داستانهای کوتاه امروزی نداشته باشند، ولی — چنان که گفتیم — چنین نیست که این قصه‌ها اساساً ساخت و بافت نداشته باشند. ساختار و شکل این قصه‌ها از قضا بعضاً بسیار استوار است و از حیث هماهنگی اجزاء، سخت شایسته تدقیق و تأمل.<sup>۱</sup> این استواری و هماهنگی — که گهگاه به عمد در شکل و هیئت گسسته‌نما و ظاهراً ناهمخوان عرضه می‌گردد — گاه آن قدر قدرت و قوام می‌یابد که به برخی از داستانهای کوتاه پست مدرن یا اصطلاحاً «فراداستان» پهلو می‌زند و در مواضعی از این‌گونه داستانها هم فراتر می‌رود و البته این همخوانی نه حُسنی برای این قصه‌های کوتاه عرفانی به شمار می‌آید و نه ابزار توجیهی برای طرح آنها در روزگاران نو، و نه هم احیاناً عامل نقص و ضعف آنهاست. مقایسه‌ای از سر تدقیق و تأمل — و نه فقط تکیه بر برخی مشابهتهای صوری و ظاهری — میان ساخت درونی و ارکان بیرونی و نوع پرداخت و اهداف فراداستان و این نوع قصه‌ها، به خوبی نشان‌دهنده وحدت گوهری این دو سنخ

---

۱. مرحوم نادر ابراهیمی در همین باب نوشته است: «داستانهای صوفیانه و عارفانه جمیع عناصر اساسی داستان مانند شخصیت، زبان، فضا، طرح، موضوع، محتوا، هدف، ساختمان، ... را دارا هستند، چنان که با سنجه‌های امروزی بررسی و نقد و تحلیل و تفسیر ادبیات داستانی و در مقایسه با نیرومندترین داستانهای کوتاه زمان ما نیز می‌توان بسیاری از آنها را همسنگ و هم‌وزن بهترین آثار داستانی در سراسر جهان دانست و کاملاً معتبر، بی‌نقص، زیبا، عمیق، ماندگار، همیشگی، مؤثر، نافذ و دارای ساختار داستانی عالی و کامل و دقیق.» (صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها، تهران، گستره، ۱۳۷۰، ص ۶۷).

روایت بویژه از حیث خاستگاه فرهنگی و نحوه بروز و ظهور زبانی و هنری — بالاخص از حیث تأثیرات و کاربرد — است.

قصه‌های عرفانی، ساخت و بافتی مخصوص به خود دارند — با همه خوبیها و بدیهای احتمالی — و الزاماً باید در جغرافیای فرهنگی و زبانی و هنری ویژه‌ای که پیدا شده‌اند، بررسی و تحلیل گردند.

بنابراین، تردید نمی‌توان کرد که راز تأثیرگذاری غریب این قصه‌ها و لذت‌بخشی و ماندگاری عجیبشان در وهله اول مربوط به ساخت و بافت ممتاز و منحصر به فرد آنهاست و در مرتبه بعد به خاطر مضامین و محتوای عمیق انسانی و سپس سوز و صدق و نیاز قدسی خاصی که در کنندگان و گویندگان و نگهدارندگان و گسترندگان این قصه‌ها وجود داشته است و دارد.

بر همین مبنا، در تحلیل ساختار قصه‌های کوتاه عرفانی باید همزمان به این سه مسئله توجه کرد:

— ساختار خاص

— محتوای عمیق انسانی

— انگیزه‌های خاص معنوی و قدسی

چون در باب محتوا و انگیزه‌های این قصه‌ها در صفحات آینده سخن خواهم گفت، در اینجا برای آشنایی عمیقتر با ساختار ویژه آنها، نخست به تحلیل ساختمان خاص آنها می‌پردازم و سپس نگاهی به مضمون و محتوایشان می‌اندازم.

#### ۴. ساختار خاص قصه‌های کوتاه عرفانی

مراد از ساختار خاص و شکلی قصه‌ها، نحوه ظهور و بروز این قصه‌ها در شکلها و قالبهای خاص داستانی است؛ بدین معنا که این قصه‌ها — عمدتاً — در چه ظرفهای ویژه‌ای خود را هویدا کرده‌اند. برای روشن شدن دقیق این ظرفها و قالبها، به نظر می‌رسد که

مطرح‌سازی آنها در خاستگاه و جایگاه اصلی و تاریخی، ذهن را عمیقتر و دقیقتر با ساخت و بافت این قصه‌ها آشنا می‌کند. به طور کلی قصه‌های عرفانی در ادبیات فارسی از منظر شکلی و قالبی – در دو ساحت نظم و نثر – غالباً یا به شکل قصه‌های بلند پیوسته یا گسسته و یا قصه‌های کوتاه پیوسته یا گسسته – و بندرت قصه‌های بلند و کوتاه گسسته‌نما – به وجود آمده‌اند. در واقع، آنگاه که گوینده از بیان مستقیم حقایق عرفانی به هر دلیلی کناره می‌کند و به تعبیر مولوی، خوشتر آن دارد که سرّ دلبران را در حدیث دیگران بازگو نماید، یکی از قالبهای پنجگانه را اختیار می‌نماید:

(۱) قصه‌های بلند پیوسته مانند مونس العشاق شیخ اشراق، حُسن و دل سبیک نیشابوری، یوسف و زلیخای جامی و ...

(۲) قصه‌های بلند گسسته مانند منطق الطیر و مصیبت‌نامه‌ی عطار و ...

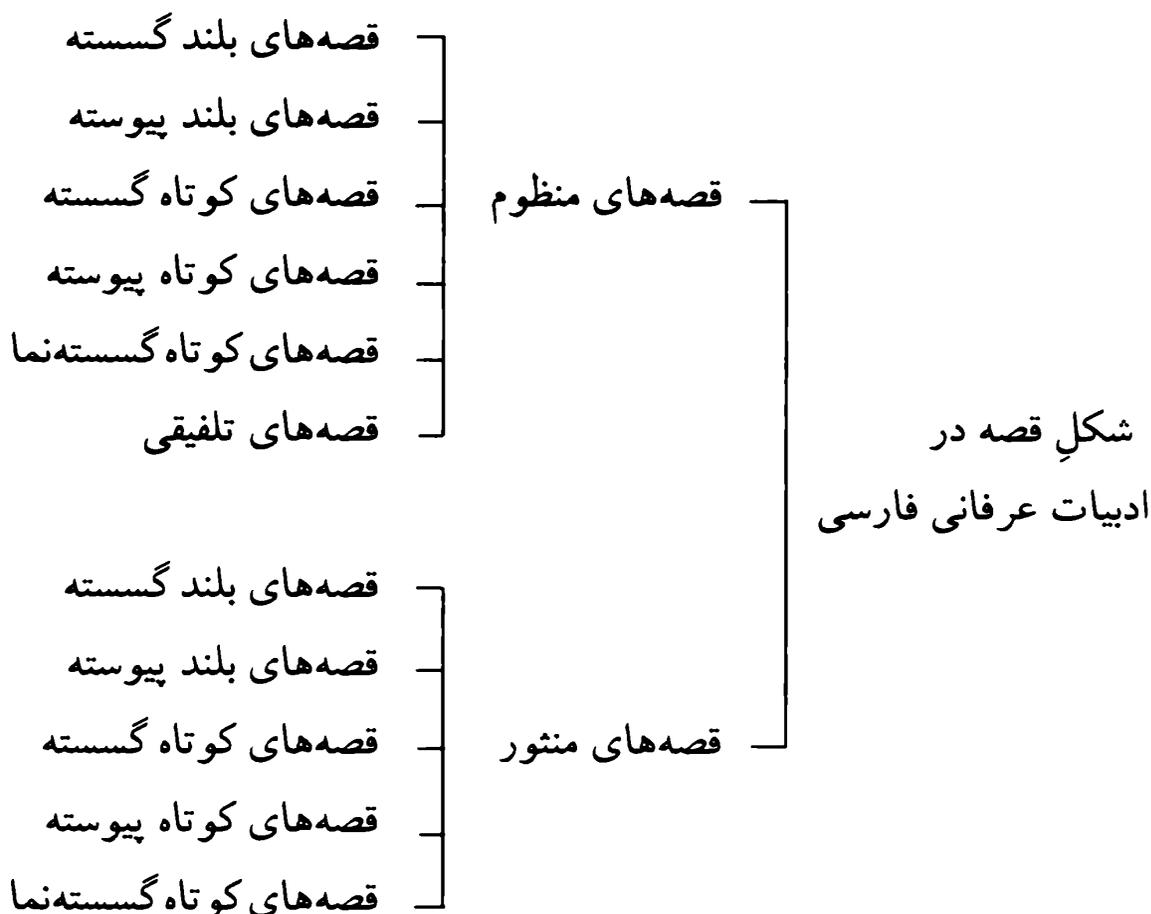
(۳) قصه‌های کوتاه پیوسته مانند قصه‌های کشف‌المحجوب، قصه‌های تذکرة الاولیاء و مصیبت‌نامه.

(۴) قصه‌های کوتاه گسسته مانند غالب قصه‌های مثنوی مثل پیر چنگی، موسی و شبان و ....

(۵) قصه‌های کوتاه گسسته‌نما مانند برخی قصه‌های بوستان و مثنوی و یا غزل-داستان‌های دیوان کبیر.

هر یک از این قالبها می‌تواند در یکی از دو حوزه نظم و نثر جای بگیرد و بسته به موقعیت و معنای خاصی که در پی القای آن است کوتاهتر یا بلندتر از حد معمول نیز گردد. ضمن آنکه قصه‌های کوتاه گاه در یک خط یا یک بیت جای می‌گیرد که نظیر تمثیل در سنت و داستانک در ادبیات داستانی امروزی می‌شود، و قصه‌های بلند هم گاه چنان به هم پیوسته و ممتد می‌گردد که نزدیک به ساختار رمان می‌شود و گاه چندان کم‌دامنه می‌گردد که شبیه قصه‌های بلند امروزی می‌شود. در مجموع می‌توان گفت در سنت ادبی-عرفانی ما، حدود

یازده قالب اصلی قصه‌گویی وجود دارد که بسته به انگیزه و زمینه و موضوع و بحث به کار می‌رود. نمودار زیر قالبهای اصلی قصه‌سرایی در ادب کلاسیک عرفانی فارسی را نشان می‌دهد:



در هر دو نوع منظوم و منثور، قصه‌های بسیار کوتاهی هم وجود دارد که می‌تواند مستقل از این قالبهای دهگانه جای گیرد؛ از جمله آنهاست:

بیخودی می‌گفت در پیش خدای      کای خدای آخر دری بر من گشای  
 رابعه آنجا مگر بنشسته بود      گفت ای غافل، کی این در بسته بود؟<sup>۱</sup>

و:

۱. منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴، ص ۳۸۵.

ابن مسروق گوید: سمنون را دیدم در مسجدی اندر محبت سخن می‌گفت، قندیل‌های مسجد همه پاره پاره شد.<sup>۱</sup>

دیگر:

از ابو یزید حکایت کنند که گفت: حق را به خواب دیدم. گفتم: تو را چگونه یابم. گفت: خود را بگذار و بیا.<sup>۲</sup>

و:

رابعه مردی را دید که همی‌گفت. و اندوها! رابعه گفت بگو، ای و بی‌اندوها که اگر اندوهگن بودی، زهره‌ات نبودی که نفس زدتی.<sup>۳</sup>

این قصه‌ها بیشتر شبیه داستان کوتاه کوتاه است تا داستان کوتاه به معنای متعارف و معمول آن.

قصه‌های کوتاه عرفانی – در عین اختصار و ایجاز – غالب عناصر ضروری مرتبط با ساخت یک شکل روایی مستقل را دارند؛ بدین معنا که بیشتر قصه‌های کوتاه عرفانی فارسی – خصوصاً از اوایل قرن پنجم تا اواخر قرن هفتم – بافت و ساختی نسبتاً منسجم دارند، به نحوی که تقریباً تمامی ارکان و اجزاء قصه در ارتباطی منطقی و آگاهانه شکل می‌گیرند و از آغاز ظهور به سمت و سوی همخوانی و هماهنگی با دیگر اجزاء پیش می‌روند تا در نهایت، همگی با هم، ساختار قصه را پی‌ریزی نمایند.

۱. ترجمه رساله قشیریه، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱، ص ۵۶۵.

۲. تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، تصحیح نیکلسون، تهران، اساطیر، ۱۳۷۹، ص ۲۵۰.

۳. همان، ص ۱۳۷.

نگاهی به نوع ساختِ قصه‌های کوتاه عرفانی خصوصاً در آثار نویسندگان و سراینده‌گان طراز اول عرفانی مثل هجویری و قشیری در حیطة نثر و عطار و مولانا در حوزه نظم بروشنی نشان‌دهنده منطق استوار و هماهنگی دقیق اجزاء و ارکان قصه - خصوصاً در حیطة نثر - برای پی‌اندازی ساختار اصلی قصه است که نمونه‌های آن را در همین مجموعه می‌توان دید. درواقع، کمتر قصه کوتاه و ناب عرفانی می‌توان یافت که اجزاء و ارکان قصه مکمل و متمم هم نباشند و در راستای تقویت ساختار اصلی قصه به کار نرفته باشند. هرچند البته قصه‌های کوتاه سُست و ناتندرست و بعضاً تقلیدی عرفانی هم کم نیست که حساب آنها جداست.

مراد از ساخت یا ساختار این قصه‌ها، نحوه پیوندی است که نویسنده یا سراینده میان اجزاء، ارکان و عناصر قصه به وجود می‌آورد و بدان وسیله شکل نهایی قصه را پی‌ریزی می‌کند. در این ساختار نحوه شروع، استمرار، اوج، فرود و پایان قصه، نقش دیالوگ و لحن و زبان، تمهید و توطئه، ورود شخصیتها و پویایی یا ایستایی آنها، آغاز حادثه و تکوین ماجرا، وحدت زمانی و مکانی و زبانی و علیتی به گونه‌ای تنظیم می‌شود که همگی در عین کارکرد منفرد و مستقل خود، با اجزاء و ارکان دیگر قصه هماهنگ و همسو باشند.

قصه‌های کوتاه عرفانی ساختمان شکلی متعدد و متنوعی دارند و هرکدام بسته به حادثه یا واقعه‌ای که می‌خواهند روایت کنند، فرم و قالب ویژه‌ای به خود می‌گیرند؛ چنان‌که گاه قصه از همان واژه نخست وارد روایت ماجرا می‌گردد و بی‌هیچ مقدمه بیانی و هنری، خواننده را در متن واقعه می‌اندازد و گاه با زمینه‌چینی‌های لازم، فضای مناسبی را پدیدار می‌نماید و سپس خواننده را با ماجرا همراه می‌کند. گاه به خاطر اهمیت فضاسازی و توصیف زمینه‌ها و تبیین نوع شخصیتها و ظرف وقوع حادثه، قصه بسیار دراز می‌شود و گاه

به خاطر ایجاد شوک ذهنی و فرود آوردن ضربه تند آگاهی بخشی، تمام قصه بیش از یک یا دو بیت / سطر نمی‌شود. گاه به صورتهای مختلف از جمله در متن قصه، به عمد، هدف و انگیزه‌های خاص قصه به گونه‌ای صریح و مستقیم یادآوری می‌شود و گاه در تمام قصه به انگیزه پنهان روایت - ظاهراً - اشاره‌ای نمی‌شود.

همچنین گاه راوی آگاهانه میان واقعیت تاریخی و واقعیت داستانی (یعنی میان شخصیت تاریخی قصه مثل بازید و شخصیت هنری - عرفانی بازید قصه‌ها) تفاوتی قایل نمی‌شود و قصه را چنان روایت می‌کند که برای بسیاری از اذهان متوسط، مشکل ایجاد می‌شود. از همین روست که گاه شخصیت داستان، گفتگوها، زبان و لحن، بسیار متحرک و پویا می‌شود و گاه بسیار ایستا و ساکن به چشم می‌آید؛ چنان که گاه شخصیت در بست منقاد و مطیع پیر و مراد خویش است و - مثلاً - چشم بسته در تنور داغ درمی‌آید و گاه نسبت به همه کس و همه چیز اعتراض دارد و نه تنها مطیع شیخ و مراد خود نیست که مستقیماً چشم در چشم خدا به چالش و نزاع می‌ایستد و می‌پرسد که این چرا چنین است و آن چرا چنان نیست.

شخصیتهای قصه‌های کوتاه عرفانی بقدری متعدد و متنوع و پویا‌ی‌اند که در کمتر ادبیات سنتی می‌توان نظیر آنها را دید؛ از جمله اینهاست نوع شخصیت ویژه‌ای که عقلاء المجانین یا عاقلان دیوانه‌نمای این قصه‌ها دارند؛ یا مقام و موقعیت ویژه‌ای که ابلیس (یا شیطان) در صحنه‌های متعدد واقعه‌ها می‌یابد و کارها می‌کند و نکته‌ها می‌گوید که در شرایط عادی کلام، هرگز مجال ظهور و بیان آنها را نمی‌یابد، چنان که عاقلان دیوانه‌نما هم در متن این قصه‌های کوتاه، چنان پویا و تابوشکن و تیز می‌گردند که تقریباً تمام قلمروهای ممنوعه عرف و آیین را درمی‌نوردند و همچنان بر صدر می‌نشینند و قدر می‌بینند. در واقع، خلق و ظهور این نوع شخصیتهای لغزنده در قصه‌های کوتاه

عرفانی، یکی از ظریفترین و عمیقترین شگردهای شکلی قصه‌هاست که در بطن خود صدها نکته معنایی و مضمونی را هم آفریده است. همین‌گونه است تنوع لذت‌بخش و گیرنده‌ای که قهرمانان قصه‌های کوتاه در رسیدن به تنبّه و درک مقام آگاهی دارند، چنان‌که یکی از صدای ناله بلبلی در شب به خود می‌آید، دیگری را حنین قرآن نیمه‌شبی بیدار می‌سازد، سومی از نوای نازنین‌کنیزکی زیبا و جوان و گریان در دل خرابه‌ای سیاه و شب‌زده به نور و روشنی می‌رسد. دیگری را خواب‌دیدگی و رؤیا از جا و جان جدا می‌سازد و سر به کوه و بیابان می‌دهد، دیگری از عجایب موجودات بیابانی و آدم‌وارگی وحوش، چشمش بینا می‌گردد و پی به مقام انسانی خود می‌برد و دیگری از لطف و صفای مخلوقات بحری و رهوارگی دریا خود را پیدا می‌کند. آن یکی از زبان حالِ مرده‌ای متروک یا نجاستی مطرود و یا کرمکی مستور به شور و شعور هستی راه می‌یابد. دیگری را رهنمی‌گستاخ درس معرفت و فتوت می‌آموزد و همین‌گونه. تنوع ساختی این قصه‌ها به قدری است که واقعاً نمی‌توان آنها را در یک یا چند ژانر مشخص درآورد و طبقه‌بندی کلی و نهایی کرد. در این قصه‌ها — به قول سعدی — برای قهرمان، آفرینش همه تنبیه خداوند دل می‌شود و درست بسان زندگی، کوچکترین ذره و بزرگترین واقعه، متن آگاهی‌بخشی اصحاب قلوب قرار می‌گیرد، هرچند در نهایت می‌توان — مانند الکساندر پروپ — ساختارهای مشابهی برای طبقه‌بندی کردن کلی آنها پیدا کرد.

به هر روی، قصه‌های کوتاه عرفانی در تعاملی آگاهانه با واقعیت شکل می‌گیرند و با روایت ویژه‌ای از واقعیت به ساختمان نهایی خود می‌رسند؛ چنان‌که گاه یکپارچگی واقعیت سبب پیدایش ساختی تک‌بخشی در قصه‌ها می‌شود و گاه دوپارچگی امر واقع منجر به ایجاد ساختار دوبخشی قصه‌ها می‌شود و گاه چندپارگی واقع سه یا چند بخش به ساخت قصه می‌بخشد.

به هر روی، نحوه ظهورِ واقعیت تأثیری مستقیم و شدید بر نحوه روایت قصه دارد. اگر واقعیت بیرونی امری است نسبتاً ساکن و ایستا و کم‌جنبش، ساختمان زبانی قصه‌ها هم ساکن و کم‌تحرک و نسبتاً ایستایند و اگر واقعیت بیرونی پرتنش، پربرخورد و متحرک است، ساخت روایی و زبانی قصه هم پرجنب و جوش و پرتحرک است.

در واقع این مسئله که عارفانه‌نویسانِ ادب‌مدار ما درک درستی از روایت داشته‌اند و در هنگام برخورد با واقعه‌های مختلف، روایت‌گری‌های متفاوت را به کار می‌گرفته‌اند و دقیقاً آهنگِ واژه و جمله و متن را متناسب با نحوه ظهور و وقوع حادثه شکل می‌داده‌اند، امری غریب و عزیز است که در غالب کارهای ناب این مجموعه می‌توان آنها را دید، بویژه ضرباهنگِ ساخت و زبان قصه‌ها برای پی‌ریزی «متن آهنگ»<sup>۱</sup> پویا و منطقی در روایت واقعیتها.

در ساختار روایی قصه‌ها هم مسئله بر همین منوال است؛ یعنی راوی با توجه به انگیزه و هدفی که از غایت قصه دارد، نحوه چیدن روایت را تنظیم می‌کند و قصه‌ها را با عناصر قهرمانی محدود و در قالبی کوتاه — یا قصه‌هایی بلندتر و پیچیده‌تر با قهرمانهایی پویاتر — می‌سازد و متناسب با همان اغراض، گفتگو، لحن و حادثه ترتیب می‌دهد و مضمونها و مایه‌های اصلی قصه را به صورت مستقیم یا غیرمستقیم، از زمان خطی و دورانی — و یا شکست زمان و توالی طبیعی آن — استفاده می‌کند و از سیر زمانی معکوس یا درگیری شخصیت با خود خویش یا واقعیت بیرون و یا هر دو، و نیز از شکست

---

۱. متن آهنگ یا آهنگ متن از مهمترین کارکردهای بلاغی و ساختاری متن در ادبیات کلاسیک و مدرن ماست که علی‌رغم اهمیت آن، چندان به صورت علمی و منطقی تحلیل نشده است. برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به: بدیع نو، مهدی محبتی، تهران، سخن، ۱۳۸۵، در ذیل همین ماده.

قهرمان و بازسازی تدریجی یا ناگهانی او، تیپیکال‌سازی شخصیتهای خاص گمنام، پی‌ریزی الگوهای عام از طریق روایت نمادین قصه و یا قصه‌سازی‌های نمادین، بهره‌می‌برد و در نهایت روایت را با چیدن انواع زمینه‌ها و زمینه‌سازی‌ها برای رسیدن قهرمان به آرزو — گاه با شروع از بیرون و اختتام در درون و گاه با آغاز از درون و اختتام در بیرون — به صورت آرزوهای مادی قهرمان که در فرایندی تصعیدی به آرزوهای معنوی می‌رسد و با راهنمایی‌های پیر — که یا عقل و جان قهرمان است و یا جلوه‌ای از حق در انواع مظاهر بیرونی است و گاه خود حق است — ادامه می‌دهد و همچنین قهرمان قصه را وامی‌دارد تا با سیر و سلوک‌های عمیق درونی و مبارزه‌های سنگین و سهمگین با خود و یا برعکس، با سیر و سفر در شهرها و صحراها، من گم‌کرده خود را بیابد و یا قهرمان با شکست من تیره و پنهان خود از طریق تکدی‌گری و انجام خدماتی پست مانند مستراح‌روبی و یا با تحمل سنگین‌ترین آلام مانند پذیرش ادبار خلق و نگاهداشت چهره در برابر ادرار دیوانگان و همنشینی با پست‌ترین رانندگان و ماندگان، اندک‌اندک به «من» روشن درون خود برسد.

درواقع، همه این شگردها و ساختهای متنوع روایی، ترفندی برای باورپذیرسازی قصه است چون که از دیدگاه راوی عارف، ساحت واقع‌های درونی قصه اگر پراهمیت‌تر و عظیم‌تر از واقعیت‌های بیرونی نباشد، به هیچ‌روی کمتر از آن نیست، چه عرفان در اساس تنازع ساحت‌های درون است و سپس انتخاب جنگ‌های بیرون. تمام این ترفندها و شگردها را با اندکی تأمل در قصه‌های منتخب همین کتاب می‌توان دید و شناخت.

نمی‌توان تردید کرد که بنیاد روایت در قصه‌های کوتاه عرفانی نخست برای ترسیم تنازعه‌های درونی آدمی است و سپس توصیف واقعیت‌های بیرونی. بر همین مبنا، راوی در این قصه‌ها نمی‌تواند چندان

پایبند این باشد که آیا توصیف واقعیت بیرونی از همه جهات همسو و همخوان با واقعیت رخدادۀ تاریخی هست یا خیر. از نظر راوی، اگر واقعیت داستانی همسو با رخدادۀ تاریخی هست که هست، و اگر نیست باید نقبی به درون آن واقعیت زد و در درون و لایه‌های پنهان آن، این واقعیت‌های عظیم درونی را هم دید. همین‌گونه است شخصیت‌های تپیکِ قصه‌های کوتاه عرفانی که ساحت تاریخی آنها فقط تا آنجا مورد توجه و پذیرش و هماهنگ‌سازی قرار می‌گیرد که در ایجاد فضا و درک بهتری از شخصیت به خواننده کمک کنند و گرنه ساحت درونی قهرمان — که قصه بر پایه آن شکل گرفته است — مهمتر از ساحت بیرونی آنهاست، چنان که مولوی در باب واقعیت وجود موسی — و اینکه این ساحتها و واقعیت‌هایی که بدو منسوب می‌دارد در قصه‌سرایی او درست و مطابق با واقع است یا خیر — می‌سراید:

ذکر موسی بند خاطرها شدست	کاین حکایتهاست که پیشین بُدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک	نور موسی نقد توست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی توست	باید این دو خصم رادر خویش جُست <sup>۱</sup>

و عطار هم در باب تردیدی که خواننده احتمالاً درباره قصه‌های مصیبت‌نامه‌ی او وارد می‌کند، می‌گوید:

گر کسی را هست در ظاهر گمان	کین سخن کژ می‌رود همچون کمان
آن ز ظاهر کوژ می‌بیند و لیک	هست در باطن به غایت نیک نیک
آن که سالک با ملک گوید سخن	وز زمین و آسمان جوید سخن
یا گذر بر عرش و بر کرسی کند	یا ازین و آن سخن‌پرسی کند
استفادت گیرد او از انبیا	بشـنود از ذره‌ذره ماجرا
از زلفان حال باشد آن همه	نه زلفان قال باشد آن همه

۱. مثنوی معنوی (چاپ هرمس)، دفتر سوم، ص ۳۹۳.

در زفان قال، کذب است آن ولیک در زفان حال بر صدق است و نیک<sup>۱</sup>  
هرچند در قصه‌های کوتاه در بسیاری موارد زبان حال و قال  
یگانه می‌گردند و هر دو در پی القای بهتر ساخت معنایی روایت  
درمی‌آیند و دیگر فاصله‌ای میان حال و قال نمی‌گذارند.  
به هر حال، در قصه‌های کوتاه عرفانی تنوع ساختهای روایی  
به حدی است که واقعاً نمی‌توان چهارچوبه‌های ثابت و همسانی را  
برای آنها در نظر گرفت. هرچند شاید بتوان با تسامح و تساهل  
کلیات مشترک روایی خاصی را برای مجموعه‌هایی از آنها پذیرفت  
که طرح آن مجال دیگری می‌طلبد.

## ۵. مضمون و محتوا

قصه‌های کوتاه عرفانی بهترین میدان ظهور ذوق و اندیشه ایرانی  
است. متفکران صاحب بصیرت ایرانی و همه دلدادگان زبان فارسی  
بهترین یافته‌ها و برترین دریافته‌های فکری و شهودی خود را در  
قالب همین قصه‌های کوتاه عمیق بیان کرده‌اند. کمتر شکل و ظرف  
ادبی را می‌توان یافت — بجز غزل که آن هم در نهایت رشد در  
برخی از شکلهای ظهور، نوعی غزل-روایت ناب می‌شود — که  
مانند این قصه‌های کوتاه توانسته باشد از جهات گوناگون با شرایط  
تاریخی و اجتماعی و روانی قوم ایرانی هماهنگی بیابد و از جهات  
گوناگون نمایشگر فراز و نشیب‌های تاریخی و اجتماعی و موقعیتهای  
عجیب روحی و روانی گویندگان آن قرار گیرد.

در قصه‌های کوتاه عرفانی، دو عامل بنیادین جمع شده است که آنها  
را تا والاترین مراحل معنوی و بالاترین مراتب هنری بالا کشیده است:

۱. مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران،

نخست اینکه این قصه‌ها عصاره‌ی تمامی آموزه‌ها و برداشتها و دریافتهای عارفان بزرگ فارسی‌زبان و ایرانی و در واقع فشردۀ تمامیت دستگاه ذوقی-فکری-عرفانی آنهاست، عرفانی که خود در فرهنگ ایرانی بعد از کنکاشها و کاوشها و تنازعه‌های سخت اجتماعی و تاریخی، به عنوان معنوی‌ترین ساحت دین و معنادارترین بُعد فرهنگ و آیین و هنری‌ترین نگاه به ساحت‌های وجودی و قدسی رب‌العالمین معرفی شد و اوج تعالی جان و قلب و خرد در دریافت مراتب وجودی انسان و جهان شناسانده شد. درحقیقت این قصه‌ها خلاصه همه حرفها و نکته‌ها و گفته‌های عارفان بزرگ ایرانی به صورتی نمادین و فشرده است.

دیگر آنکه این قصه‌ها با فاصله‌گیری از بیان مستقیم واقعیت‌های ذهنی، روانی، اجتماعی و انسانی و روی‌آوری به بیان غیرمستقیم روایی - که همواره برای همگان خوشتر و دلنشین‌تر است - و رسیدن به مرحله بلند بهره‌گیری از ساختار ادبی روایی، به برترین مرحله زبانی و بیانی رسیده‌اند و نهایت سیر صعودی کلام را دریافته‌اند؛ هم در حیطه قصه‌های کوتاه منظوم که تلفیق شگفت شعر و روایت است و هم در حوزه قصه‌های کوتاه منثور که با استفاده از شاعرانگی، نثر روایی را به اوج خود رسانده‌اند.

درواقع، قصه‌های کوتاه از دو جنبه معنا و فرم، اوج رشد و شکوفایی ذوق و اندیشه و زبان و هنر ایرانی است. به همین دلیل همواره بسیار گیرا و زیبا و دلنشین و خردآفرین است. تحلیل ساحت روایی و شکلی این قصه‌ها را تا حدودی به اختصار در فصل قبل بررسی کردم و در این فصل به اختصار به پاره‌ای از معانی و مضامین عمیق مندرج در آنها اشاره می‌کنم.

هریک از نکته‌هایی که در زیر می‌آید در غالب قصه‌های کوتاه، از جمله قصه‌های همین گزیده، هست و خواننده با اندکی تأمل و

تدبّر می‌تواند به انگیزه و هدف گوینده — که درج و بیان یکی از همین گفته‌هاست — برسد.

پیش از شروع شمارش و تبیین مضامین این قصه‌ها، نباید از یاد برد که طبقه‌بندی دقیق و مستدل و مستند ده‌هزار قصه کوتاه عرفانی که در آثار منظوم و منثور فارسی از اوایل قرن پنجم تا اواخر قرن نهم هجری قمری پیدا شده است — علاوه بر فواید بی‌شماری که از منظر مطالعات زبانی و سبکی و روایی و خصوصاً تدوین فرهنگ‌نامه قصه‌های کوتاه برای فرهنگ و ادب ایرانی پدیدار می‌سازد — از یک جنبه بسیار مهم دیگر هم می‌تواند مورد تدقیق و تأمل قرار گیرد و آن تأسیس و گسترش مطالعات تاریخی، فرهنگی و اجتماعی بر پایه معانی و مضامین مندرج در بطن این قصه‌های کوتاه و عمیق است.

درواقع کالبدشکافی منطقی و معقول این قصه‌ها و شناخت انواع نکته‌ها و گفته‌ها و مفاهیمی که در قلب این قصه‌ها جای گرفته و سپس دسته‌بندی هدفدار و روشمند مجموعه معانی و مفاهیم مندرج در آنها، افقهای بسیار جدیدی از مطالعات فرهنگی، اجتماعی، کلامی، مردم‌شناختی و جامعه‌شناسی فرهنگی و نظایر آن را بر روی محققان امروز می‌گشاید و ابعاد ناشناخته اما واقعی و حقیقی جامعه و تاریخ و فرهنگ گذشته و نیز گذشته فرهنگی ما را آن چنان که بوده است، روشن و هویدا می‌سازد؛ چون دقت در مجموعه عظیم و شگفت‌آور این قصه‌ها به روشنی نشان می‌دهد که کمتر مسئله مهم و ارزشمند اجتماعی و فرهنگی و حتی فردی و ذهنی و روانی بوده است که در گذشته به نوعی اهمیت یا وجود داشته و به نحوی در این قصه‌ها مطرح نشده باشد.

این قصه‌ها — در حقیقت و چنان که خود نشان می‌دهند — دربرگیرنده تمامی مسائل مهم و کلیدی حیات اجتماعی و فردی

ایرانیان و فارسی‌زبانان گذشته است که با استفاده از ترفندهای ادبی-روایی و به صورت بیان غیرمستقیم اما نافذتر و قایع و حقایق، سعی در تبیین اوضاع سیاسی-اجتماعی-فرهنگی گذشتگان ما داشته‌اند و البته به خاطر همین بیانِ روایی و غیرمستقیم، هم خود را از آسیب و گزند پادشاهان خودکامه و علمایِ سوء و عوام نادان دور نگه داشته‌اند و امتداد بخشیده‌اند و هم به صورتی زیباتر و عمیقتر مبانی اصلی فرهنگ و تمدن ایرانی-اسلامی را در میان همهٔ ساحتها و طبقات اجتماعی-از شاه گرفته تا گدا-گسترش داده‌اند و زبانِ حال و قصهٔ دل آنها را به بهترین بیان بازگو کرده‌اند.

درواقع، راز ماندگاری و گیرایی و زیبایی این قصه‌ها-افزون بر مسائل زیباشناختی شکلی-همین است که این قصه‌ها آینهٔ تمام‌نمای خواسته‌ها و خواهشها و آمال و آلام و تغییرات و تحولات اجتماعی و تاریخی و فرهنگی مردمی بوده است که جز قصه، راه و ابزار دیگری برای بیان و استمرار خود نمی‌یافته‌اند و دقیقاً به همین خاطر، هزار و یک‌شب و هزاران هزار و یک روز دیگر، از درد درون، قصه سر می‌کرده‌اند تا خویِ آدمی خوارِ ستمگران را به نرمی و مدارا عادت دهند و آگاهی‌خواهی و آزادی‌طلبی را در میان همگان بگسترانند و به انسان ارج و بهایی بیشتر بدهند، و از قضا قصه‌های کوتاه عرفانی اوج این استراتژی فرهنگی در تاریخ ما بوده است و خواهد بود.

به هر روی جستجو در این قصه‌های کوتاه عرفانی و طبقه‌بندی دقیق مضامین آنها حجم انبوهی از اساسی‌ترین مطلوبات و خواسته‌های انسانی را پیش روی جوینده می‌گذارد که خود نیازمند تحقیقی مستوفی و مفصل است. می‌توان مهمترین گزاره‌های معنایی موجود در این قصه‌ها را بر مبنایِ بسامدِ «تکرار کمی و تأکید محتوایی» در درون قصه به ترتیب زیر بازنوشت:

۵-۱. پاسداشت کرامت آدمی: هیچ مفهومی به اندازه احترام به انسان و کرامت ذاتی او در میان قصه‌های عرفانی به طور عام و قصه‌های کوتاه عرفانی به صورت خاص دیده نمی‌شود. این پاسداشت و کرامت در این قصه‌ها البته مشروط نیست و شامل و حاوی همه کسانی است که به گونه‌ای رنگ وجود و هیئت آدمی به خود گرفته‌اند. در قلب این قصه‌ها می‌توان شنید که همگان به صرف انسان بودن قابل احترامند — چه شاه و چه گدا، چه ثروتمند و چه فقیر، چه زشت و چه زیبا، چه دیندار و چه بی‌آیین، چه همخون و چه بیگانه، چه غریب و چه آشنا. به نظر می‌رسد بیشترین بسامد تکرار محتوایی و کمی تمام قصه‌های کوتاه عرفانی در کل و به صورت‌های گوناگون همین باشد که خلق خداوند عزیز است و آدمی عزیزترین مخلوق خداوند است.

۵-۲. شفقت بر خلق: اگر آدمی به ذات ارزشمند و قابل احترام است، جمع و خلق هم که تجمع همین مخلوق است باید از بیشترین احترام و ارزش برخوردار باشند، چون آنگاه که یک آدمی چندان محترم است که نماینده ذات حق می‌تواند بود — و قلب پاک او جایگاه تجلی خداوند — بدیهی است که وقتی آدمها جمع گردند و جمعیت شوند، تا چه میزان باید به احترام و ارزشمندی آنها افزوده گردد. احترام به خلق و شفقت بر مردم و خصوصاً توده‌های بی‌بضاعت از دیگر مفاهیم کلیدی و عمده این قصه‌هاست، چندان که جهالتها و اغراض و بی‌دانشی‌های آنها هم نمی‌تواند مستمسکی برای توهین و خوارداشت جمعیت به شمار آید.

در این باره قصه بسیار زیاد است که برای نمونه می‌توان به دعای حلاج بر سر دار و قصه ادرار کردن بر ابراهیم ادهم و ... در همین مجموعه اشاره کرد.

۵-۳. دیدار با محبوب: از آنجا که کلیت فرهنگ سنتی ذاتاً ریشه در نوعی قدسیّت جهان به خاطر اتصال به نیروی حق دارد، عرفان و قصه‌های عرفانی هم – که بارزترین نمود این قدسی‌گرایی است – عمیقاً و شدیداً مایل و متصل به جهان غیب و غیب جهان است و والاترین مرحله تمایل و اتصال به غیب هم دیدار با نیروی غیب‌گردان یعنی حق است که در عرفان ایرانی با تعبیری چون دلدار، دلارام، محبوب، معبود، شاهد ازلی یاد می‌شود.

دیدار با محبوب – یعنی وجودی که محبت اصلی و ازلی صرفاً لایق و متعلق به اوست – عمیقترین و مهمترین و شایعترین مفهوم در تمامی قصه‌های کوتاه – و حتی بلند – عرفانی است، هرچند گهگاه ممکن است به ظاهر و به صراحت نامی از این دیدارخواهی به میان نیامده باشد. همه قهرمانان صوفی مشرب یا درویش مسلک یا شخصیت‌های عادی این قصه‌ها – پیش یا پس از تحول روحی – عمیقاً در دردِ فراق یا شِکوه وصالِ آن معبودی که انگار از فرط بدهت و روشنی برای همه معلوم و معین و آشکار است، می‌سوزند و جز دیدار او یا استمرار دیدار او و در نهایت محو و محق و صحق در او هیچ آرزویی ندارند.

غلامان و کنیزکان و اشخاص عادی و بعضاً زمینی و مادی هم از اشتیاق و احتیاج خود به گونه‌ای یاد می‌کنند که انگار معشوقشان در جایگه همان معبود ازلی فرارفته است و رنگ و بوی او و یا نماد و نمود او را گرفته است.

به هر روی می‌توان کلّ قصه‌های عرفانی را از حیث معنایی و معنوی «جستجوی دیدار» خواند که در هر قصه‌ای این جستجوی معنا یا جستجو و معنا به یک «صورت» ساز شده است. در نگاه قهرمان، «جمال» یار عین همه کمالات است و معنایی فراتر از «دیدار» وجود ندارد.

۴-۵. فنا و نابودی خود: مهمترین رکن رسیدن به دیدار و استمرار آن، از یاد بردن خویش و فردیت منحوسی است که تو را از یار متمایز می‌کند. از آنجا که ریشه همه ظلمها و ظلمتها و هجرانها خودبینی و خودخواهی است، ناگزیر باید نخست از خود رمید و رهید تا او را دید و چشید و بر خویشتن و همه خلق، بال مهربانی گسترانید. مبارزه با خودپرستی و خودگرایی را می‌توان جزء مهمترین ارکان معنایی تمامی قصه‌های کوتاه عرفانی به شمار آورد که در هر قصه‌ای به گونه‌ای پدیدار می‌گردد. چون مکرها و حیله‌های شیطان درون آدمی نهایت ندارد و هر آن از روزنی درونی برای اغوای سالک سر بر می‌آورد تا او را گرفتار «خویش‌خواهی» نماید، مبارزه با این حیله‌ها هم نهایت ندارد. از قبول آزار خلق و پذیرش توهینها و خوارداشت‌ها گرفته تا مستراح‌شویی و دریوزگی و قبول ادرارِ خلق و ... همه و همه صورت‌هایی از سلوک برای مبارزه با خودگرایی و رسیدن به فنای خودمحوری و نابودگی خویشتن‌گرایی است که البته در این مقام، مراد از خودخواهی بُعد منفی آن است، وگرنه هرکس که خود را نخواهد محال است که دیگران را بخواند.

۵-۵. تربیت روحی و اخلاقی: بخش مهمی از معانی مندرج در قصه‌های کوتاه عرفانی مرتبط با آموزه‌های تربیتی و پرورشی است. در واقع این قصه‌ها از جنبه‌های گوناگون خلاصه‌های مکتبهای تعلیمی مشایخ و بزرگان بوده است. گاه کلّ طریقت یک صوفی و معانی و مبانی سلوکی او در بطن یک قصه خلاصه شده است. نقطه مشترک اغلب این تعلیمات تکیه بر مبانی اخلاقی عرفی و دینی است که در رأس آنها اموری مثل توکل بر حق، تقوا، پرهیز از دروغ و تهمت، نگاهداشت چشم و زبان و جان و احتراز نه تنها از کلیه محرّمات که از مکروهات و مباحات و رعایت ظواهر شرع و اعتنا به موازین عرف مثل نخوردن

لقمه در خیابان و دوری از حرف فراوان و امثال آن است. به هر روی، این قصه‌ها سرلوحه‌های اصلی تعلیمات بزرگان طریقت برای نوآموزان و متوسطان است تا همه جنبه‌های کار را ببینند و بیاموزند و اگر در میان راه کم آورده‌اند و بریده‌اند، نیرو و جان بگیرند و دوباره آغاز کنند.

۵-۶. آزادگی و وارستگی: یکی از مهمترین تعلیمات مشایخ آزادگی از تعلقات و تقیدات و وارستگی از جاذبه‌های دروغین و درخشان دنیاوی است. در قالب این قصه‌ها، بارها و بارها به سالک می‌آموزند که حتی دلدادگی به بهشت و نگرانی از جهنم، خود نوعی بردگی و وابستگی است. در این دنیا هیچ چیز چندان ارزشی ندارد که ریسمان جان و زنجیر قلب و قید پای تو گردد؛ جز لقای دلدار که خود در عین بندگی و بستگی و ماندگی، والاترین آزادی و رهایی و روندگی است، چرا که مبتنی بر محبت محبوب و عشق معشوق است و در عشق، همه چیزها معنایی دگرگونه می‌یابد.

۵-۷. دفاع از محرومان: در هیچ‌یک از این قصه‌ها نمی‌توان صحنه‌ای یا حرکتی را دید که قهرمان قصه یا شخصیت‌های فروتر به هواداری ظالمان و یا آنان که به ناحق زورورز جامعه را تصاحب کرده‌اند پردازند. دفاع از محرومان و ضعیفان که شامل طیف وسیعی از افراد و طبقات اجتماعی مانند کودکان، زنان، تهیدستان، فرودستان و امثال آنان می‌شود، همواره یکی از مضامین مهم قصه‌های کوتاه عرفانی بوده است.

۵-۸. مرگ‌اندیشی: زدودن چهره زشت و کریه‌ی که از مرگ و عزرائیل پی‌ریزی کرده‌اند، یکی دیگر از مفاهیم اصلی قصه‌های

کوتاه عرفانی است. در این قصه‌ها با ایجاد فضاهای تازه‌ای از زندگی و نمایش سرشاری خلوت‌های عمیق فردی و تمرکز بر روی ابعاد ناشناخته وجود آدمی و اتصال با آفاق جدیدی از جهان غیب، تصویری تازه و لذت‌بخش از مرگ آفریده می‌شود. مرگ نفی و تباهی آدمی نیست؛ درک نشئه جدیدی از حیات آدمی است و بنابراین اندوهبار و ترسناک و نفرت‌آور نیست. در اکثر این قصه‌ها، قهرمانان مثبت و پویا عمیقاً مرگ‌اندیش و مرگ‌آشنا هستند و حاضرند به کوچکترین بهانه‌ای از همه هستی ظاهری خویش دل بپزند. ارائه صورتی دیگرگون و تازه از مرگ و نترسیدن از رویارویی با جهان دیگری که صرفاً زاده اعمال شخصی توست، یکی دیگر از مفاهیم اصلی قصه‌های عرفانی است.

۵-۹. ایجاد حرکت و نشاط: خلاف تصور عام، تصوف اصیل تاریخی - فرهنگی ایرانی هرگز آدمی را به سکون و سکوت و تسلیم دعوت نمی‌کند و روح ناامیدی و سیاه‌گرایی و خاکستریینی را ترویج نمی‌کند و برعکس، غالباً زندگی را میدان تابش‌های روح و بازتاب‌های اعمال آدمی می‌داند و به جد بر آن باور است که هرکس از خلق بریده و در تنهایی سیاه خود خزیده است صوفی واقعی نیست. صوفی واقعی در مردم و در میان جمع است، اما از مردم نیست و مثل آنان وابسته به تعلقها و تملک‌های مادی و دنیوی نیست و به همین خاطر کوشش برای رسیدن به عزت درونی و استغنای معنوی، اوج رسیدگی و کمال سالک است. در بسیاری از این قصه‌ها میان تسلیم سیاه و تسلیم آگاهانه فرق نهاده می‌شود و ناامیدی بزرگترین گناه انسانی به شمار می‌آید.

۵-۱۰. زرگریزی: یکی از مهمترین مفاهیم قصه‌ها مبارزه با زرپرستی مفرط جامعه‌های انسانی مخصوصاً طبقات مختلف جامعه

اسلامی - ایرانی است. از آنجا که انگیزه اصلی و پنهان غالب حرکت‌های فردی و گروهی به تعبیر شیخ عطار<sup>۱</sup>، کسب طلا و نقره (و یا به زبان امروزی پول) است، تصوف بیشترین حمله خود را به سمت و سوی زراندوزی و زرگرایی سوق داده است و زراندوزی و زرداری و زر نگهداری را کلاً منافی با خداشناسی و خداپرستی شناسانده است؛ تا بدان‌جا که اگر صوفی - سالک بیش از یک وعده غذا یا حتی یک سکه طلا ذخیره کند، به خداوند کریم توهین کرده است و او را بسنده برای رزق و روزی خود ندانسته است. در بسیاری از این قصه‌ها، مضمون اصلی در ستیز با همین داشتنها و نگه داشتن‌ها و خصوصاً زرداری‌هاست که با مروری در متن می‌توان بدانها رسید.

۵-۱۱. امیدواری: دیگر از مضامین مهم این قصه‌ها نبریدن و ناامید نشدن در سخت‌ترین شرایط اجتماعی و روحی - روانی است.

۱. عطار در ضمن قصه‌های کوتاه گوناگون - که بیشتر آنها در همین گزیده آمده است - به بررسی ابعاد و زوایای تأثیر مسائل اقتصادی و معیشتی بر فکر و فرهنگ و آیین می‌پردازد و از جمله در یک موضع - از زبان شوریده‌ای - ضمن آنکه اسم اعظم خدا را «نان» معرفی می‌کند، در پایان به صراحت این مسئله را باز می‌گوید:

سایلی پرسید از آن شوریده‌حال	گفت اگر نام مهین ذوالجلال
می‌شناسی بازگوی ای مرد نیک	گفت «نان» است، این بتوان گفت لیک
مرد گفتش احمقی و بی‌قرار	کنی بود نام مهین نان، شرم دار
گفت در قحط نشابور ای عجب	می‌گذشتم گزسنه چل روز و شب
نه شنوادم هیچ‌جا بانگ نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
پس بدانستم که نان نام مهین است	نقطه جمعیت و بنیاد دین است

شخصیت این قصه‌های کوتاه از آنجا که باید مرتبط و متصل با روح قدسی عالم غیب باشد، هیچ‌گاه حقّ نومی‌دی ندارد و هر شرایطی را باید موقعیتی از آزمونهای دل‌داده بداند و از قضا هرچه این شرایط سخت‌تر و جسم‌آزارتر و جان‌فرساتر باشد، باید آن را نشانه‌ی توجه عمیق‌تر و بیشترِ محبوب به خود بداند.

برخلاف روحیه‌ی انسان امروزی که غالباً از رنج می‌گریزد و به شادی می‌گراید و هرگونه سختی و مصیبت را نشانِ بی‌مهری زمان و زمانه‌گردان می‌پندارد، قهرمان قصه‌های عرفانی خوشی و شادی و رفاه را — که دروازه‌ی غفلت و بی‌خبری است — علامتِ بی‌مهریِ حق می‌شمارد و به همین دلیل هرچه آزمونها سخت و شرایط دشوارتر، سالک شادابتر و به خداوند و خویش، مؤمنتر و امیدوارتر است. این تفاوت و تمایز درس بزرگی است که از این قصه‌های کوتاه می‌توان آموخت و در غالب حکایتها آن را دید.

۵-۱۲. آرمان‌بخشی: می‌توان آرمان‌بخشی را مهمترین مضمون پنهان تمام این قصه‌ها دانست. کلیت این قصه‌ها یک نکته‌ی نگفته و ظاهراً نهفته در خود دارد و آن اینکه هرگز جهان را همین تنگنای خاک‌مپندار و هستی‌ات را منحصر در اعمال و قوانین اجتماعی بشر محدود مکن؛ چه برتر از این زندان‌سرای خاک، جهانهایی است بس گسترده‌تر و عمیق‌تر که با شناخت درون خود بدانها خواهی رسید. و همچنین بدان در ورای این قوانین دست و پاگیر و مقیدساز بشری و کردارها و رفتارها و گفتارهای غالباً ظالمانه و محدود و محدودیت‌سازِ آدمی، معیارها و موازین روشن و مهربان و آزادی‌بخش و رهاکننده‌ای هست که با درک درون این عالم — یا ملکوتِ مُلک — بدانها هم می‌رسی. بنابراین به جای آنکه ببری و کم‌بیاوری و افسرده شوی، در خویش جستجو کن تا ببینی که:

### آسمانهاست در ولایتِ جان کارفرمای آسمان جهان

با فهم این قصه‌های ظاهراً کوتاه، خواننده درمی‌یابد که آرمان و تعالی را در بیرون نباید جستجو کرد، بلکه باید بیرون را خوب و روشن ساخت تا همگان – خصوصاً برترینها – ساحت‌های تازه‌تری را در خود کشف کنند و معنای تازه‌ای از حیات بیابند. این مضمونی است که به صورتی پوشیده در غالب این قصه‌ها پیوسته تکرار می‌شود.

مضامین دیگر: اگر بخواهیم مفاهیم عمده این قصه‌ها را بازگویم، سخن به اطناب می‌کشد که متناسب با مقام قصه‌های کوتاه نیست. به همین خاطر فهم و تحلیل آنها را به خود خواننده وامی‌گذاریم و اشارت‌وار می‌گوییم که مفاهیمی مانند ایمان و پافشاری در کارهای درست، فهم اوضاع اجتماعی، دادن الگو در برخورد با حاکمان و طبقات اجتماعی و خصوصاً زنان و کودکان و اهل بیت و ... از جمله مفاهیم بلند و والایی است که می‌توان در این قصه‌ها بدانها رسید. خواننده محترم خود می‌تواند با تأمل و دقت در این قصه‌ها، حجم عمده‌ای از دیگر مفاهیم این قصه‌ها را بهره‌ی جان و روان خود سازد.



بخش دوم  
قصه‌های کوتاه منظوم



## عاشق‌ترین پروانه

یک شبی پروانگان جمع آمدند  
جمله می‌گفتند می‌باید یکی  
شد یکی پروانه تا قصری ز دور  
بازگشت و دفتر خود باز کرد  
ناقدی کو داشت در جمع آگهی  
شد یکی دیگر، گذشت از نور در  
پرزنان در پرتو مطلوب شد  
بازگشت او نیز مشتی راز گفت  
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز  
دیگری برخاست می‌شدمست مست  
دست در کش<sup>۲</sup> کرد با آتش به هم  
چون گرفت آتش ز سر تا پای او  
ناقد ایشان چو دید او را ز دور  
گفت این پروانه در کارست و بس  
آن که شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر

در مضمینی<sup>۱</sup> طالب شمع آمدند  
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی  
در فضای قصر یافت از شمع، نور  
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد  
گفت او را نیست از شمع آگهی  
خویش را بر شمع زد از دور در  
شمع غالب گشت و او مغلوب شد  
از وصال شمع شرحی باز گفت  
همچو آن یک که نشان داری تونیز  
پای کوبان بر سر آتش نشست  
خویشتن کم کرد با او خوش به هم  
سرخ شد چون آتشی اعضای او  
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور  
کس چه داند، این خبردار است و بس  
از میان جمله او دارد خبر<sup>۳</sup>

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۲۲۲]

---

۱. مضمینی: مهمانی، مهمان‌گاه. ۲. کش: بغل، آغوش. ۳. یادآور شعر سعدی است:  
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز  
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند  
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

## روستایی و شیر

روستایی گاو در آخر<sup>۱</sup> ببست  
روستایی شد در آخر سوی گاو  
دست می‌مالید بر اعضای شیر  
گفت شیر: «ار روشنی افزون شدی  
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم  
شیر گاو ش خورد و برجایش نشست  
گاورامی جست شب آن کنجکاو  
پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر  
زهره‌اش بذریدی و دل خون شدی  
کو در این شب گاو می‌پنداردم»

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۰۱]

---

۱. جای علف‌خوری چهارپایان، طویله، اصطبل.

## مجنون، لیلی و آهو

آن شنیدی که در عرب، مجنون<sup>۱</sup> بود بر حسن لیلی<sup>۲</sup> او مفتون  
 دعوی دوستی لیلی کرد همه سلوی<sup>۳</sup> خویش بلوی<sup>۴</sup> کرد  
 حله<sup>۵</sup> و زاد و بود<sup>۶</sup> خود بگذاشت کوه و صحرا گرفت مسکن خویش  
 چند روز او نیافت هیچ طعام ز ائتفاق آهویی فتاد به دام  
 چون بدید آن ضعیف آهو را یله کردش<sup>۸</sup> سبک ز دام او را  
 گفت چشمش چو چشم یار من است در ره عاشقی جفا نه رواست  
 چشم لیلی و چشم بسته بند<sup>۹</sup> زین سبب را حرام شد بر من  
 بود بر حسن لیلی<sup>۲</sup> او مفتون همه سلوی<sup>۳</sup> خویش بلوی<sup>۴</sup> کرد  
 رنج را راحت و طرب پنداشت بی خبر گشته از غم تن خویش  
 صید را بر نهاد بر ره دام مرد را ناگهان برآمد کام<sup>۷</sup>  
 و آنچنان چشم و روی نیکو را ای همه عاشقان غلام او را  
 این که در دام من شکار من است هم رخ دوست در بلا نه رواست  
 هست گویی به یکدگر مانند یله کردمش از این بلا و محن<sup>۱۰</sup>

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۴۷۵ ]

۱. قیس بن ملوح عامری که بر طبق روایات افسانه‌ای از کودکی به لیلی محبت داشت و چون پدر و مادر لیلی از ملاقات آن دو ممانعت می‌کردند، قیس دچار جنون شد و سر به بیابان گذاشت و با حیوانات محشور گردید. || ۲. زنی از قبیله بنی‌عامر عرب که طرف عشق مجنون قرار گرفت و داستان معاشقه آن دو در ادب فارسی و عربی شهرت دارد. || ۳. مانده‌ای آسمانی که — با طلب یاران حضرت عیسی از او — به درخواست عیسی (ع) از خدا از آسمان فرستاده شد. مجازاً در اینجا به معنی خوشبها. || ۴. بلوی: بلا، گرفتاری. منظور مصرع دوم این است که از شادبها دست کشید و رنجها را بر تن خرید. || ۵. پوشش. || ۶. توشه و دارایی، وجود. || ۷. برآمد کام: آرزویش برآورده شد، به خواسته‌اش رسید. || ۸. یله کرد: رها کرد. || ۹. بسته بند: منظور صید است که در اینجا آهو است. || ۱۰. جمع محنت به معنی رنج و سختی.

## قصهٔ عشق محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت  
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی  
به محمود گفت این حکایت کسی  
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست  
شنیدم که در تنگنایی شتر  
به یغما ملک آستین برفشاند  
سواران پی دُرّ و مرجان شدند  
نماند از وشاقانِ گردن‌فراز  
نگه کرد کای دلبر پیچ‌پیچ  
من اندر قفای تو می‌تاختم  
گرت قربتی هست در بارگاه  
خلاف طریقت بود کاولیا  
گراز دوست چشمت بر احسان اوست  
تو را تا دهن باشد از حرص باز  
حقیقت سَرایی‌ست آراسته  
نبینی که جایی که برخاست گرد  
که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت  
غریب است سودای بلبل بر اوی  
بپیچید از اندیشه بر خود بسی  
نه بر قد و بالای نیکوی اوست  
ببفتاد و بشکست صندوقِ دُرّ  
وز آنجا به تعجیل مرکب براند  
ز سلطان به یغما پریشان شدند<sup>۱</sup>  
کسی در قفای ملک جز ایاز  
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ  
ز خدمت به نعمت نپرداختم  
به خلعت مشو غافل از پادشاه  
تمنا کنند از خدا جز خدا  
تو در بند خویشی نه در بند دوست  
نیاید به گوش دل از غیب راز  
هوا و هوس گردِ برخاسته  
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

[بوستان سعدی، ص ۳۹۲]

۱. به خاطر جمع‌آوری مروارید از دور و بر سلطان پراکنده شدند.

## ما هیچ، ما نگاه

زیستن بر وی بتر از مرگ بود  
در همه عالم خور و خوابی نداشت  
سوی نیشابور می‌شد تنگدل  
همچو صحرای دل از ظلم و گناه  
گفت: این ملک عمید<sup>۱</sup> شهر ماست  
دید صحرای دگر تیره شده  
اسب گفتمی باز می‌گیرد جهان  
گفت: هست آن عمید پادشاه  
دید صحرایی دگر پر گوسفند  
مردگفت: آن عمید است این همه  
ماه‌وش ترکان بی‌اندازه دید  
جمله همچون سرو قد پیراسته  
خواجگان شهرشان حلقه به گوش  
ختم کرده نیکوی و دلبری  
وین همه سرو خرامان آن کیست؟  
بنده خاص عمیدند این همه  
دید ایوانی سرش در آسمان  
عالمی سرهنگ آنجا سرفراز  
شور از آن ایوان به کیوان می‌رسید  
کآن کیست این قصر چندین باکمال؟  
تو که باشی چون ندانی این قدر؟

گفت آن دیوانه‌ای بی‌برگ بود  
در شکم نان، بر جگر آبی نداشت  
از قضا یک روز بس خوار و خجل  
دید از گاوان همه صحرا سیاه  
باز پرسید او که: این گاوان کِراست؟  
رفت از آنجا، چشمها خیره شده،  
بود زیر اسب، صحرایی نهان  
گفت: این اسبان کِراست این جایگاه؟  
رفت لختی نیز آن ناهوشمند  
گفت: آن کیست، چندینی رمه؟  
رفت لختی نیز چون دروازه دید  
هریکی رویی چو ماه آراسته  
دل ز دُر گوش ایشان در خروش  
در جهان حُسن، آن هر لشکری  
گفت مجنون کاین غلامان آن کیست؟  
گفت شهر آرای عیدند این همه  
چون درون شهر رفت آن ناتوان  
کرده دکانی ز هر سویی دراز  
هر زمان خلقی فراوان می‌رسید  
کرد آن دیوانه از مردی سؤال  
گفت این قصر عمید است ای پسر

---

۱. عمید: بزرگ شهر، مرد قدرتمند.

مرد مجنون دید خود را نیم جان  
آتشی در جان آن مجنون فتاد  
ژنده‌ای داشت او ز سر بر کند زود  
گفت گیر این ژنده دستار اینت غم  
چون همه چیزی عمیدت را سزاست  
وز تهیدستی نبودش نیم نان  
خشمگین گشت و دلش در خون فتاد  
پس به سوی آسمان افکند زود  
تا عمیدت را دهی این نیز هم  
در سرم این ژنده گر نبود رواست  
[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۶۴-۲۶۵]

## تواضعِ صراحی

شبی با صراحی می‌گفت شمع  
ترا با چنین قدر پیشِ قَدح  
صراحی بدو گفت نشنیده‌ای  
که ای هر شبی مجلس آرای دوست  
سجودِ دمادم بگو از چه روست  
تواضع ز گردن فرازان نکوست؟

[مونس‌الاحرار، بدر جاجرمی، ص ۹۹]

## مادرکُشی

آن یکی از خشم مادر را بکشت  
آن دگر گفتنش که از بدگوهری<sup>۱</sup>  
هی! تو مادر را چرا کشتی؟ بگو  
گفت: کاری کرد کآن عار وی است  
گفت: آن کس را بکش ای محتشم<sup>۲</sup>!  
کشم او را رستم از خونهای خلق  
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت  
یاد ناوردی تو حقّ مادری  
او چه کرد آخر؟ بگو ای زشت‌خو  
کشتمش، کآن خاک ستّار<sup>۳</sup> وی است  
گفت: پس هر روز مردی را کشم؟!  
نای او بُرّم به است از نای خلق

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۱۲]

---

۱. بدگوهری: بد ذاتی. ۲. پوشاننده. ۳. باشکوه و حکمت، بزرگوار.

## پیرزن و سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت<sup>۱</sup>      دست زد و دامن سنجر گرفت  
 کای ملک آزم<sup>۲</sup> تو کم دیده‌ام      وز تو همه‌ساله ستم دیده‌ام  
 شحنه<sup>۳</sup> مست آمده در کوی من      زد لگدی چند فراروی من  
 بی‌گنه از خانه به رویم کشید<sup>۴</sup>      موی‌کشان بر سر کویم کشید<sup>۵</sup>  
 در ستم آبادِ زبانم نهاد<sup>۶</sup>      مهر ستم بر در خاتم نهاد<sup>۷</sup>  
 گفت فلان نیمشب این گوزپشت      بر سر کوی تو فلان را که کشت  
 خانه من برد که خونی کجاست      ای شه از این بیش زبونی کجاست  
 شحنه بود مست که او خون کند<sup>۸</sup>      عربده با پیرزنی چون<sup>۹</sup> کند؟  
 رطل‌زنان<sup>۱۰</sup> دخل ولایت برند      پیرزنان را به جنایت برند  
 آن که در این ظلم نظر داشتست      ستر من و عدل تو برداشتست<sup>۱۱</sup>  
 کوفته شد سینه مجروح من      هیچ نم‌اند از من و از روح من  
 گر ندهی داد<sup>۱۲</sup> من ای شهریار      با تو رود روزِ شمار<sup>۱۳</sup> این شمار<sup>۱۴</sup>  
 داوری<sup>۱۵</sup> و داد نم‌ی‌بینمت      وز ستم آزاد<sup>۱۶</sup> نم‌ی‌بینمت  
 از ملکان قوت و یاری رسد      از توبه مابین که چه خواری رسد!

۱. درگرفتن: واقع شدن، رسیدن. ۲. انصاف، داد. ۳. داروغه. ۴. به رویم کشید: مرا روی بر زمین بیرون کشید. ۵. در حالی که از مویم گرفته و می‌کشید مرا بر سر کوی انداخت. ۶. در ستم آباد زبان نهادن: کنایه از بدگفتن و دشنام‌دادن. ۷. خانم: خانه‌ام. مهر ستم نهادن: از روی ظلم و ستمگری مهر کردن (در خانه‌ام را از روی ظلم و ستمگری مهر و موم کرد). ۸. شحنه اگر مست نباشد قاتل نمی‌تواند کسی را بکشد. ۹. چرا. ۱۰. می‌خواران (رطل: پیاله شراب). ۱۱. ستر: پرده. معنی مصراع: پرده آبروی مرا و عدالت تو را از میان برده است. ۱۲. داد دادن: رفع ظلم و دادن حق هرکسی. ۱۳. روز شمار: روز قیامت. ۱۴. حساب. معنی بیت: اگر رفع ظلم نکنی روز قیامت از تو بازخواست خواهند کرد. ۱۵. قضاوت. ۱۶. فارغ.

مال یتیمان ستدن ساز نیست<sup>۱</sup>      بگذر کاین عادت ابخاز<sup>۲</sup> نیست  
 بر پَـلَـه<sup>۳</sup> پیرزنان ره مزین      شرم بدار از پَـلَـه<sup>۴</sup> پیرزن  
 بنده‌ای و دعوی شاهی کنی      شاه نه‌ای چون که تباهی کنی  
 شاه که ترتیب ولایت کند      حکم رعیت به رعایت کند  
 تا همه سر بر خط فرمان نهند<sup>۵</sup>      دوستیش در دل و در جان نهند  
 عالم را زیر و زبر کرده‌ای      تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای  
 دولت ترکان<sup>۶</sup> که بلندی گرفت      مملکت از دادپسندی<sup>۷</sup> گرفت  
 چونکه تو بیدادگری پروری      تُرک نه‌ای، هندو و غارتگری  
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد      خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد  
 از آمدن مرگ شماری بکن      می‌رسد دست، حصار<sup>۸</sup>ی بکن  
 عدل تو قنديل<sup>۹</sup> شب‌افروز توست      مونس فردای تو امروز توست  
 پیرزنان را به سخن شاددار      وین سخن از پیرزنی یاددار  
 دست بدار از سر بیچارگان      تا نخوری یاسج<sup>۱۰</sup> غمخوارگان<sup>۱۱</sup>  
 چند زنی تیر به هر گوشه‌ای      غافل از تیشه<sup>۱۲</sup> بی‌توشه<sup>۱۳</sup> ای  
 فتح جهان را تو کلید آمدی      نر پی بیداد پدید آمدی  
 شاه بدانی که ستم کم کنی      گر دگران ریش<sup>۱۴</sup>، تو مرهم کنی  
 رسم ضعیفان به تو نازش بود      رسم تو باید که نوازش بود  
 گوش<sup>۱۵</sup> به دریوزه<sup>۱۶</sup> انفاس<sup>۱۷</sup> دار

۱. ساز نبودن: درست نبودن، صحیح نبودن. || ۲. بخشی است در مغرب قفقاز که مردمش به ظلم مشهورند. معنی مصراع: مال یتیمان را که تو می‌گیری مردم ظالم ابخاز نمی‌گیرند و چنین عادت‌ی ندارند. به عبارت دیگر از مردم ابخاز هم ظالمتر هستی. || ۳. پله (به فتح اول): مایه کم، بضاعت قلیل. || ۴. پله (به کسر اول): مخفف پله، در اینجا کنایه از موی سپید. || ۵. سر بر خط فرمان نهادن: اطاعت کردن. || ۶. کنایه از سلجوقیان. || ۷. عدالتخواهی. || ۸. پناهی که انسان را نگاه دارد. معنی بیت: برای مرگ حساب و کتابی کن و اگر توانایی داری و از عهده‌ات برمی‌آید پناهگاهی ایجاد کن؛ یعنی برای فردای قیامت چاره‌ای بیندیش و توشه‌ای بفرست. || ۹. چراغ. این لغت معرب «کندیلا» از یونانی است. در این بیت عدل را به چراغی تشبیه کرده که باعث روشنایی در تاریکی فردای قیامت خواهد بود. || ۱۰. تیر پیکان‌دار، کنایه از آه و نفرین. || ۱۱. غمگینان. || ۱۲. تیشه: ابزار نجاری که با آن تراشند. و اینجا کنایه از آه و نفرین است. || ۱۳. بی‌توشه: بینوا، فقیر. || ۱۴. زخم. || ۱۵. گوش داشتن: مراقبت کردن، حمایت کردن، پناه دادن. || ۱۶. بینوایی. || ۱۷. نفسها، دَمها، مجازاً به معنی انسانها.

سنجر کاقلم خراسان گرفت      کرد زیان کاین سخن آسان گرفت  
داد در این دور برانداخته‌ست<sup>۱</sup>      در پر سیمرغ وطن ساخته‌ست<sup>۲</sup>  
شرم در این طارم ازرق<sup>۳</sup> نماند      آب در این خاک معلق<sup>۴</sup> نماند  
خیز نظامی ز حد افزون گری      بر دل خوناب‌شده خون گری

[مخزن‌الاسرار، نظامی گنجوی، ص ۴۸-۴۹]

---

۱. برانداخته است، از میان رفته است. || ۲. در پر سیمرغ وطن ساختن: کنایه از ناپیدا بودن. معنی بیت: در این دوره عدالت از میان رفته است و از کمیابی و نایابی مانند پر سیمرغ شده است. || ۳. طارم ازرق: فلک. || ۴. خاک معلق: زمین کروی‌شکل که در هوا ایستاده است.

## حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی  
واله حسن خویرویان بود  
بود چشم صفای آن صادق  
که همی شد سوار اندر ری  
دلبری دید همچو بدر تمام  
کرده از لطف و صنع ربّانی  
شیخ را چون نظر بر او افتاد  
شده مردم به شیخ در نگران  
صوفیان جمله منفعّل گشتند  
لیک پیری که بود غاشیه‌دار  
تبع صورت از تو لایق نیست  
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن  
گر نیفتاد می به صورت زار

آن صفا بخش حالی و قالی  
در ره عشق دوست جویان بود  
بر نگاری، به جان، چنان عاشق  
وز مریدان فزون ز صد در پی  
که برون آمد از یکی حمّام  
تاب حسنش جهان نورانی  
صورت دوست دید باز استاد  
شیخ در روی آن پری حیران  
همه بگذاشتند و بگذشتند  
شیخ را گفت: بگذر و بگذار  
شرمت از این همه خلاق نیست؟  
رؤية الحُسنِ راحةُ الأعینِ  
بودیم جبرئیل غاشیه‌دار

[کلیات عراقی، ص ۶۲]

---

۱. دیدارِ زیبا موجب آسایش دیدگان است.

## موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه  
تو کجایی تا شوم من چاکرت  
ای خدای من فدایت جان من  
تو کجایی تا سرت شانه کنم  
جامه‌ات دوزم شپشهایت گُشم  
دستکت بوسم بمالم پایکت  
ای فدای تو همه بزهای من  
زین نط بیهوده می‌گفت آن شبان  
گفت با آن کس که ما را آفرید  
گفت موسی: های خیره‌سر شدی  
این چه ژاژاست و چه کفر است و فُشار<sup>۱</sup>؟  
گند کفر تو جهان را گنده کرد  
چارق و پاتابه لایق مر تراست  
گر نبندی زین سخن تو حلق را  
گفت ای موسی دهانم دوختی  
جامه را بدرید و آهی کرد تفت<sup>۲</sup>  
وحی آمد سوی موسی از خدا  
تو برای وصل کردن آمدی  
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ایم  
در حق او مدح و در حق تو ذم  
هندیان را اصطلاح هند مدح

کو همی گفت ای گزیننده اله  
چارقت دوزم کنم شانه سرت  
جمله فرزندان و خان و مان من  
چارقت را دوزم و بخسیه زخم  
شیر پشست آورم ای محشتم  
وقت خواب آید برویم جایکت  
ای به یادت هی‌هی و هیهای من  
گفت موسی با کیستت ای فلان؟  
این زمین و چرخ از او آمد پدید  
خود مسلمان نشده، کافر شدی  
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار  
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد  
آفتابی را چنین‌ها کی رواست؟  
آتشی آید بسوزد خلق را  
وز پشیانی تو جانم سوختی  
سر نهاد اندر بیابانی و رفت  
بنده ما را چرا کردی جدا؟  
نی برای فصل کردن آمدی  
هرکسی را اصطلاحی داده‌ایم  
در حق او شهد و در حق تو سم  
سندیان را اصطلاح سند مدح

۱. حرف یاوه، دروغ. || ۲. داغ، سوزان.

من نگر دم پاک از تسبیحشان  
 ما برون را ننگریم و قال را  
 ناظر قلبیم اگر خاشع بود  
 آتشی از عشق در جان برفروز  
 ملت عشق از همه دینها جداست  
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید  
 بر نشان پای آن سرگشته راند  
 عاقبت دریافت او را و بدید  
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو  
 گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام  
 تازیانه بر زدی اسبم بگشت  
 حال من اکنون برون از گفتن است  
 پاک هم ایشان شوند و دُرفشان  
 ما درون را بنگریم و حال را  
 گرچه گفت و لفظ ناخاضع بود  
 سر به سر فکر و عبادت را بسوز  
 عاشقان را مذهب و ملت خداست  
 در بیابان از پی چوپان دوید  
 گرد از پَرّه بیابان برفشانند  
 گفت مژده ده که دستوری رسید  
 هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو  
 من کنون در خون دل آغشته‌ام  
 گنبدی کرد و ز گردون برگذشت  
 این چه می‌گویم نه احوال من است

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، صص ۲۴۸-۲۵۱]

## مناظرهٔ دیگ و کاسه

بود اندر مطبخ جم<sup>۱</sup> ای عجب  
دیگ سنگین بود قصد جنگ کرد  
هر دو تن از خشم در شور آمدند  
دیگ گفتش گر ابا<sup>۲</sup> گر روغن است  
کار تو بی من کجا گیرد نظام  
تو ز سنگ آبی در اول آشکار  
گر تو را سنگی نباشد در نهاد  
تو چنین زیبا و سنگین از منی  
کس سیه دیگم نمی خواند به نام  
گفت تو از هرچه گفتم بیش و کم  
خیز تا خود را به صرافان بریم  
تو ببین وقت گرو در سنگ و زر

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، ص ۱۹۸]

۱. همان جمشید است که از اولاد هوشنگ بود. در زمان شهریاری او، ممالک عالم به کمال آبادی می‌رسند. او بسیاری از علوم بشری از جمله طب را اثبات کرده باعث پیشروی تمدن جهان شد. در اواخر عهد مغرور شد، دعوی الوهیت کرد و سرانجام ضحاک از ملک یمن برخاست و ثبات سلطنت او را درهم پیچید. || ۲. آش و خوراک پختنی. || ۳. سنگ و هنگ: سنگینی و وقار.

## مرد و کنیزک مشتاق

هم بُد او را یک کنیزک همچو حور  
با کنیزک خلوتش نگذاشتی  
تا کشان<sup>۱</sup> فرصت نیفتد در خلا<sup>۲</sup>  
عقل حارس<sup>۳</sup> خیره سرگشت و تباه  
یادش آمد طشت و در خانه بُد آن  
طشت سیمین را ز خانه ما بیار  
که به خواجه این زمان خواهد رسید  
پس روان شد سوی خانه آن زمان  
که بیابد خواجه را خلوت چنین  
خواجه را در خانه در خلوت بیافت  
که احتیاط و یادِ در بستن نبود  
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط<sup>۵</sup>  
چون فرستادم و را سوی وطن؟  
اندر افکندم قجِ نر را به میش  
در پی او رفت و چادر می کشید  
عشق کو و بیم کو، فرقی عظیم  
بانگ در در گوش ایشان درفتاد  
مرد برجست و درآمد در نماز  
در هم و آشفته و دنگ و مرید  
در گمان افتاد زن زان اهتزاز

زاهدی را یک زنی بُد بس غیور  
زن ز غیرت پاس شوهرداشتی  
مدتی زن شد مراقب هردو را  
تا درآمد حکم تقدیر اله  
بود در حمام آن زن ناگهان  
با کنیزک گفت هان رو مرغوار<sup>۴</sup>  
آن کنیزک زنده شد چون این شنید  
خواجه در خانه است و خلوت این زمان  
عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این  
گشت پَران، جانب خانه شتافت  
هردو عاشق را چنان شهوت ربود  
هر دو با هم در خزیدند از نشاط  
یاد آمد در زمان زن را که من  
پنبه در آتش نهادم من به خویش  
گل فروشست از سر و بی جان دوید  
آن ز عشقِ جان دوید و این ز بیم  
چون رسید آن زن به خانه، در گشاد  
آن کنیزک گشت آشفته ز ساز  
زن کنیزک را پزولیده<sup>۶</sup> بدید  
شوی خود را دید قایم در نماز

---

۱. تا کشان: تا که آنها را. ۲. خلوت. ۳. نگهبان، نگه دارنده. ۴. تند و زود. ۵. آمیزش. ۶. پریشان و آشفته.

شوی را برداشت دامن بی خطر  
از ذکر باقی نطفه می چکید  
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین  
لایق ذکر و نماز است این ذکر؟

دید آلوده منی خُصیه و ذکر  
ران و زانو گشته آلوده و پلید  
خصیه‌ی مرد نمازی باشد این؟  
وین چنین ران و زهار<sup>۱</sup> پر قَدْر<sup>۲</sup>؟

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۸۱۸-۸۱۶]

---

۱. قسمت بالای ذکر. ۲. چرک و پلیدی.

## استادِ بی‌نیاز

عالمی از چاه جهالت برون  
هیچ مدد دست ندادش به راه  
سایه‌صفت در تک چاه آرمید  
نعره برآورد که ای ره نورد  
پای مروّت به سر چاه نه  
راهرو آمد به سر چاه و گفت  
گفت نخست از کرم عام خویش  
گفت که شاگرد کمین توام  
گفت که حاشا که ازین چاه پست  
من که به تعلیم میان بسته‌ام  
کوشتم از روی خردمندیست  
کی به جزای دگر آلامش  
در تک این چاه نشینم اسیر  
پایه علمم چو بلند اوفتاد  
همت جامی که بلندی گرفت

در رهی افتاد به چاهی درون  
ماند در آن راه چو یوسف به چاه  
سایه شخصی به سر چاه دید  
از ره احسان و مروّت مگرد  
دست به افتاده از راه ده  
دست بده، ای به غم و آه جفت  
گو خبرم از لقب و نام خویش  
در ره دین خاک‌نشین توام  
در زخم امروز به دست تو دست  
از غرض سود و زیان رسته‌ام  
خاص پی فضلِ خداوندیست  
وز غرض، آلودگی افزایمیش  
تا شودم بی‌غرضی دستگیر  
هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد  
از شرف علم‌پسندی گرفت

[هفت اورنگ، جامی، ص ۴۲۱]

## سنگهای شبلی

چو شبلی را زیادت گشت شورش  
گروهی پیش او رفتند ناگاه  
به ایشان گفت شبلی سخن ساز  
همه گفتند خیل دوستانیم  
چو بشنید این سخن شبلی ز یاران  
همه یاران او چون سنگ دیدند  
زبان بگشاد شبلی گفت آن‌گاه  
چولاف از دوستی‌تان بود با من  
که بگریزد ز زخم دوست آخر

فرو بستند در قیدی به زورش  
به نظاره باستادند در راه  
که چه قومید؟ برگویدم این راز  
که ره جز دوستی تو ندانیم  
بر ایشان کرد حالی سنگ باران  
ز بیم سنگ از پیشش رمیدند  
که‌ای جمله به هم کذاب و گمراه  
نبودید ای خسیسان پاک‌دامن  
که زخم او نه زخم اوست آخر؟

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۱۸]

## آرزو

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
گفتند یافت می‌نشود؛ جست‌هایم ما  
گفت آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست

[کلیات شمس، مولوی، ص ۱۰۸]

## حاصل دنیا

عارفی از منعمی<sup>۱</sup> کرد این سؤال:  
سعی تو از بهر دنیای دنی<sup>۲</sup>  
گفت: بیرون است از حدّ شمار  
عارفش گفت: اینکه بهرش درتکی<sup>۳</sup>  
آنچه مقصودست ای روشن ضمیر  
گفت عارف: آنکه هستی روز و شب  
شغل<sup>۴</sup> آن را قبله خود ساختی  
آنچه او می خواستی واصل نشد  
دار عقبی<sup>۵</sup> کان ز دنیا برترست  
چون شود حاصل ترا چیزی از آن؟

کای تو را دل در پی مال و منال  
تا چه مقدار است ای مرد غنی؟  
کار من اینست در لیل و نهار  
حاصلت زان چیست؟ گفتا: اندکی  
برنیاید زان مگر عشر عشر<sup>۶</sup>  
از پی تحصیل<sup>۷</sup> آن در تاب و تب  
عمر خود را بر سر آن تاختی  
مدعای<sup>۸</sup> تو از آن حاصل نشد  
وز پی آن سعی خواجه کمترست  
من نگویم، خود بگو ای نکته دان

[کلیات شیخ بهایی، ص ۱۳۰]

---

۱. نعمت دهنده، ثروتمند. ۲. پست. ۳. درتکی: در تلاشی و می دوی. ۴. عشر عشر: مقدار بسیار کمی. ۵. به دست آوردن. ۶. کار، گرفتاری. ۷. درخواست، آرزو. ۸. خانه آخرت، آخرت، روز رستاخیز.

## کبودی زدن پهلوانک قزوینی

که کبودم زن<sup>۱</sup>، بکن شیرینی‌ای  
گفت برزن صورتِ شیرِ ژبان  
جهد کن رنگ کبودی سیر زن  
درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت  
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی؟  
گفت از چه اندام کردی ابتدا  
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام  
دُمگه او دُمگهم محکم گرفت<sup>۳</sup>  
که دم سستی گرفت از زخمِ گاز  
بی‌حبابا، بی‌مواسائی<sup>۴</sup> و رحم  
گفت او گوش است این، ای نیکخو  
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام  
باز قزوینی فغان را ساز کرد  
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز  
خود چه اشکم باید این ادبیر<sup>۶</sup> را؟  
گفت در عالم کسی را این فتاد؟  
این چنین شیری خدا خود نافرید

سوی دلاکی بشد قزوینی‌ای  
گفت چه صورت زخم ای پهلوان؟  
طالع شیر است نقش شیر زن  
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت  
پهلوان در ناله آمد کای سنی<sup>۲</sup>  
گفت آخر شیر فرمودی مرا  
گفت از دُمگاه آغازیده‌ام  
از دُم و دُمگاهِ شیرم، دم گرفت  
شیر بی‌دُم باش گو ای شیرساز  
جانِبِ دیگر گرفت آن شخص زخم  
بانگ برزد کاین چه اندام است از او؟  
گفت تا گوشش نباشد ای همام  
جانِبِ دیگر خِلش<sup>۵</sup> آغاز کرد  
کاین سیمِ جانب چه اندام است نیز؟  
گفت گو اشکم نباشد شیر را  
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد  
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید؟

[مثنوی مولوی، دفتر اول، ص ۱۳۴]

---

۱. کبود زدن: خالکوبی کردن. کبودم زن، بکن شیرینی‌ای: مرا خالکوبی کن، یک کار شیرین بنما. ||  
۲. بلند، بزرگوار. || ۳. یعنی: نقشی که تو می‌خواهی از دُمگاهِ آن شیر بکشی نفس مرا بنده آورده است. || ۴. مواسا: کمک، یاری، دلسوزی. || ۵. سوزن زدن. || ۶. ادبار، تیره‌روزی. و در اینجا شیر بداقبال.

## دیوانه در بغداد

آن یکی دیوانه در بغداد شد  
برگرفت آن‌گاه سنگی ده به دست  
صدهزاران شیشه می‌شد سرنگون  
مرد سودایی که آن سوداش کرد  
آن یکی گفتش که ای شوریده‌مرد  
سود او بر باد دادی این زمان  
گفت من دیوانه‌ای بس سرکشم  
چون خوشم این آمد اینم هست کار  
در حقیقت زین همه طاق و رواق  
هیچ‌کس از سرّ کار آگاه نیست  
نیست کس را از حقیقت آگهی

یک دکان پرشیشه دید او شاد شد  
و آن همه شیشه به یک ساعت شکست  
بس طراق<sup>۱</sup> طراق می‌آمد برون  
از بسی خندیدنش صفراش کرد  
این چرا کردی و هرگز این که کرد؟  
مرد را درویش کردی زین زیان  
وین طراق و طمطراق آید خوشم  
با زیانم نیست یا با سود، کار  
نیست کس آگاه جز از طمطراق  
زان که آنجا هیچ‌کس را راه نیست  
جمله می‌میرند با دستی تهی

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۱۷]

۲

---

۱. صدای محکمی که از شکستن چوب و استخوان و امثال آن برخیزد.

## آتش ظلم

آتشی افتاد در عهد عمر  
درفتاد اندر بنا و خانه‌ها  
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت  
مَشکهای آب و سرکه می‌زدند  
آتش از استیزه<sup>۲</sup> افزون می‌شدی  
خلق آمد جانب عمر شتاب<sup>۳</sup>  
گفت: آن آتش ز آیات خداست  
آب بگذارید و نان قسمت کنید  
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم  
گفت: نان در رسم و عادت داده‌اید  
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز

همچو چوب خشک می‌خورد او حجر<sup>۱</sup>  
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها  
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت  
بر سر آتش، کسان هوشمند  
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی  
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب  
شعله‌ای از آتش ظلم شماست!  
بخل بگذارید اگر آلِ منید  
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم  
دست از بهر خدا نگشاده‌اید  
نز برای ترس و تقوا و نیاز

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۶۴-۱۶۳]

---

۱. سنگ. ۲. ستیزه، دشمنی؛ در اینجا یعنی آب. معنای مصراع: آتش با ریختن آب شعله‌ورتر می‌شد. ۳. شتابان.

## حکایت نماز مینا

قَدَحِ كَرْد رُو زِي ز مِينَا<sup>۱</sup> سَوَال  
 قَدِ دَلَكَشْت سِرُو گَلزَارِ فَيِض  
 جَگَرِ تَشْنَه حَسْرَتِ قُلْقَلْت  
 لَبْتِ از چِه رُو در سَجُودِ نَمَاز  
 اَگَرِ اَيْنِ نَمَازِ اسْتِ قَهْقَه چِرَاسْت  
 ز مِثْلِ تَوِ پِيرِ حَقِيقَتِ نَمَا  
 بَه رُوشَنْدَلِ اَيْنِ شِيُوَه سَهْلِ اسْتِ سَهْلِ  
 بَه اَيْنِ رَنْگِ طَاعَتِ نَدِيدَه سْتِ كَسِ  
 صِرَاحِي ز غَيْرَتِ سَخْنِ سَازِ شَد  
 كِه اِي چِشْمَتِ از نُورِ عِبْرَتِ تَهِي  
 هَمِه چِشْمِي وَ نِيَسْتِي دِيدَه وَر<sup>۳</sup>  
 نَمَازِ چَنِينِ گَرِچِه عَيْنِ خَطَاسْت  
 كِه از سَجْدَه حَقِ در اَيْنِ اَنْجَمَنِ  
 چُو خَوَاهَم رَكُوعِي بَه جَا آوَرَم  
 بَگِيرَنْدِ در سَجْدَه حَلَقَمِ چَنِانِ  
 مَدَامِ اَيْنِ گَرُوه نَدَامَتِ مَالِ  
 كِه دَادَه سْتِ بَرِ قَتْلِ عَابِدِ صِلَاحِ؟  
 از اَيْنِ غَمِ بَه دَلِ خُونِ نَبَنْدَمِ چِرَا؟

[کلیات یدل دهلوی، ج ۳، صص ۶۹۹-۶۹۸]

۴

۱. جام شراب. ۲. شراب. ۳. مینا. ۴. نمازگزار.

## حکایت آهوی غریب در طویلهٔ خران

آهویی را کرد صیادی شکار  
 آخوری را پُر ز گاوِان و خران  
 آهو از وحشت به هرسو می‌گریخت  
 از مجاعت و اشتها هر گاو و خر  
 گاه آهو می‌رمید از سو به سو  
 هر که را با ضدّ خود بگذاشتند  
 روزها آن آهوی خوش‌نافِ نر  
 مضطرب در نزع<sup>۱</sup> چون ماهی ز خشک  
 یک خرش گفتی که: ها! این بوالوحوش  
 و آن دگر تَسخُر زدی کز جرّ و مد  
 و آن خری گفتی که: با این نازکی  
 آن خری شد تخمه وز خوردن بماند<sup>۲</sup>  
 سرچنین کرد او که: نه، روی ای فلان  
 گفت: می‌دانم که نازی می‌کنی  
 گفت او با خود که: آن طعمهٔ تو است  
 مَن أَلِيفٍ<sup>۳</sup> مرغزاری بوده‌ام  
 گر قضا انداخت ما را در عذاب  
 اندر آخر کردش آن بی‌زینهار  
 حبسِ آهو کرد چون استم‌گران  
 او به پیش آن خران شب گاه ریخت  
 گاه را می‌خورد خوشتر از شکر  
 گه ز دود و گردِ گه می‌تافت رو  
 آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند  
 در شکنجه بود در اصطبل خر  
 در یکی حُقه، معذب، پُشک و مُشک<sup>۴</sup>  
 طبع شاهان دارد و میران، خموش!<sup>۵</sup>  
 گوهر آورده‌ست، کی ارزان دهد؟  
 بر سریرِ شاه شو گو متکی  
 پس به رسم دعوت آهو را بخواند  
 اشتهاام نیست، هستم ناتوان  
 یا ز ناموس احترازی می‌کنی<sup>۶</sup>  
 که از آن اجزای تو زنده و نو است  
 در زلال و روضه<sup>۷</sup>ها آسوده‌ام  
 کی رود آن خو و طبع مستطاب<sup>۸</sup>؟

۱. در نزع: در حال مردن. || ۲. پُشک و مُشک: بد و خوب، دو شخص نامناسب و ناجور. ||  
 ۳. خرها آهو را مسخره می‌کنند یعنی این موجود وحشی، تکبر شاهانه یا طبع بلند شاهانه دارد، ساکت باشید. || ۴. «شد تخمه» یعنی از پرخوری شکم او سنگین شد. || ۵. معنی مصرع: تو می‌خواهی علف بخوری، اما برای حفظ ظاهر این کار را نمی‌کنی. || ۶. أَلِيف: مونس و خوگرفته. ||  
 ۷. باغ. || ۸. پاک.

گر گدا گشتم، گدارو<sup>۱</sup> کی شوم؟  
سنبل و لاله و سپرغم<sup>۲</sup> نیز هم  
گفت: آری لاف می‌زن، لاف‌لاف  
گفت: نافم خود گواهی می‌دهد  
لیک آن را که شنود؟ صاحب مشام  
خر گمیز<sup>۳</sup> خر ببوید بر طریق  
ور لباسم کهنه گردد، من نوام  
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام  
در غریبی بس توان گفتن گزاف  
منتی بر عود و عنبر می‌نهد  
بر خر سرگین پرست آن شد حرام  
مشک چون عرضه کنم با این فریق؟

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۷۶۱-۷۵۷]

#

---

۱. گدارو: بی‌شرم. || ۲. سپرغم [= اسپرغم]: نوعی سبزه خوش. || ۳. گمیز: ادرار.

## دختر شاه و درویش<sup>۱</sup>

شهریاری دختری چون ماه داشت  
فته را بیداری ای پیوست<sup>۲</sup> بود  
عارض از کافور و زلف از مشک داشت  
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی  
گر شکر طعم لبش بشناختی  
از قضا می‌رفت درویشی اسیر  
گرده‌ای در دست داشت آن بینوا  
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد  
دختر از پیشش چو آتش برگذشت  
آن گدا پس خنده<sup>۴</sup> او چون بدید  
نیم‌نان داشت آن گدا و نیم‌جان  
نه قرارش بود شب، نه روز هم  
عالمی پر عاشق و گمراه داشت  
زان که چشم نیم‌خوابش مست بود  
لعل سیراب از لبش لب خشک داشت  
عقل از لای عقلی رسوا شدی<sup>۳</sup>  
از خجل بفسردی و بگداختی  
چشم افتادش بر آن ماه منیر  
نان او آن مانده بُد بر نانوا  
گرده از دستش شد و در ره فتاد  
خوش دروخنید و خوش خوش برگذشت  
خویش را بر خاک غرق خون بدید  
زان دو نیمه پاک شد در یک زمان  
دم نزد از گریه و از سوز هم

۱. برای آشنایی بیشتر با منابع فکری قصه‌های عطار، می‌گویم که عطار این داستان را از روح‌الارواح سمعانی که یک قرن قبل از روزگار او تألیف شده است گرفته: آن محنت‌زده‌ای بدان کوی فرورفت، چشمش بر زیبایی دلربای افتاد، در دام عشقش آویخته گشت. آن ماهروی دانست که کار افتاد. در روی وی بخندید و روی نهان کرد ... مدتی مدید آن درویش بدان کوی می‌رفت و از مقصود نه خبر می‌یافت و نه اثر می‌دید. سگکی بود در آن محلت. گفت ما را بدین سگ آشنا باید شد. هر چند گرد آن سگ گشت، با او آشنا نشد. هر روز نان و گوشت خریدی و پیش آن سگ بردی. سگ هیچ التفات نکردی. چون آن درویش از دور بدیدی، بانگ و مشغله درگرفتی. بعد از آن به مدتی، مقصود خود را بدید. گله عشق درگرفت و از غصه خود قصه‌های دردناک بگفت و اشک عقیق رنگ بر کهربا می‌بارید. آن مقصود گفت: رو، سر خود گیر که ما را خصمان (= عاشقان و طلبکاران) بسیارند، نباید که خونت بریزند ... آن روز ما به طلب کسی دیگر آمده بودیم لیکن حلق تو در حلقه شست عشق ما آویخت. آن محنت‌زده گفت: پس آن خنده چه بود؟ گفت: آن به تو می‌خندیدم نه در تو می‌خندیدم! || ۲. پیوسته و همواره. || ۳. عقل از لای عقلی رسوا شدی: نوعی بیان نقیضی است؛ یعنی عقل از بی عقلی رسوا می‌شد. || ۴. پس خنده: بوز خنده.

یاد کردی خنده آن شهریار  
هفت سال، القصه بس آشفته بود  
خادمان دختر و خدمتگران  
عزم کردند آن جفاکاران به جمع  
در نهان دختر گدارا خواندگفت  
قصد تو دارند بگریز و برو  
آن گدا گفتا که من آن روز دست  
صدهزاران جان چون من بیقرار  
چون مرا خواهند کشتن ناصواب  
چون مرا سر می بریدی رایگان  
گفت چون می دیدمت بس بی هنر  
بر سر و روی تو خندیدن رواست  
این بگفت و رفت از پیشش چو دود

گریه افتادی بر او چون ابر زار  
با سگان کوی دختر خفته بود  
جمله گشتند ای عجب واقف بر آن  
تا ببرند آن گدا را سر چو شمع  
چون تویی را چون منی کی بود جفت؟  
بر درم منشین برخیز و برو  
شسته ام از جان که گشتم از تو مست  
باد بر روی تو هر ساعت نثار  
یک سؤال را به لطفی ده جواب  
از چه خندیدی تو در من آن زمان؟  
بر تو می خندیدم آن، ای بی خبر  
لیک در روی تو خندیدن خطاست<sup>۱</sup>  
هر چه بود اصلاً همه آن هیچ بود

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، صص ۲۶۷-۲۶۶]

۴

۱. در فارسی عصر عطار نیشابوری و قبل از او میان «بر چیزی خندیدن» و «در چیزی خندیدن» تفاوت اساسی وجود داشته است. در چیزی یا کسی خندیدن به معنی لبخند زدن و تبسم کردن و روی خوش نشان دادن است و بر یا به کسی خندیدن به معنی مسخره کردن اوست.

## پشه و چنار

کرد روزی چند سازخکی<sup>۱</sup> قرار  
چون سفر را کرد آخر کار راست<sup>۲</sup>  
گفت: زحمت دادمت بسیار من  
مهر برداشت از زفان حالی چنار  
فارغم از آمدن وز رفتنت  
زانک اگر چون تو درآید صد هزار  
خواه با من صبر کن، خواهی مکن  
لیک اگر از عجز آیی پیش در

بر درختی بس قوی یعنی چنار  
از چنار کوه پیکر عذر خواست  
زحمتی ندهم دگر این بار من  
گفت: خود را بیش از این رنجه مدار  
نیست جز بیهوده درهم گفتنت  
یک دمم با آن نباشد هیچ کار  
تو که باشی تا ز من گویی سخن؟  
زانچه می جویی بیابی بیشتر

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۵۵]

---

۱. سازخک: پشه. || ۲. معنی مصراع: آماده سفر شد.

## صوفی و دختر باهوش<sup>۱</sup>

آن شنودی تو که مردی از رجال  
گفت فرمودت خداوند ودود  
گفت می‌شد صوفی‌ای در منزلی  
ماه‌رویی دختر سلطان عهد  
چشم صوفی بر جمال او فتاد  
دید رویی کافتابش بنده بود  
در دل آن صوفی شوریده‌حال  
عشق آن سلطان سر جادوسرشت  
هر زمانش درد دیگر تازه کرد  
دل نبود از عشق در فرمان او  
دختر، القصه، ازو آگاه شد  
گفت ای صوفی چرا حیران شدی؟  
گفت صوفی را نباشد جز دلی  
عشق تو دل برد و جان می‌خواهدم  
شور ما از ماه تا ماهی رسید  
گر توام درمان کنی من جان برم  
دخترش گفتا که چندینی مگوی  
گرچه شیرینی و نیکویم هست  
گر ببینی خواهرم را یک زمان

کرد از ابلیس سرگردان سؤال  
از چه آدم را نکردی آن سجود؟  
بود در مهد بزر<sup>۲</sup> سنگین‌دلی  
برفتاد از باد ناگه پیش‌مهد<sup>۳</sup>  
آتشی در پیر و بال او فتاد  
صبح را زان لب، لبی پرخنده بود  
آتشی بس سخت افکند آن جمال  
در دل صوفی به سلطانی نشست  
دستکاری‌های بی‌اندازه کرد  
دل شد و برخاست، آمد جان او  
پیش مهدش خواند تا همراه شد  
وین چه افتادت که سرگردان شدی؟  
دل تو بردی اینت مشکل‌مشکلی  
جان ره عشقت نشان می‌خواهدم<sup>۴</sup>  
هین اگر فریاد می‌خواهی رسید  
من به جان تو که گر درمان برم  
وصل من در پرده چندینی مجوی  
درفشانی در سخن گویم هست  
تیر مژگانش کند پشتت کمان

۱. برای داستانهای مشابه بنگرید به: رساله قشیریه، کشف الاسرار و حدیقه الحقیقه. || ۲. مهد بزر: تخت زرین. || ۳. پیش‌مهد: پرده جلو مهد یا کجاوه. || ۴. جانم نشان راه عشق تو را می‌خواهد.

آنچه آن را صوفیان گویند «آن»<sup>۱</sup>  
گر تو هستی صوفی، اکنون آن طلب  
بنگر اکنون گر نداری باورم  
گر ببینی روی آن زیبانگار  
بنگریست آخر ز پس آن سست عهد  
گفت اگر عاشق بُدی یک ذره او  
صوفی پخته نبود او خام بود  
خوش بود در عشق من گشتن تباه  
این چنین کس را ادب کردن نکوست  
ظن چنان بردم که بس چُست آمد او  
خادمی را خواند و گفتا تن بزن  
تا کسی در عشق چون من دلنواز  
قصه ابلیس و این قصه یکیست  
گرچه مردود است هم نومید نیست  
گرچه این دم هست نومیدیش کار

از جمال خواهرم جویند آن  
ورنه مردی هرزه گویی نان طلب  
کز پسم می آید اینک خواهرم!  
ننگری در روی چون من صد هزار  
تا فروافکنند دختر پیش مهد  
کی شدی هرگز به غیری غره او؟  
مردِ دم بود او و مرغ دام بود  
پس به روی دیگری کردن نگاه؟  
سر فروافکندن از گردن نکوست  
امتحانش کردم و سست آمد او  
زود صوفی را ببر گردن بزن  
ننگرد هرگز به سویی هیچ باز  
می ندانم تا کرا اینجا شکی است  
لعنت او را گویی ای جاوید نیست  
در امیدی می گذارد روزگار

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۳۶-۲۳۵]

---

۱. "آن" راز اصلی جاذبه در وجود آدمی است که درک شدنی هست ولی توصیف شدنی نیست.  
حافظ - برای نمونه - گوید:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد      بنده طلعت آن باش که آنی دارد

## دردِ دلِ مورِ عاشق با سلیمان

سلیمان با چنان کاری و باری  
همه موران به خدمت پیش رفتند  
مگر موری نیامد پیش زودش  
چو بادی مور یک یک ذرّه خاک  
سلیمانش بخواند و گفت ای مور  
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب  
به بازوی چو تو کس نیست این کار  
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه  
تو منگر در نهاد و بُنیتِ من  
یکی مور است کز من ناپدید است  
به من گفته است اگر این تلّ پر خاک  
من این فرسنگ هجران تو از راه  
کنون این کار را بسته میانم  
اگر این خاک گردد ناپدیدار  
وگر از من برآید جان در این باب  
عزیزا عشق از موری بیاموز

به خَیْل مور بگذشت از کناری  
به یک ساعت هزاران بیش رفتند  
که تلّی خاک پیش خانه بودش  
برون می برد تا آن تل شود پاک  
چو می بینم تو را بی طاقت و زور  
به دست آری نگرده کار تو خوب  
ز تو این تل نگرده ناپدیدار  
به همت می توان رفتن در این راه  
نگه کن در کمال نیت من  
به دام عشق خویشم در کشیده است  
ازینجا بفرکنی و ره کنی پاک  
براندازم نشینم با تو آنگاه  
بجز این خاک بردن می ندانم  
توانم گشت وصلش را خریدار  
نباشم مدعی، باری و کذاب  
چنین بینایی از کوری<sup>۱</sup> بیاموز

[الهی نامه، عطار نیشابوری، ص ۱۴۸]

#

۱. مراد از کور مورچه است که معتقد بودند بینایی ندارد.

## حکایت حورزادهٔ چینی نژاد

صراحی در صبوحی گفت بامی  
به خوبی ما و تو بهتر کدامیم  
صراحی را به تلخی گفت باده  
اگر از خویش خوبی آزمونی  
ز جنس جان فریب این غم آباد  
دل تو با من است ای طالب دل  
من از تو بهترم، فکر دگر کن  
که ای عیارِ ایمان دزدِ بی‌پی  
که هر یک شهرهٔ حُسن تمامیم؟  
که ای چینی نژاد حورزاده  
تهی شو از من و بنگر که چونی  
درآمد انتخاب آدمی زاد  
ز بیدل بهتر آمد صاحب دل  
سخن را طول دعوی مختصر کن

[کلیات زلالی خوانساری، ص ۷۶۱]

## امارت یا عشق؟ انتخاب کن!

بر محمود شد دیوانه خوار  
بدو محمود گفت ای خوار مانده  
همه عالم مرا زیر نگین است  
شمار لشگرم سیصد هزار است  
بر من چهار صد پیل است در بند  
منش<sup>۱</sup> با این همه می دوست دارم  
مر است این ملکت و این کامکاری  
بخندید آن زمان دیوانه و گفت  
تو ای غافل، کژی در عشق و من راست  
منم بس گرسنه، تو سیر نانی  
هم اکنون آتش عشقم به یک راه  
ندارد عشق تو با عشق من کار  
به دل چون عاشق صد چیز باشی  
مرا در دل چون نه کارست و نه بار  
همه دل عاشق روی ایاس است  
یکی نیکو مثل زد پیر هندو  
چو آن خربنده<sup>۲</sup> بر یک خر نشستی  
ترا دل در دو خر بینم نهاده  
به صد نوعت بگفتم شرح این راه

که هستم بر ایازت عاشق زار  
ز بهر لقمه غمخوار مانده  
که ملک من همه روی زمین است  
سلاح و اسب و گنج بی شمار است  
ندیمان و حکیمان هنرمند  
همه مغزم نه چون تو پوست دارم  
من این دارم که گفتم؛ تو چه داری؟  
که نتوانی بگل خورشید بنهفت<sup>۳</sup>  
ز دیوانه شنو شاها سخن راست  
مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی  
بسوزد جمله ملکت به یک آه  
تو عاشق نیستی، هستی جهاندار  
نباشی مرد عاشق، حیز باشی!  
همه دل داد وام او به یک بار  
هنوزش بنده ناحب شناس است  
که این و آن نیاید راست هر دو  
دگر خر را رسن بر دست بست  
نترسی کز دو خر، مانی پیاده  
ولی نیست از یکی جان تو آگاه

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، صص ۱۰۱-۱۰۲]

۲

۱. من او را. || ۲. خورشید به گل نهفتن کنایه از کار بیهوده و محال کردن است، چون روی خورشید را نمی توان با گل پوشاند. || ۳. خربنده: خرچران، کرایه دهنده خر.

## خانه‌ای در "اگر" آباد

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب  
گفت او: این را اگر سقّی بُدی  
هم عیال تو بیاسودی اگر  
گفت: آری پهلوی یاران به است  
دوستی بردش سوی خانه خراب  
پهلوی من مر تو را مسکن شدی  
در میانه داشتی حَجْرَهٗ<sup>۱</sup> دگر  
لیک ای جان در اگر نتوان نشست<sup>۲</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۱۰]

---

۱. اتاق. ۲. نتوان نشست: نمی‌توان سکونت گزید.

## مرغ آتش‌وار<sup>۱</sup>

هست مرغی همچو آتش بیقرار  
می‌زند منقار در شاخ درخت  
این چنین مرغی به شوق و شدتی  
هر زمانش بی‌قراری تازه شد  
آمدی پیش سلیمان از پگاه  
بال و پر از عشق او می‌سوختی  
خواند یک روزی سلیمان در برش  
گفت می‌دانم که بر من عاشق  
گر نشان می‌باید از وصل منت  
حاجتی دارم روا کن بعد از آن  
ور نگردانی تو آن حاجت روا  
گفت من یک چوب خواهم از تو خواست  
روز و شب آن مرغ عاشق بی‌قرار  
گر هزاران قرن گردد در جهان  
خلق عالم جمله در شیب و فراز  
این چنین چوبی نشان هرگز نداشت  
از چنین چوبی تو را نامی بس است

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۴۶-۲۴۵]

۲

---

۱. احتمالاً مراد همان دارکوب امروزی است.

## مار در معده

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار  
تا رماند<sup>۱</sup> مار را، فرصت نیافت  
چند دبوسی<sup>۲</sup> قوی بر خفته زد  
زو گریزان، تا به زیر یک درخت  
گفت از این خور، ای به درد آویخته!  
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد  
قصد من کردی تو نادیده جفا؟  
تبیغ زن، یکبارگی خونم بریز  
ای خنک<sup>۳</sup> آن را که روی تو ندید  
ملحدان جایز ندارند این ستم  
ای خدا! آخر مکافاتش تو کن  
اوش می‌زد کاندرا این صحرا بدو!  
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد  
پا و رویش صد هزاران زخم شد  
تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد<sup>۴</sup>  
مار با آن خورده بیرون جست از او  
سجده آورد آن نکو کردار را  
چون بدید، آن دردها از وی برفت  
یا خدایی، که ولی نعمتی؟

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار  
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت  
چون که از عقلش فراوان بُد مدد  
بُرد او را زخم آن دبوس سخت  
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته  
سیب چندان مر ورا در خورد داد  
بانگ می‌زد کای امیر! آخر چرا  
گر تو را ز اصل است با جانم ستیز<sup>۵</sup>  
شوم ساعت که شدم بر تو پدید  
بی‌جنایت، بی‌گنه، بی‌بیش و کم  
می‌جهد خون از دهانم با سخن  
هر زمان می‌گفت او نفرین نو  
زخم دبوس و سوارِ همچو باد  
مُمتلی<sup>۶</sup> و خوابناک و سست بُد  
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد<sup>۷</sup>  
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو  
چون بدید از خود برون آن مار را  
سهم<sup>۸</sup> آن مار سیاه زشت زفت<sup>۹</sup>  
گفت خود تو جبرئیل رحمتی؟

۱. بازگرداند، دور کند. || ۲. دبوس: تازیانه، گرز. || ۳. معنی مصراع: اگر ذاتاً با من دشمنی داری. ||  
۴. ادات تحسین، به معنی خوشا و نیکا. || ۵. انباشته، پُر، پرخورده. || ۶. می‌کشید و می‌گشاد: او را به  
دنبال خود می‌کشید و رهایش می‌کرد. || ۷. صفرا: از اخلاط چهارگانه. معنی مصراع دوم: تا اینکه بر  
اثر غلبه صفرا شروع به استفراغ کرد. || ۸. ترس، ترسناک. || ۹. چاق و درشت.

ای مبارک ساعتی که دیدی ام  
 تو مرا جویان مثال مادران  
 خر گریزد از خداوند از خری  
 نر پی سود و زیان می جویدش  
 ای خنک آن را که بیند روی تو  
 ای روان پاک بستوده تو را  
 ای خداوند و شهنشاه و امیر!  
 شمه<sup>۴</sup> ای زین حال اگر دانستمی  
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال  
 لیک خامش کرده می آشوفتی<sup>۶</sup>  
 شد سرم کالیوه<sup>۷</sup> عقل از سر بجست  
 عفو کن ای خو بروی خوب کار  
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  
 گر تو را من گفتمی اوصاف مار  
 مر تو را نه قوت خوردن بُدی  
 می شنیدم فحش و خر می راندم  
 از سبب گفتن مرا دستور نی<sup>۱۱</sup>  
 سجده ها می کرد آن رسته ز رنج  
 از خدا یابی جزاها ای شریف!  
 شکر، حق گوید تو را ای پیشوا!

مرده بودم، جان نو بخشیدی ام  
 من گریزان از تو مانند خزان  
 صاحبش در پی، ز نیکوگوهری  
 لیک تا گرگش ندرد یا ددش<sup>۱</sup>  
 یا درافتد ناگهان در کوی تو  
 چند گفتم ژاژ<sup>۲</sup> و بیهوده تو را  
 من نگفتم؛ جهل من گفت؛ آن مگیر<sup>۳</sup>  
 گفتن بیهوده کی تانستمی<sup>۵</sup>؟  
 گر مرا یک رمز می گفتی ز حال  
 خامشانه بر سرم می کوفتی  
 خاصه این سر را که مغزش کمتر است  
 آنچه گفتم از جنون اندر گذار<sup>۸</sup>  
 زهره تو آب گشتی آن زمان  
 ترس از جانت بر آوردی دمار<sup>۹</sup>  
 نه ره و پروای قی کردن بُدی  
 ربّ یَسْر<sup>۱۰</sup> زیر لب می خواندم  
 ترک تو گفتن مرا مقدور نی<sup>۱۲</sup>  
 کای سعادت! ای مرا اقبال و گنج  
 قوت شکرت ندارد این ضعیف  
 آن لب و چانه ندارم و آن نوا<sup>۱۳</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، صص ۲۵۷-۲۵۵]

۱. معنی مصراع: تا گرگ یا حیوان درنده او را پاره پاره نسازد. || ۲. کنایه از حرف بیهوده. ||
۳. آن مگیر: مرا بدان کیفر نکن؛ جدی نگیر. || ۴. اندک. || ۵. تانستمی: مخفف توانستمی، یعنی می توانستم. || ۶. خامش کرده می آشوفتی: بی آنکه چیزی بگویی آشوب به پا می کردی و خشم می گرفتی. || ۷. گیج و منگ. || ۸. اندر گذار: از من در گذر و عفو کن. || ۹. دمار از جان بر آوردن: کنایه از به هلاکت رساندن. || ۱۰. ربّ یَسْر: پروردگارا کارم را آسان فرما. || ۱۱. دستور نی: اجازه نداشتیم. ||
۱۲. معنی مصرع دوم: و نمی توانستم تو را ترک کنم. || ۱۳. توان.

## تشنه و چشمه و گردو

در نُغولی<sup>۱</sup> بود آب آن تشنه راند  
می فتاد از جوزین<sup>۲</sup> جوز اندر آب  
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی!  
بیشتر در آب می افتد ثمر  
تا تو از بالا فرود آیی به زور  
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست  
قصد من آن است کآید بانگ آب  
تشنه را خود شغل چه بُود در جهان؟  
گِردِ جُو و گِردِ آب و بانگِ آب

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، صص ۵۸۵-۵۸۴]

---

۱. نغول: گودال. ۲. درخت گردو.

## سگ ابله

یک کلیچه<sup>۱</sup> یافت آن سگ در رهی  
آن کلیچه بر زمین افکند سگ  
چون بسی تگ زد ندادش دست ماه  
آن کلیچه جُست بسیاری نیافت  
نه کلیچه دست می دادش نه ماه  
در میان راه حیران مانده  
تا چنین دردی نیاید در دلت  
درد می باید تو را در مردمی  
تا مگر این درد ره پیشت برد

ماه دید از سوی دیگر ناگهی  
تا بگیرد ماه بر گردون به تگ<sup>۲</sup>  
باز پس گردید و باز آمد به راه  
بار دیگر رفت و سوی مَه شتافت  
از سر ره می شد او تا پای راه  
گم شده نه این و نه آن مانده  
زندگی هرگز نگردد حاصلت  
اندکی، نه عالمی در عالمی  
از وجود خویش بی خویشت برد

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۴۸]

۲

---

۱. نان روغنی کوچک. ۲. به تگ: با دویدن.

## داستان فیل و کوران

بود شهری بزرگ در حدّ غور  
 پادشاهی در آن مکان بگذشت  
 داشت پیلی بزرگ با هیبت  
 مردمان را ز بهر دیدن پیل  
 چنبد کور از میان آن کوران  
 تا بدانند شکل و هیئت پیل  
 آمدند و به دست می‌سودند<sup>۵</sup>  
 هریکی را به لمس بر عضوی  
 هریکی صورت محالی بست  
 چون بر اهل شهر باز شدند  
 آرزو کرد هریکی زیشان  
 صورت و شکل پیل پرسیدند  
 آنکه دستش به سوی گوش رسید  
 گفت شکلیست سهمناک عظیم  
 وانکه دستش رسید زی خرطوم  
 راست چون ناودان میانه‌تهیست  
 وانکه را بُد ز پیل ملموشش  
 گفت شکلش چنانکه مضبوط<sup>۹</sup> است  
 هریکی دیده جزوی از اجزاء

واندر آن شهر مردمان همه کور  
 لشکر آورد و خیمه زد بر دشت  
 از پی جاه و حشمت و صولت<sup>۱</sup>  
 آرزو خواست زآنچنان تهویل<sup>۲</sup>  
 بر پیل آمدند از آن عوران<sup>۳</sup>  
 هریکی تازیان<sup>۴</sup> در آن تعجیل  
 زانکه از چشم بی‌بصر بودند<sup>۶</sup>  
 اطلاع اوفتاد بر جزوی  
 دل و جان در پی خیالی بست  
 برشان دیگران فراز شدند<sup>۷</sup>  
 آنچنان گمرهان و بدکیشان<sup>۸</sup>  
 وانچه گفتند جمله بشنیدند  
 دیگری حال پیل از او پرسید  
 پهن و صعب و فراخ همچو گلیم  
 گفت گشتست مر مرا معلوم  
 سهمناک است و مایه تَبّه‌یست  
 دست و پای سَطَبِرِ پَرپوشش  
 راست همچون عمود مخروط<sup>۱۰</sup> است  
 همگان را فتاده ظنّ خطا

۱. هیبت، قدرت. || ۲. به ترس افکندن، هول و شکوه. || ۳. کوران. || ۴. در حال تاختن، شتابان. ||  
 ۵. به دست می‌سودند: لمس می‌کردند. || ۶. معنی مصراع: به این دلیل که نابینا بودند. || ۷. معنی  
 مصراع: دیگران دور آنها جمع شدند. || ۸. بدآئینان. (کیش: آئین، مذهب). || ۹. استوار، محکم. ||  
 ۱۰. عمود مخروط: ستون تراشیده شده.

هیچ دل را ز کلی آگه نی  
علم با هیچ کور همره نی  
جملگی را خیالهای محال  
کرده مانند غتفره<sup>۱</sup> به جوال<sup>۲</sup>  
از خدایی خلایق آگه نیست  
عقلا را در این سخن ره نیست<sup>۳</sup>

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، صص ۶۹-۷۰ ]

---

۱. گول، نادان، کم فهم. || ۲. پارچه خشن و کلفت، یک لنگه بار، وسیله‌ای که الاغ با آن بار می‌کشد. || ۳. برای درک نوع داستان‌پردازی عارفان ایرانی، می‌توان همین قصه را از یک طرف با قصه مثنوی معنوی (پیل اندر خانه‌ای تاریک بود) - بعد از سنایی غزنوی - و از طرف دیگر با اصل بودایی آن - قبل از سنایی غزنوی - مقایسه کرد.

## سوزن عیسی

روح<sup>۱</sup> را چون ببرد روح امین<sup>۲</sup>  
داد مر جبرئیل را فرمان  
که بجویید مر ورا همه جای  
چون بجستند سوزنی دیدند  
کز پی چیست با تو این سوزن؟  
تا بود زنده ژنده پیراهن  
جمله گفتند خالق مایی  
بر زه دلوق<sup>۳</sup>، سوزنی ست ورا  
ندی<sup>۴</sup> آمد بدو ز ربّ رؤوف  
بوی دُنئی هم دمد زین تن  
گر نه این سوزنش بُدی همراه  
ای جوانمرد! پند من بپذیر

چرخ چارم فزود ازو تزین  
خالق و کردگار هردو جهان  
تا چه دارد ز نعمتِ دنیای  
بر زه دلوق او برسیدند  
گفت کز بهر ستر عورتِ من  
هست محتاج رشته و سوزن  
بر همه حالها تو دانایی  
نیست زین بیش چیزی از دنیا  
که کنیدش در آن مکان موقوف  
چرخ چارم ورا بود مسکن  
برسیدی به زیر عرشِ اله  
دل ز دنیا و زینتش برگیر

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، صص ۳۹۱-۳۹۲ ]

---

۱. مراد حضرت عیسی (ع) است. ۲. روح امین: جبرئیل. ۳. لباس پاره. ۴. ندا، صدا.

## داستان عیسی (ع) و زیبایی مردار

پای مسیحا<sup>۱</sup> که جهان می‌نوشت<sup>۲</sup>      بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت  
 گرگ‌سگی<sup>۳</sup> بر گذر افتاده دید      یوسفش<sup>۴</sup> از چه<sup>۵</sup> به در افتاده دید  
 بر سر آن جیفه<sup>۶</sup> گروهی قطار      بر صفت کرکس مردارخوار  
 گفت یکی وحشت این در دماغ<sup>۷</sup>      تیرگی آرد چو نفس در چراغ  
 وان دگری گفت نه، بس حاصلست      کوری چشم است و بلای دل است  
 هرکس از آن پرده نوایی نمود      بر سر آن جیفه جفایی نمود  
 چون به سخن نوبت عیسی رسید      عیب رها کرد و به معنی رسید  
 گفت ز نقشی<sup>۸</sup> که در ایوان<sup>۹</sup> اوست      دُر به سپیدی، نه به دندان اوست  
 وان دو سه تن کرده ز بیم و امید      زان صدف سوخته<sup>۱۰</sup> دندان سپید<sup>۱۱</sup>  
 عیب کسان منگر و احسان خویش      دیده فرو کن به گریبان خویش  
 آینه روزی که بگیری به دست      خود شکن آن روز مشو خودپرست  
 خویشان آرای مشو چون بهار      تا نکنند در تو طمع روزگار

[مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، ص ۶۶]

۱. لقب حضرت عیسی (ع). ۲. جهان می‌نوشت: جهان را می‌پیمود. ۳. گرگ‌سگ: سگ قوی. ۴. یوسف: کنایه از روح. ۵. چاه، کنایه از جسم. معنی مصرع دوم: دید روحش از بدنش جدا شده (یعنی مرده). ۶. مردار، مردار بوگرفته. ۷. مغز. ۸. نقش: نگار، زیبایی. ۹. کنایه از تن، جسم. ۱۰. صدف سوخته: کنایه از جسد. ۱۱. دندان سپید کردن: دندان را شستن و پاک کردن و اینجا کنایه از تبسم استهزاء‌آمیز است. (توضیح: در پزشکی قدیم، سوخته صدف را برای سفید کردن دندان به کار می‌بردند.)

## آبِ شورم بهتر از شیرینِ تو

بود همچون بوم<sup>۱</sup> زاغی روز کور  
بودی از دریای شور آبشخورش  
از قضا مرغی حواصل نام او  
سایه دولت به فرق او فکند  
گفت پیش آ ای ز شوری در گله  
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم  
زآب شیرین ماتم و باشد نفور  
بر لب دریا نشسته روز و شب  
به که سازم هم بآب شور خویش

جا گرفته بر لب دریای شور  
دادی آن شوری به طعم شکرش  
حاصله از چشمه انعام او  
آمدش شورابه دریا پسند  
کآب شیرینت دهم از حوصله<sup>۲</sup>  
طعم آب شور گردد ناخوشم  
طبع من ز آبشخور دریای شور  
در میان هر دو ماتم تشنه لب  
تا نیاید رنج بی آبیم پیش

[هفت اورنگ، جامی، ص ۳۴۱]

---

۱. جغد. ۲. چینه دان مرغ.

## دیو و دلبر

چنین گفت پیری پسندیده هوش  
که در هند رفتم به کنجی فراز  
در آغوش وی دختری چون قمر  
چنان تنگش آورده اندر کنار  
مرا امر معروف دامن گرفت  
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ  
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر  
شد<sup>۱</sup> آن ابر ناخوش ز بالای باغ  
ز لاجولم آن دیوهیکل بجست  
که ای زرق سجاده دل‌پوش  
مراروزها دل ز کف رفته بود  
کنون پخته شد لقمه خام من  
تظلم برآورد و فریاد خواند  
نماند از جوانان کسی دستگیر  
که شرمش نیاید ز پیری همی  
همی کرد فریاد و دامن به چنگ  
فرو گفت عقلم به گوش ضمیر  
برهنه دوان رفتم از پیش زن  
پس از مدتی کرد بر من گذار  
که من توبه کردم به دست تو بر  
کسی را نیاید چنین کار، پیش

خوش آید سخنهاى پیران به گوش  
چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز  
فرو برده دندان به لبهاش در  
که پنداری اللیل یغشی النهار  
فضول آتشی گشت و در من گرفت  
که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ  
سپید از سیه فرق کردم چو فجر  
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ  
پری پیکر اندر من آویخت دست  
سیه کار دنیاخر دین فروش  
بر این شخص و جان بروی آشفته بود  
که گرمش به در کردی از کام من  
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند  
که بستاندم داد از این مرد پیر  
زدن دست در ستر نامحرمی  
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ  
که از جامه بیرون روم همچو سیر  
که در دست او جامه بهتر که من  
که می‌دانی‌ام؟<sup>۲</sup> گفتمش زینهار  
که گرد فضولی نگردم دگر  
که عاقل نشیند پس کار خویش<sup>۳</sup>

۱. رفت. ۲. می‌دانی‌ام؟: مرا می‌شناسی؟ ۳. آدم عاقل دنبال کار خودش می‌رود.

از آن شِـنعت این پند برداشتم      دگر دیده نادیده انگاشتم  
زبان درکش ار عقل داری و هوش      چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

[بوستان سعدی، صص ۴۵۸-۴۵۹]

## هرگز برای برادرت بد مخواه

یکی پیش داوود طایی<sup>۱</sup> نشست  
قی آلوده دستار و پیراهنش  
چو فرخنده خوی این حکایت شنید  
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق  
برو زان مقام شنیعش بیار  
به پشتش درآور که مردان مست  
نیوشنده<sup>۳</sup> شد زین سخن تنگدل  
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش  
زمانی بیچید و درمان ندید  
میان بست و بی اختیارش به دوش  
یکی طعنه می زد که درویش بین  
یکی: صوفیان بین که می خورده اند  
اشارت کنان این و آن را به دست  
به گردن بر از جور دشمن حسام<sup>۵</sup>  
بلا دید و روزی به محنت گذاشت  
شب از شرمساری و فکرت نخفت  
مریز آبروی برادر به کوی  
بد اندر حق مردم نیک و بد  
که بدمرد را خصم خود می کنی

که دیدم فلان صوفی افتاده مست  
گروهی سگان حلقه پیرامنش  
ز گوینده ابرو به هم درکشید  
به کار آید امروز یار شفیق  
که در شرع نهی است و در خرقة عار<sup>۲</sup>  
عنان طریقت ندارد به دست  
به فکرت فرورفت چون خر به گل  
نه یارا که مست اندر آرد به دوش  
ره سر کشیدن ز فرمان ندید  
درآورد و شهری بر او عام جوش  
زهی پارسایان پاکیزه دین  
مُرَقَع به سیکی<sup>۴</sup> گرو کرده اند  
که آن سر گران است و آن نیم مست  
به از شنعت<sup>۶</sup> شهر و جوش عوام  
به ناکام بردش به جایی که داشت  
بخندید طایی دگر روز و گفت  
که دهرت نریزد به شهر آبروی  
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد  
وگر نیک مرد است بد می کنی

[بوستان سعدی، ص ۴۵۹]

۱. داوود طایی: یکی از عارفان بزرگ اسلام. || ۲. یعنی هم از نظر شریعت این کار بد است و هم در طریقت ننگ به شمار می آید. || ۳. شنونده (همان مرد بدگو). || ۴. نوعی شراب. || ۵. شمشیر. || ۶. بدگویی.

## توبهٔ مجنون از عشق

بُرد مجنون را سوی کعبه پدر  
چون رسید آن جایگه مجنون ز راه  
گو خداوندا مرا بی‌درد کن  
تو دعا کن تا پدر آمین کند  
دست برداشت آن زمان مجنون مست  
می‌توانی کرد و صدچندان کنی  
درد عشق او چو افزون گرددت  
چون همه عالم شود هم‌رنگ خون  
آن دل آنکه در حضور افتد مدام  
تا دعا گوید شفا یابد مگر  
گفت اینجا کن دعا این جایگاه  
عشق لیلی بر دل من سرد کن  
بو که حق این مهربانی کین کند  
گفت یارب عشق لیلی زانچه هست  
هر زمانم بیش سرگردان کنی  
هرچه داری تا به دل خون گرددت  
زان همه خون یک دلت آید برون  
شادی دل تا ابد گردد تمام

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۶۷]

## برّه گمشده راعی

روزی از روزها کلیم خدا  
در شبانی<sup>۱</sup> به ره نهاد قدم  
بره هرسو دوان و او در پی  
آخرش سست شد ز سختی رگ  
موسی او را گرفت و پیش نشاند  
خوی او از غضب نگشت درشت  
کین رمیدن پی چه بود آخر  
کوشش من که در قفای تو بود  
گر ترا با تو وا گذاشتمی  
بهر گرگ و پلنگِ خون آشام  
آنگهش جا به گردن خود کرد  
چون ندیدش ز رنج قوت تن  
نیست در وقت ناخوشی و خوشی  
بارکش باش تا به روز شمار  
حق تعالی چو در شبانی او  
گفت با قدسیانِ کروی  
شاید ار قدر او بلند شود  
بر سر خلق سروریش دهند  
همه در سایه اش بیاسایند

که زدی گام در حریم وفا  
برّه ای کرد ناگه از رمه رم  
کرد بسیار کوه و هامون طی  
دست و پا سوده بازماند از تک<sup>۲</sup>  
اشک رحمت به روی خویش فشاند  
نرم نرمش کشید دست به پشت  
زین دویدن ترا چه سود آخر؟  
ناز برای خود از برای تو بود  
لطف خویش از تو بازداشتمی  
طعمه چاشت می شدی یا شام  
عزم رفتن به سوی مقصد کرد  
بار او را گرفت بر گردن  
هیچ کاری فزون ز بارکشی  
در سرای سرور یابی بار  
دید آئین مهربانی او  
آن که خُلقش بود بدین خوبی  
در جهان شاه ارجمند شود  
ره به کوی پیمبریش دهند  
سایه وش سر به پای او ساینند

[هفت اورنگ، جامی، ص ۱۵]

۱. در دوران چوپانی. ۲. دویدن.

## خدمتکاری یا آزادی؟

نوجوانی از خواص پادشاه  
دل زغم خالی و سر پر از هوس  
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت  
هر زمان در ذکرِ حیّ لایموت<sup>۲</sup>  
نوجوان سویش خرامید و بگفت  
سبز گشته چون زمرد رنگ تو  
شد تنت چون عنکبوت از لاغری  
گر چو من بودی تو خدمتکار شاه  
پیر گفتش کای جوان نامدار  
گر چو من تونیز می خوردی علف  
می شدی با حشمت و تمکین<sup>۱</sup> به راه  
جمله اسباب تنعم پیش و پس  
کو علف می خورد چون آهوی دشت  
شکرگویان کش میسر گشت قوت  
کای شده با وحشیان در قوت جفت  
چون که ناید جز علف در چنگ تو  
چون گوزنان چند در صحرا چری؟  
در علف خوردن نمی گشتی تباه  
کت<sup>۳</sup> بود از خدمت شه افتخار  
کی شدی عمرت در این خدمت تلف؟

[کلیات شیخ بهایی، ص ۱۳۱]

---

۱. قدرت. ۲. حیّ لایموت: زنده‌ای که نمی‌میرد. ۳. که تو را.

## وام پیامبر

مصطفی چون آمد از معراج در  
وام می خواست از جهودی جو مگر  
از برای قوت جو می خواستش  
وان جهود سگ گرو می خواستش  
هر دو عالم دید آن شب ارزنی<sup>۱</sup>  
روز دیگر جو نبودش یک منی  
لاجرم چون این و آن یکسانش بود  
هر دو عالم زیر یک فرمائش بود

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۹۹]

---

۱. در شب معراج دو عالم را به اندازه ارزنی (بی‌ارزش) دید.

## غوغای زیبایی

دید مردی چشمِ زن چون رهنزی  
تیر مژگان بر جگر ناگه زدش  
زن نگه کرد از پس و گفت ای جوان  
زد رهم چون چشم گفتم روشنت  
تا بدید آن چهره چون آفتاب  
جزو جزوش گشت مست آن جایگاه  
عاشقش بر در محال اندیش شد  
زن برون آمد که ای شوریده دور  
تا نبرُندت سر اهل این سرای  
روی از بهر چه بنمودی مرا  
این که دایم دوستم دارد کسی

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۴۲۰]

در ره‌ی می‌رفت بس زیبازنی  
چشمِ زن در چشم زخمی ره زدش  
زن روان شد مرد بر پی شد روان  
چیست حالت؟ گفت چشم رهنزنت  
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب  
مرد شد کلی زدست آن جایگاه  
زن چو آخر در سرای خویش شد  
عاقبت سنگی درانداخت از غرور  
رو سر خود گیر ای سرگشته رای  
مرد گفتش چون نمی‌بودی مرا  
گفت الحق دوست می‌دارم بسی

## زندگی در کنار مردگان

زننده‌دلی از صف افسردگان  
پشت ملالت به عبارات کرد  
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک  
گشتی ازین سگ‌منشان تیز تک  
کارشناسی پی تفتیش حال  
کین همه از زنده رمیدن چراست  
گفت بلندان<sup>۲</sup> به مفاک<sup>۳</sup> اندرند  
مرده‌دلانند به روی زمین  
همدمی مرده دهد مردگی  
زیر گل آنان که پراکنده‌اند  
رفت به همسایگی مردگان  
روی ارادت به مزارات کرد  
روح بقا جست ز هر روح پاک  
همچو تک‌آهوی وحشی ز سگ<sup>۱</sup>  
کرد ازو بر سر راهی سؤال  
رخت سوی مرده کشیدن چراست؟  
پاک‌نهادان ته خاک اندرند  
بهر چه با مرده شوم همنشین؟  
صحبت افسرده‌دل افسردگی  
گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند

[هفت اورنگ، جامی، ص ۴۱۳]

---

۱. یعنی از این آدمهای سگ‌منش تیز گریخت آنچنان که آهوی وحشی از سگ می‌گریزد. ||  
۲. بزرگان. || ۳. گودال، گور.

## ریش عابد

عابدی بوده‌ست در وقت کلیم<sup>۱</sup>  
ذره‌ای ذوق و گشایش می‌نیافت  
داشت ریشی بس نکو آن نیک‌مرد  
مرد عابد دید موسی را ز دور  
از برای حق که از حق کن سؤال  
چون کلیم القصه شد بر کوه طور  
گوهر آنک از وصل ما درویش ماند  
موسی آمد قصه برگفتا که چیست  
جبرئیل آمد سوی موسی دوان  
ریش اگر آراست در تشویش بود  
در عبادت بوده روز و شب مقیم  
ز آفتاب سینه تابش می‌نیافت  
گاه‌گاهی ریش خود را شانه کرد  
پیش او شد که‌ای سپهسالار طور  
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال؟  
باز پرسید آن سخن حق گفت دور!  
دایماً مشغول ریش خویش ماند  
ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست  
گفت هم مشغول ریش است این زمان  
ور همی برکنند هم در ریش بود

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۲۶۷]

---

۱. موسی کلیم‌الله.

## کُشتهٔ دوست

بود عالی‌همتی صاحب‌کمال  
از قضا معشوق آن دل‌داده مُرد  
روزِ روشن بر دلش تاریک شد  
مرد عاشق را خبر دادند از آن  
گفت جانان را بخواهم کشت زار  
مردمان گفتند بس شوریده‌ای  
خون مریز و دست از این کشتن بدار  
چون ندارد مرده کشتن حاصلی  
گفت چون بر دست من شد کشته یار  
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع  
تا شوم زو کشته امروز از هوس  
پس بود آنجا و اینجا کام من

گشت عاشق بر یکی صاحب‌جمال  
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد  
مرگش از دور آمد و نزدیک شد  
کاردی در دست می‌آمد دوان  
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار  
تو در این کشتن چه حکمت دیده‌ای؟  
کاو خود این ساعت بخواهد مُرد زار  
سر نبرد مرده را جز جاهلی  
در قصاص او کشندم زارزار  
از برای او بسوزندم چو شمع  
سوخته فردا از او اینم نه بس؟  
سوخته یا کشتهٔ او نام من

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۹۱]

## گفتگوی پشه و پیل

شنیدم پشه‌ای بر پشتِ پیلی  
بگفت ای پیل چون خیزم من از جای  
بگفت از آمدن دادی چه رنجم  
نفهمیدم چو گشتی بار دوشم

نشست و خواست برخیزد دگر بار  
ملرز و خویش را محکم نگه دار  
که تا از رفتنت باشم در آزار  
ز بس ناچیز و خردی و سبکبار

[دیوان صغیر اصفهانی، ص ۴۲۳]

## به خدا نگو!

در بر دیوانگان شد سوگووار  
آشنا با حق نه چون بیگانه‌ای  
گر سحرگاهان مناجاتی کنی  
کو فکندی در جهنم بیقرار  
ژنده‌ای بگذاشتی اندر برم  
در غریبی بیدلم بگذاشتی  
آتشی انداختی در جان مرا  
بر جگر بی‌آب‌ام زان آتش است  
تا رهایی یابم از تو وای من!  
بعد از آن بگریست لختی زارزار  
گر بگویی بو که درگیرد یکی  
در تحیر مانده سرگردان شده  
دادش آواز از پس آن دیوانه زود  
تا نگویی آنچه گفتم با خدای  
زانچه می‌کرد او کند صد ره بتر  
زانکه با او درنگیرد هیچ نیز  
هرچه گویی هیچ باشد والسلام  
لیک جان سوزد اگر نانی دهد

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۱۷۸]

گفت روزی شبلی افتاده‌کار  
دید آنجا پس جوان دیوانه‌ای  
گفت شبلی را که مردی روشنی  
از زلفان من بگو با کردگار  
دور کردی از پدر و ز مادرم  
پرده عصمت ز من برداشتی  
کردی آواره ز خان و مان مرا  
آتش تو گرچه در جانم خوش است  
بستی از زنجیر سرتاپای من  
این بگفت و پاره‌ای شد هوشیار  
گفت ای شیخ آنچه گفتم بی‌شکی  
رفت شبلی از برش گریان شده  
چون برون رفت از در آن خانه زود  
گفت زنه‌ار ای امام رهنمای  
زانکه گر با او بگویی این قدر  
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز  
او همه با خویش می‌سازد مدام  
دوستان را هر نفس جانی دهد

## اعرابی و فیلسوف

یک عرابی<sup>۱</sup> بار کرده اشتری  
 او نشسته بر سرِ هردو جوال  
 از وطن پرسید و آوردش به گفت  
 بعد از آن گفتش که این هردو جوال  
 گفت اندر یک جوالم گندم است  
 گفت تو چون بار کردی این رمال<sup>۷</sup>؟  
 گفت نیم گندم آن تنگ<sup>۸</sup> را  
 تا سبک گردد جوال و هم شتر  
 این چنین فکر دقیق و رای خوب  
 رحمت آمد بر حکیم و عزم کرد  
 بازگفتش ای حکیم خوش سخن  
 این چنین عقل و کفایت که تو راست  
 گفت این هردو نیم از عامه‌ام  
 گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟  
 گفت رخت چیست باری بر دکان؟  
 گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟

دو جوال<sup>۲</sup> زفت<sup>۳</sup> از دانه پُری  
 یک حدیث انداز<sup>۴</sup> کرد او را سؤال  
 وندر آن پرسش بسی دُرها بسفت<sup>۵</sup>  
 چیست آگنده؟ بگو مصدوق حال<sup>۶</sup>  
 در دگر ریگی نه قوت مردم است  
 گفت تا تنها نماند این جوال  
 در دگر ریز از پی فرهنگ را<sup>۹</sup>  
 گفت شادباش<sup>۱۰</sup> ای حکیم اهل و خُر  
 تو چنین عریان پیاده در لغوب<sup>۱۱</sup>  
 کش بر اشتر برنشاند نیک مرد  
 شمه<sup>۱۲</sup> ای از حال خود هم شرح کن  
 تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست  
 بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام  
 گفت نه این و نه آن، ما را مکاو  
 گفت ما را کو دُکان و کو مکان؟  
 که تویی تنهارو<sup>۱۳</sup> و محبوب پند<sup>۱۴</sup>

۱. مخفف اعرابی (عرب بیابان نشین). || ۲. کیسه‌ای که بر پشت چهارپا می‌اندازند و باز می‌کنند. || ۳. بزرگ. || ۴. حدیث انداز: تعبیر طنزآمیزی است برای کسی که سر حرف را باز می‌کند؛ بر حرف. || ۵. دُر سفتن: سوراخ کردن مروارید و کنایه از گفتن سخنان باارزش. || ۶. مصدوق حال: حقیقت حال. || ۷. ریگها. || ۸. بار. || ۹. از بی فرهنگ: مطابق عقل؛ آن گونه که عقل حکم می‌کند. || ۱۰. مخفف شادباش از ادات تحسین است. || ۱۱. رنج و درماندگی. || ۱۲. اندک. || ۱۳. در اینجا به معنی بی قرین و بی رقیب. || ۱۴. محبوب پند: کسی که پندش بر دل می‌نشیند.

کیمیای مسّ عالم با تو است  
گفت والله نیست یا وجهالعرب<sup>۲</sup>  
پابرهنه تن برهنه می‌دوم  
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر  
پس عرب گفتش که رو دور از برم  
دور بر آن حکمت شومت ز من  
یا تو آن سو رو، من این سو می‌دوم  
یک جوام گندم و دیگر ز ریگ  
احمقیم بس مبارک احمق است  
گر تو خواهی که شقاوت<sup>۵</sup> کم شود

عقل و دانش را گهر تو بر تو است<sup>۱</sup>  
در همه ملکم وجوه قوت شب  
هر که نانی می‌دهد آنجا روم  
نیست حاصل جز خیال و در دسر  
تا نبارد شومی تو بر سرم  
نطق تو شوم است بر اهل زمن<sup>۳</sup>  
ور تو را ره پیش، من واپس روم  
به بود زین حیل‌های مرده‌ریگ<sup>۴</sup>  
که دلم با برگ و جانم متقی است  
جهد کن تا از تو حکمت کم شود<sup>۶</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، صص ۳۱۱-۳۱۰]

۱. تو بر تو است: لایه بر لایه انباشته شده است. || ۲. یا وجهالعرب: ای مرد سرشناس عرب. ||  
۳. اهل زمن: مردم زمانه، مردم روزگار. || ۴. حیل‌های مرده‌ریگ: علم میراث مانده و کهنی که جز  
حیله و فریب نیست. || ۵. بدبختی. || ۶. برای تحلیل مبانی اجتماعی و فرهنگی این داستان مراجعه  
کنید به: مقاله «معرفت و معیشت»، مهدی محبتی، در مجله پژوهش زبان و ادبیات فارسی، دوره  
جدید، سال اول، شماره اول، ۱۳۸۰.

## بدان بهترند!

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی  
دست بر می داشت: یارب رحم ران  
بر همه تسخرکنانِ اهلِ خیر  
می نکردی او دعا بر اصفیا<sup>۲</sup>  
مر ورا گفتند کین معهود نیست  
گفت: نیکویی از اینها دیده ام  
خبث و ظلم و جور چندان ساختند  
هرگهی که روبه دنیا کردمی  
کردمی از زخمِ آن جانب پناه  
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند

قسطعانِ راه را داعی شدی<sup>۱</sup>  
بر بدان و مفسدان و ظالمان  
بر همه کافردلان و اهلِ دیر  
می نکردی جز خبیثان را دعا  
دعوتِ اهلِ ضلالتِ جُود نیست  
من دعاشان زین سبب بگزیده ام  
که مرا از شر به خیر انداختند  
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی  
باز آوردندمی گرگان به راه  
پس دعاشان بر من است ای هوشمند

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۵۵۶]

---

۱. معنی مصرع دوم: دزدان و راهزنان را دعا می کرد. ۲. خوبان، برگزیدگان.

## مرغ و بارو

واعظی را گفت روزی سائلی<sup>۱</sup> کای تو منبر را سنی تر قائلی<sup>۲</sup>  
یک سؤال آستم بگو ای ذولباب اندرین مجلس سؤال را جواب  
بر سر بارو یکی مرغی نشست از سر و از دم کدامینش به است  
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده روی او از دم او می‌دان که به  
ور سوی شهرست دم رویش به ده خاک آن دم باش و از رویش بجه<sup>۳</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۹۲۰]

---

۱. سائل: سؤال‌کننده. ۲. سنی تر قائل: بهترین گوینده. ۳. از رویش بجه: رخ برتاب.

## شاعر نادان

روز عاشورا همه اهل حلب  
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم  
ناله و نوحه کند اندر بکا<sup>۱</sup>  
بشمرند آن ظلمها و امتحان  
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت<sup>۲</sup>  
یک غریبی شاعری از ره رسید  
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد  
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد<sup>۳</sup>  
این رئیس زفت باشد که ببرد<sup>۴</sup>  
نام او والقباب او شرحم دهید  
چیست نام و پیشه و اوصاف او  
مرثیه سازم که مرد شاعرم  
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای  
روز عاشورا نمی‌دانی که هست  
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار  
پیش مؤمن ماتم آن پاک‌روح  
گفت آری، لیک کو دور یزید؟  
خفته بودستید تا اکنون شما  
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان

باب انطاکیه اندر تا به شب  
ماتم آن خاندان دارد مقیم  
شیعه عاشورا برای کربلا  
کز یزید و شمر دید آن خاندان  
پُر همی گردد همه صحرا و دشت  
روز عاشورا و آن افغان شنید  
قصد جستجوی آن هیهای کرد  
چیست این غم بر که این ماتم فتاد؟  
این چنین جمع نباشد کار خرد  
که غریبم من شما اهل دهید  
تا بگویم مرثیه ز الطاف او  
تا از اینجا برگ و لالنگی<sup>۵</sup> برم  
تونه‌ای شیعه، عدوی خانه‌ای  
ماتم جانی که از قرنی به است  
قدر عشق گوش عشق گوشوار  
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح  
کی بدهست این غم چه دیر اینجا رسید  
که کنون جامه دریدید از عزا  
زانکه بد مرگی است این خواب گران

۱. گریه. || ۲. می‌رود در ویل و وشت: با فریاد وای وای و نوحه و فغان در می‌آمیزد. ||  
۳. جستجو. || ۴. معنی مصراع: این کسی که مرده است، شخصیت والایی باید باشد. || ۵. زله، طعامی  
که گدایان و فرودستان از مجلسی برگیرند و ببرند. برگ و لالنگی: نصیب و رزق.

روح سلطانی<sup>۱</sup> ز زندانی بَجَسْت  
چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند  
سوی شادروان دولت<sup>۲</sup> تاختند  
روز مُلک است و کش و شاهنشهی  
ور نه‌ای آگه برو بر خود گِری  
جامه چه ذرانیم و چون خاییم دست  
وقت شادی شد چو بشکستند بند  
کُنده<sup>۳</sup> و زنجیر را انداختند  
گر تو یک ذره از ایشان آگهی  
زان که در انکار نَقْل و محشری  
[مثنوی معنوی، دفتر ششم، صص ۹۴۸-۹۴۹]

---

۱. روح سلطانی: روح شامخ و متعالی (منظور: روح امام حسین (ع)). ۲. شادروان دولت: سرپرده اقبال و سعادت. ۳. تکه چوب ستبری که با بند آهنین به پای زندانیان می‌بستند.

## در جستجوی آشنا

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر  
ماهتابی بود بس عالم‌فروز  
آسمان پر انجم آراسته  
شیخ چندانی که در صحرا بگشت  
شورش بر وی پدید آمد بزور  
با چنین درگه که در رفعت تو راست  
هاتفی گفتش که ای حیران راه  
عزت این در چنین کرد اقتضا  
چون حریم عزّ ما نور افکند  
سالاها بودند مردان انتظار

از خروش خلق خالی دید دهر  
شب شده از پرتو او مثل روز  
هریکی کار دگر را خاسته  
کس نمی‌جنید در صحرا و دشت  
گفت یارب در دلم افتاد شور  
این چنین خالی ز مشتاقان چراست؟  
هرکسی را راه نهد پادشاه  
کز در ما دور باشد هر گدا  
غافلان خفته را دور افکند  
تا یکی را بار بود از صد هزار

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، صص ۳۰۳-۳۰۴]

## ماجرای اقبال و ادبار

اقبال چنین گفت به ادبار که من  
آنجا که تو در زوی هنر عیب شود  
ادبار جواب داد و او را گفتا  
بی‌هیچ شکی و شبهتی مجبوریم  
هر چیز که هست عاجز تقدیر است  
یعنی اثر فعل وی است و صفتش  
من با تو بگفتم و برفتم پس از این  
اقبال به عذر اندر آمد گفتا  
هر چیز که گفته‌ای چنان است یقین  
باشد که ازین فایده یابد هر دم

هرجا که درآدم شود عیب هنر  
در چشم هنرمند دود خون جگر  
ما هر دو دوا کنیم از بهر قدر  
وز ما کند او کار جهان زیر و زبَر  
صادر ز صفت فعل، ز فعل است اثر  
مَر ذات ورا ثابت و اینست خبر  
از لطف تو پوستین من بیش مدر  
ای نظم تو آبدار چون دُرّ و گهر  
شیرین تر و با ذوق تر از شهد و شکر  
وز ما و شما بماند این خوب سمر<sup>۱</sup>

[دیوان علاءالدوله سمنانی، صص ۲۹۸-۲۹۷]

---

۱. افسانه.

## ماجرای دل و جان

می‌خواهم از خدای به زاری و ابتهال  
سالی هزار ماه و مهی صد هزار سال  
زیرا که هست دست فنا را درو مجال  
روزی بسده مرا که نباشد ورا زوال  
گفت ای دلی که نیست به عالم تو را مثال  
کز صحبتش گرفت دلم راز خود ملال  
زیرا که هست ترک ادب این چنین سؤال  
درخواهم از برای تو من صبر و احتمال  
زین هر دو خلق حاصل گردد ترا کمال  
هست اعتماد بر کرم و لطف ذوالجلال

[دیوان علاءالدوله سمنانی، صص ۱۴۹-۱۵۰]

جان گفت از برای وصال خجسته فال  
روزی هزار سال و شبی صد هزار روز  
دل چون شنید گفت: دعا نیست مختصر  
من می‌کنم دعا و همی گویم ای خدا  
جان چون شنید آمد و انصاف دل بداد  
درخواه تا مرا برهاند ز حبس تن  
دل گفت التماس تو مبذول کی کنم  
گرفرستم دست دهد بر در خدای  
زیرا که جای کسب تو این عالم تن است  
جان گفت در دهیم تن اندر قضای حق

## عیسی و آبِ خُم

خورد عیسی آب از جویی خوشاب  
آن یکی زان آب خُم پر کرد و رفت  
شد ز آب خُم همی تلخش دهان  
گفت یارب! آب این خُم و آب جوی  
تا چرا تلخ است آب خُم چنین  
پیش عیسی آن خُم آمد در سخن  
زیر این نه کاسه<sup>۳</sup> من باری هزار  
گر کنندم خم هزاران بار نیز  
دایم از تلخی مرگم این چنین  
بود طعم آب خوشتر از جُلاب<sup>۱</sup>  
عیسی از خُم نیز آبی خورد و رفت  
باز گردید و عجایب ماند از آن  
هر دو یک آب است سرّ این بگوی  
وین دگر شیرین تر است از انگبین<sup>۲</sup>؟  
گفت ای عیسی منم مردی کهن  
گشته‌ام هم کوزه هم خُم هم طغار<sup>۴</sup>  
نیست جز تلخی مرگم کار نیز  
آب من زان است ناشیرین چنین

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۳۹]

---

۱. گلاب. ۲. عسل. ۳. نه کاسه: کنایه از نه فلک. ۴. نوعی طشت بزرگ.

## بهترین لباس مجنون

در قبیله ره ندادندی همی  
پوستی بستد از او مجنونِ مست  
خویشتن را کرد همچون گوسفند  
در میان گوسفندانم گذار  
تا بیایم بوی لیلی یک زمان  
بهره گیرم ساعتی از دوست من  
در بُنِ هر موی تو مردیستی  
در رمه پنهان به کوی دوست شد  
پس به آخر گشت زایل هوش از او  
برگرفتش آن شبان بردش به دشت  
تا دمی بنشست آن آتش ز آب  
کرد با قومی به صحرا در نشست  
بس برهنه مانده‌ای ای سرفراز  
گر بگویی من بیارم این نفس  
هیچ جامه بهترم از پوست نیست  
چشم بد را نیز می‌سوزم سپند  
پوست خواهد هر که لیلی دوست است  
کی ستانم جامه‌ای جز پوست من؟  
چون ندارم مغز باری پوستی

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، صص ۲۸۸-۲۸۷]

اهل لیلی نیز مجنون را دمی  
داشت چوپانی در آن صحرا نشست  
سرنگون شد پوست اندر سرفکنند<sup>۱</sup>  
آن شبان را گفت بهر کردگار  
سوی لیلی ران رمه من در میان  
تا نهان از دوست زیر پوست من  
گر تو را یک دم چنین دردیستی  
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد  
خوش خوشی برخاست اول جوش از او  
چون درآمد عشق و آب از سرگذشت  
آب زد بر روی آن مست خراب  
بعد از آن روزی مگر مجنون مست  
یک تن از قومش به مجنون گفت باز  
جامه‌ای کان دوستر داری و بس  
گفت هر جامه سزای دوست نیست  
پوستی خواهم از آن گوسفند  
اطلس و اکسون<sup>۲</sup> مجنون پوست است  
برده‌ام در پوست بوی دوست من  
دل خبر از پوست یافت از دوستی

۱. در سرفکندن: پوشیدن. ۲. اطلس و اکسون: نوعی بافتنی قیمتی که رنگ آن سیاه بود.

## حکایت پسر زیبای شحنة تبریز

پسری داشت شحنة تبریز  
 خلعت ذات او ز موزونی  
 شیخ عالم امام غزالی  
 گشت آگاه زان گزیده خصال  
 خبر حُسن او به شیخ رسید  
 اسب عزم از زمین ری زین کرد  
 از می اشتیاق او شد مست  
 چون به نزدیک شهر رفت فقیر  
 گفت شحنة که: باشد آن سالوس<sup>۱</sup>  
 شیخ صورت پرست و زرقاست<sup>۲</sup>  
 مگذارید اندرین شهرش  
 قاصدی شد ز شهر بر سر راه  
 چون که بشنید شیخ صاحب درد  
 چون به جیب افق فرو شد هور<sup>۳</sup>  
 شد به خرگه<sup>۴</sup> هوای بستر کرد  
 شحنة را نیز خواب در پیچید  
 دید در خواب کش رسول خدا  
 بستان این مویز و رو حالی  
 چون درآمد به صبح شحنة ز خواب  
 شیخ چون دید شحنة را از دور

حُسن او دلفریب و شورانگیز  
 صورت لطف و صنع بی چونی  
 آن جهان علوم را والی  
 صفتش فهم کرد از استدلال  
 صبر و آرام از دلش برמיד  
 میل دیدار آن نگارین کرد  
 پای در ره نهاد و دل بر دست  
 عرضه کردند حال او به امیر  
 به امید آمد و شود مایوس  
 شهرة شنید<sup>۳</sup> اندر آفاقست  
 تا رود باز پس کشد زهرش  
 کرد از آن حال شیخ را آگاه  
 در دو فرسنگ شهر منزل کرد  
 روشنی شد ز صحن عالم دور  
 دامن خیمه پر ز گوهر کرد  
 گوش کن تا که او به خواب چه دید  
 داد مشتی مویز و گفت او را  
 خود ببر پیش شیخ غزالی<sup>۶</sup>  
 برگرفت آن مویز و کرد شتاب  
 در پی افتاده آن سرشته ز نور

۱. مکر و فریب. || ۲. زرق: مکار. || ۳. مشهور در ریا و تزویر. || ۴. خورشید. || ۵. میدانگاه، جای خیمه‌ها. || ۶. مراد شیخ احمد غزالی عارف بزرگ قرن پنجم است — برادر کوچکتر ابو حامد — که به جمال پرستی مشهور بوده است.

پیش از آن کش به نزد خویش آورد      طَبَقُ پُورِ مَوِيزِ پيش آورد  
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت      هان نشانش ازین طبق برداشت  
مَتَأَلَّهَ رَوَانِ رَاهِ اَلله      به مَوِيزِ جِهَانِ بَرِنْدِ از راه

[کلیات عراقی، ص ۲۶۰]

## غوغا برای هیچ

در رهی می‌رفت شبلی دردناک  
زانکه جوزی در میان افتاده بود  
هر دو از یک جوز می‌کردند جنگ<sup>۱</sup>  
تا من این جوز محقر بشکنم  
جوز بشکست و تهی آمد میانش  
گشت بی‌مغزی خویشش آشکار  
هاتفی گفتش که ای شوریده‌جان  
چون نه‌ای صاحب‌نظر خامی مکن

دید دو کودک در افتاده به خاک  
هر دو را دعوی آن افتاده بود  
شیخ گفتا کرد می‌باید درنگ  
پس میان هر دو تن قسمت کنم  
برگسست آن جایگه آهی ز جانش  
اشک می‌بارید و می‌شد بیقرار  
گر تو قسامی<sup>۲</sup> هلا قسمت کن آن  
بعد از این دعوی قسامی مکن

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۹۹]

---

۱. هر دو برای یک گردو می‌جنگیدند. || ۲. قسام: قسمت‌کننده.

## زبانِ حالِ شمع

پروانه شبی ز بی‌قراری  
از شمع سؤال کرد کاخر  
در حال جواب داد شمعش  
آتش مپرست تا نباشد  
تو در نفسی بسوختی زود  
من مانده‌ام ز شام تا صبح  
گه می‌خندم ولیک بر خویش  
می‌گویندم بسوز خوش‌خوش  
هر لحظه سرم نهند در پیش  
شمعی دگرست لیک در غیب  
پروانه او منم چنین گرم  
من می‌سوزم از تو از من  
چه طعن زنی مرا که من نیز  
آن شمع اگر بتابد از غیب

بیرون آمد به خواستاری  
تا کی سوزی مرا به خواری  
کای بی‌سروبن خبر نداری  
در سوختنت گریفتاری  
رستی ز غم و ز غمگساری  
در گریه و سوختن به زاری  
گه می‌گریم ز سوگواری  
تا بیخ ز انگبین برآری  
گویند چرا چنین نزاری  
شمعیست نه روشن و نه تاری  
زان یافته‌ام مزاج زاری  
اینست نشان دوستداری  
در سوختنم به بی‌قراری  
پروانه بسی فتد شکاری

[دیوان عطار نیشابوری، ص ۶۳۶]

## اسم اعظم خدا

سائلی پرسید از آن شوریده‌حال  
می‌شناسی بازگو ای مرد نیک  
مرد گفتش احمق و بیقرار  
گفت در قحط نشابور ای عجب  
نه شنودم هیچ‌جا بانگ نماز  
من بدانستم که نان نام مهینست  
گفت اگر نام مهین<sup>۱</sup> ذوالجلال  
گفت نان است این بتوان گفت لیک  
کی بود نام مهین نان؟ شرم دار!  
می‌گذشتم گزیننه چل روز و شب  
نه دری بر هیچ مسجد بود باز  
نقطه جمعیت و بنیاد دینست

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۵۹]

---

۱. نام مهین: اسم اعظم الهی که عقیده داشتند هرکس بر آن وقوف یابد همه دعاهایش برآورده شود.

## مهریۀ عجیب

پادشاهی دختری دل‌بند داشت  
هر سر مویش خونی کرده بود  
عاشقی آتش‌نشانش اوفتاد  
بیقراری کرد در جانش قرار  
عاقبت چون طاقت او طاق شد  
فرستی جست و ز عشق جان خویش  
گفت اگر نبود وصال رهبرم  
دخترش گفتا اگر می‌بایدت  
یک جوال ارزنم در ره بریخت  
زود پی برگیر و یک دانه پاک  
چون جوال این شیوه<sup>۱</sup> پرارزن کنی  
مرد عاشق ساها با سوزنی  
گر نکرد از سوزن ارزن در جوال  
وی عجب این مرد با سوزن به دست

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۴۶]

---

۱. این شیوه: بدین شیوه، به این صورت.

## مرز دقیق بهشت با جهنم

مگر بوده‌ست جایی نانوایی بسی بشنیده بود آوازه او بسی در شوق او بنشسته بودی نبود او عاشقش از روی دیدن مگر یک روز شبلی گرمگاهی بر آن نانوا شد تا خبر داشت کشید از دست او آن نانوا نان ندادش نان و شبلی زو گذر کرد که او شبلی‌ست گر تو سازگاری دوید آن نانوا ره تا به پایان به صد زاری به پای او درافتاد بسی عذرش نمود و کرد اعزاز چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه برو فردا و دعوت ساز ما را برفت آن نانوا القصة حالی یکی دعوت به زیبایی چنان کرد نه چندان کرد هر چیزی تکلف ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد به آخر چون همه بر خوان نشستند عزیزی بود چون شولیده‌حالی که نه خوبی شناسم من نه زشتی

که بشنید او ز شبلی ماجرای ندیده بود روی تازه او که او را عاشقی پیوسته بودی ولیکن عاشقش بود از شنیدن درآمد گرم روز از دور راهی وز آن دگان او یک گرده برداشت که نذهم من تو را ای بینوا نان کسی آن نانوا را زو خبر کرد چرا یک گرده از وی باز داری؟ از آن تشویر<sup>۱</sup> پشت دست خایان<sup>۲</sup> به هر ساعت به دستی دیگر افتاد که تا آن را تدارک چون کند باز که گر خواهی که آن برخیزد از راه به یک ره مجمعی کن آشکارا فرو آراست قصری سخت عالی که صد دینار زر در خرج آن کرد که کس را می‌رسید آنجا تصرف که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد دعا چون گفت شبلی نان شکستند<sup>۳</sup> ز شبلی کرد آن ساعت سوالی بگو تا دوزخی کیست و بهشتی؟

۱. شرمساری. ۲. پشت دست خایان: پشیمان. ۳. نان شکستند: شروع کردند به غذا خوردن.

جوابی داد شبلی آن اخی<sup>۱</sup> را  
نگه کن سوی صاحب دعوت ما  
نداد او گرده‌ای بهر خدا را  
کشید از بهر شبلی صد غرامت  
که گر یک گرده دادی بی‌درستی  
که گر خواهی ببینی دوزخی را  
که دعوت ساخت سوی شهرت ما<sup>۲</sup>  
ولیکن داد صد دینار ما را  
به حق یک گرده ندهد تا قیامت  
نبودی دوزخی بودی بهشتی

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۱۷۷-۱۷۹]

---

۱. برادر. ۲. معنی مصراع: به خاطر نام و شهرت من مهمانی دارد.

## پندهای جمجمه

شنیدم من که شبلی با گروهی  
به ره در کاسه سر دید پر باد  
گرفت آن کاسه سرگشته گشته<sup>۱</sup>  
که بنگر کین سر مردی ست پرغم  
چو شبلی آن خط آشفته برخواند  
به یاران گفت این سر در چنین راه  
که هر کو درنبازد هر دو عالم  
تو هم گر هر دو عالم ترک گویی

همی شد در بیابان تا به کوهی  
که از باد وزان می کرد فریاد  
برو دید ای عجب خطی نبشته  
که او دنیا زیان کرد آخرت هم  
بزد یک نعره و آشفته درماند  
سر مردی ست از مردان درگاه  
نگردد در حریم وصل محرم  
چنان کان مرد از مردان اویی

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، ص ۵۴]

---

۱. معنی مصراع: آن کاسه را که سرگشته شده بود گرفت (برداشت).

## ماجرای شیرینِ خر برفت و خر برفت

صوفی‌ای در خانقاه از ره رسید  
احتیاطش کرد از سهو و خُباط<sup>۱</sup>  
صوفیان تقصیر<sup>۲</sup> بودند و فقیر  
از سر تقصیر آن صوفی رمه  
کز ضرورت هست مرداری مباح<sup>۳</sup>  
هم در آن دم آن خرک بفروختند  
ولوله افتاد اندر خانقه  
و آن مسافر نیز از راه دراز  
صوفیانش یک به یک بناوختند  
گفت چون می‌دیدم میلانشان<sup>۴</sup> به وی  
لوت خوردند و سماع آغاز کرد  
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن  
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند  
دیر یابد صوفی آز از روزگار  
چون سماع آمد ز اول تا کران  
خر برفت و خر برفت آغاز کرد  
زین حراره پای کوبان تا سحر

مرکب خود بُرد و در آخر کشید  
چون قضا آید چه سود است احتیاط؟  
كَادَ فَقر آن یعی کُفراً یُبیر<sup>۳</sup>  
خر فروشی درگرفتند آن همه  
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح  
لوت<sup>۵</sup> آوردند و شمع افروختند  
کامشبان لوت و سماع است و شره<sup>۶</sup>  
خسته بود و دید آن اقبال و ناز  
نرد خدمتهای خوش می‌باختند<sup>۷</sup>  
گر طرب امشب نخواهم کرد کی؟  
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد  
زاشتیاق و وجد<sup>۹</sup> جان آشوفتن  
گه به سجده صفه<sup>۱۰</sup> را می‌روفتند  
ز آن سبب صوفی بوَد بسیار خوار  
مطرب آغازید یک ضربِ گران  
زین حراره<sup>۱۱</sup> جمله را انباز<sup>۱۲</sup> کرد  
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

۱. گنجی، شوریدگی مغز. || ۲. تهیدستی و بی‌بضاعتی. || ۳. (مضمون حدیث: نزدیک است که فقر کفری نابود شوند آرد. || ۴. جایز (اشاره به یک قاعده فقهی دارد که: الضرورات تُبیح المظورات؛ یعنی ضرورتها منهیات شرعی مثل خوردن مردار را جایز می‌کند). || ۵. اقسام غذاهای لذیذ. || ۶. میل زیاد به کام و شهوت، در اینجا به معنی پرخوری. || ۷. معنی مصرع دوم: برای خدمت به او رقابت می‌کردند. || ۸. میلان: میل فراوان. || ۹. واردی است که از حق تعالی بر دل سالک بی‌هیچ تکلف و دشواری می‌آید و حال او را دگرگون می‌سازد. || ۱۰. ایوان سقف‌دار. || ۱۱. ترانه و تصنیف. || ۱۲. شریک.

از ره تقلید، آن صوفی همین چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع خانقه خالی شد و صوفی بماند رخت از حجره بیرون آورد او تا رسد در همراگان او می‌شتافت گفت آن خادم به آبش برده است خادم آمد گفت صوفی: خر کجاست؟ گفت من خر را به تو بشپرده‌ام از تو خواهم آنچه من دادم به تو بحث با توجیه<sup>۳</sup> کن حجت میار<sup>۴</sup> گفت پیغمبر که دستت هرچه بُرد ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین گفت من مغلوب بودم صوفیان تو جگر بند<sup>۷</sup>ی میان گربگان در میان صد گرسنه گرده‌ای؟ گفت: گیرم کز تو ظلماً<sup>۹</sup> بستند تو نیایی و نگویی مرا تا خر از هر که بود من و آخرم صد تدارک بود چون حاضر بُدند من که را گیرم؟ که را قاضی برم؟ چون نیایی و نگویی<sup>۱۰</sup> ای غریب گفت واللّه آمدم من بارها تو همی گفتی که خر رفت ای پسر باز می‌گشتم که او خود واقف است

خر برفت آغاز کرد اندر حنین<sup>۱</sup> روزگشت و جمله گفتند الوداع گرد از رخت آن مسافر می‌نشانند تا به خر بر بندد آن همراه جو رفت در آخر خر خود را نیافت زآنکه خردوش آب کمتر خورده است گفت خادم: ریش بین<sup>۲</sup> جنگی بخاست من تو را بر خر موکل کرده‌ام بازده آنچه فرستادم به تو آنچه من بسپردمت واپس سپار بایدش در عاقبت واپس سپرد نک<sup>۵</sup> من و تو خانه قاضی دین حمله آوردند و بودم<sup>۶</sup> بیم جان اندر اندازی و جویی زان نشان؟ پیش صد سگ گربه پژمرده<sup>۸</sup> ای؟ قاصد خون من مسکین شدند که خرت را می‌برند ای بینوا؟ ورنه توزیعی کنند ایشان زرم این زمان هریک به اقلیمی شدند این قضا خود از تو آمد بر سرم پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟ تا تو را واقف کنم زین کارها از همه گویندگان با ذوق‌تر زین قضا راضی‌ست مردی عارف است

۱. آواز، ناله، فریاد. ۲. ریش: کنایه از ابله و نادان (ریش بین: ابله را بین). ۳. با توجیه: موجه، قابل قبول. ۴. حجت میار: بهانه‌تراشی نکن. ۵. اینک، اکنون. ۶. بود مرا (داشتم). ۷. جگر بند: دل، جگر و ششها. ۸. ناتوان. ۹. با زور. ۱۰. یعنی چون نیامدی و نگفتی.

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش      مـرمرآ هم ذوق آمد گفتنش  
مـرمرآ تقلیدشان بر باد داد      که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، صص ۲۰۱-۲۰۳]

## قصه چهار هندو و نماز

چار هندو در یکی مسجد شدند  
هریکی بر نیتی تکبیر کرد<sup>۱</sup>  
موزن<sup>۲</sup> آمد از یکی لفظی بجزست  
گفت آن هندوی دیگر از نیاز<sup>۳</sup>  
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو!  
آن چهارم گفت حمدالله که من  
پس نماز هر چهاران شد تباه  
ای خُنک جانی که عیب خویش دید  
بهر طاعت راکع و ساجد شدند<sup>۱</sup>  
در نماز آمد به مسکینی و درد  
کای موزن بانگ کردی وقت هست؟  
هی! سخن گفتم و باطل شد نماز  
چه زنی طعنه بر او؟ خود را بگو  
در نیفتادم به چه چون آن سه تن  
عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه  
هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۰۲]

---

۱. راکع و ساجد شدند: رکوع و سجده کردند. ۲. تکبیر کرد: تکبیرة الاحرام گفت و به نماز ایستاد. ۳. اذان‌گو (اینجا به ضرورت شعری «موزن» خوانده می‌شود). ۴. از نیاز: از روی ناچاری.

## ببین و ببر

یک فقیهی ژنده‌ها درچیده بود  
تا شود زفت و نماید آن عظیم  
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته  
ظاهر دستار چون حُلّه بهشت  
پاره‌پاره دلّ و پنبه و پوستین  
روی سوی مدرسه کرده صبح<sup>۲</sup>  
در ره تاریک مردی جامه‌کن  
در ربود او از سرش دستار را  
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر!  
این‌چنین که چارپَرّه می‌بری  
بازکن آن را به دست خود بمال  
چونکه بازش کرد آن که می‌گریخت  
ز آن عمامه زفتِ نابایستِ او  
بر زمین زد خرّقه<sup>۵</sup> را کای بی‌عیار

در عمامه خویش درپیچیده بود  
چون درآید سوی محفل در حَظیم<sup>۱</sup>  
ظاهراً دستار از آن آراسته  
چون منافق اندرون رسوا و زشت  
در درون آن عمامه بُد دفین  
تا بدین ناموس یابد او فتوح<sup>۳</sup>  
منتظر استاده بود از بهر فن<sup>۴</sup>  
پس دوان شد تا بسازد کار را  
باز کن دستار را آنکه ببر  
باز کن آن هدیه را که می‌بری  
آنکهان خواهی ببر کردم حلال  
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت  
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او  
زین دغل ما را برآوردی زکار

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۶۲۰]

---

۱. کعبه، اطراف خانه کعبه. ۲. صبح‌گاه. ۳. معنی مصراع: تا بدین شیوه به نان و نوایی برسد. ۴. دزدی. ۵. پارچه کهنه.

## سیاهِ سفیدجان

بُود اندر عهد موسی کلیم  
آنچنان سرسبزه‌ای در برخ بود  
شد تبه بر آل اسرائیل کار  
سایه می‌افکند قحطی سهمناک  
خلق آمد پیش موسی سر به سر  
رفت موسی سوی صحرا بی‌قرار  
هم به استسقا نماز آغاز کرد  
گرچه بسیاری دعا گفت آن زمان  
رفت موسی بعد از آن یک بار نیز  
خواست خلق شد در آن تنگی هلاک  
چیست دارو تا شود درمان پدید؟  
حق تعالی گفت با موسی به راز  
بنده‌ای دارم که او گوید دعا  
موسی آمد باز جست آن بنده را  
برخ را گفت ای لطیف نامدار  
سوی صحرا رنجه شو فردا پگاه  
زان که گر زین سان بماند خشکسال  
روز دیگر بُرخ آمد سوی دشت  
گفت یا رب خلق را در خون مکش

بُرخِ اسود<sup>۱</sup> بیدلی با دل دو نیم  
کز سوادش چهرهٔ دین سرخ بود  
زان که آمد خشکسالی آشکار  
خواستند افتاد خلق در هلاک  
تا به استسقا<sup>۲</sup> برون آید مگر  
خواست باران از خدای کامکار  
هم ید بیضا<sup>۳</sup> دعا را باز کرد  
هیچ اثر پیدا نیامد در جهان  
بر نیامد کار دیگر بار نیز  
رفت موسی گفت ای دانای پاک  
چیست فرمان تا شود باران پدید؟  
گر به باران است قومت را نیاز  
از دعای او شود حاجت روا  
بُرخ دید آن بندهٔ فرخنده را  
چون جهان را قحطی آمد آشکار  
وز خدا از بهر باران ابر خواه  
عمر بر خلق جهان آید زوال  
پس جهانی خلق بر وی گرد گشت  
هر زمان در رنج دیگرگون مکش

۱. بُرخ اسود: نام سیاهی بوده است از اولیاءالله در قدیم که او را برخ سیاه می‌نامیدند. || ۲. طلب آب. || ۳. ید بیضا: از معجزات حضرت موسی که چون دست را زیر بغل نموده بیرون می‌آورد، نوری ظاهر می‌گشت.

خلق را از خاک چون برداشتی<sup>۱</sup>  
یا نبایست آفریدن خلق را  
لطف کم شد یا کرم گویی نماند  
آن همه دریای بخشش کان تو راست  
گر تو زان می آوری این قحط سال  
بعد از این ترسی که نتوانی همی  
لطف کن این خلق حیران را بدار  
تا بگفت این فصل را بُرخ سیاه  
جمله عالم ز باران تازه شد  
روز دیگر موسی عمران مگر  
گفت ای موسی بدیدی آن زمان  
گرمی من دیدی و گفتار من؟  
زین سخن موسی چنان در تاب شد  
جوش می زد خشم او چون بحر ژرف  
تا چنین شوریده ای نه سر نه بُن<sup>۲</sup>  
جبریل آمد که ای موسی متاب<sup>۳</sup>  
زان که حق می گوید این بُرخ سیاه  
لطف ما را او به هر روزی سه بار  
لطف ما را خنده از گفتار اوست  
هرکسی خاصیتی یافت از اله

گرسنه آخر چرا بگذاشتی؟  
یا نه بی شک لقمه باید خلق را  
و آن همه انعام<sup>۴</sup> و نیکویی نماند  
می نبخشی می نریزی آن کجاست؟  
تا دهی خلقان خود را گوشمال  
بل توانی کرد به آسانی همی  
جان چو دادی نان ده و جان را بدار  
مرد بالای شد از باران گیاه  
دلخوشی خلق بی اندازه شد  
دید ناگه برخ را بر رهگذر  
با خدای تو چه گفتم آنچنان  
مردی من دیدی و هنجار<sup>۵</sup> من؟  
کآتش خشم آمدش وز آب شد  
خواست تا او را برنجاند شگرف  
این چنین گستاخ چون گوید سخن  
پس مرنجان بُرخ را از هیچ باب  
هست ما را بنده ای از دیرگاه  
می بخنداند چو گلبرگ بهار  
کار تو نیست این ولیکن کار اوست  
بود این خاصیت برخ سیاه

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، صص ۱۸۵-۱۸۳]

۱. اشاره به آفرینش آغازین انسان از گل و لای و خاک است. ۲. نعمت دادن، نعمتها. ۳. راه و روش. ۴. نه سر نه بُن: بی سر و سامان و نیازمند و بی هدف. ۵. خشمگین مشو؛ از او روی متاب.

## ماهیان و آبگیر

قصه آن آبگیر است ای عنود! در کلیله خوانده باشی لیک آن چند صیادی سوی آن آبگیر پس شتاییدند تا دام آورند آن که عاقل بود عزم راه کرد گفت با اینها ندارم مشورت مهر زاد و بود بر جانشان تند مشورت را زنده ای باید نکو ای مسافر با مسافر رای زن از دم حُبِّ الوَطْن بگذر مایست گر وطن خواهی گذر آن سوی شط گفت ماهی دگر وقت بلا کو سوی دریا شد و از غم عتیق<sup>۳</sup> لیک زان نندیشم و بر خود زخم پس بر آرم ایشکم خود بر زبر می روم بر وی چنان که خس رود مُرده گردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ هَمَّ جَنَانٌ مُرِدٌ وَ شَكَمٌ بِالْأَفْتِنِ

که در او سه ماهی ایشگرف<sup>۲</sup> بود قشرِ قصه باشد و این مغزِ جان برگزشتند و بدیدند آن ضمیر ماهیان واقف شدند و هوشمند عزم راه مشکلی ناخواه کرد که یقین سستم کنند از مقدرت کاهلی و جهلشان بر من زند که تو را زنده کند و آن زنده کو؟ زآنکه پایت لنگ دارد رای زن که وطن آن سوست جان این سوی نیست این حدیثِ راست را کم خوان غلط چون که ماند از سایه عاقل جدا قوت شد از من چنان نیکو رفیق خویشتن را این زمان مُرده کنم پشت زیر و می روم بر آب بر فی به سَبَاحِی<sup>۴</sup> چنان که کس رود مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب اینچنین فرمود ما را مصطفی یَأْتِي الْمَوْتُ تَمُوتُوا بِالْأَفْتِنِ<sup>۵</sup> آب می بردش نشیب و گه بلند

۱. سرکش، ستیزه گر. ۲. شگرف، بزرگ و ناب. ۳. آزاد و رها. ۴. شناگری. ۵. همه شما بمیرید قبل از اینکه مرگ بیاید (مضمون حدیث به نقل از پیامبر (ص)).

هریک از آن قاصدان بس غصه بُرد  
 شاد می‌شد او از آن گفتِ دریغ  
 پس گرفتش یک صیادِ ارجمند  
 غلت غلتان رفت پنهان اندر آب  
 از چپ و از راست می‌جُست آن سَلیم<sup>۱</sup>  
 دام افکندند و اندر دام ماند  
 بر سرِ آتش به پشت تابه‌ای  
 او همی جوشید از تَفُّ سَعیر<sup>۲</sup>  
 او همی گفت از شکنجه وز بلا  
 باز می‌گفت او که گر این بار من  
 من نسازم جز به دریایی وطن  
 آبِ بی‌حد جویم و آمِن شوم

که دریغا ماهی بهتر ببرد  
 پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ  
 پس بر او تَف کرد و بر خاکش فکند  
 ماند آن احمق همی کرد اضطراب  
 تا به جهدِ خویش برهاند گلیم  
 احمق او را در آن آتش نشاند  
 با حماقت گشت او همخوابه‌ای  
 عقل می‌گفتش اَلَمْ یَأْتِک نَذیر؟<sup>۳</sup>  
 همچو جانِ کافران قَالُوا بَلِی  
 وَاَرْهَمَ زینِ مَحْنَتِ گردن‌شکن  
 آبگیری را نسازم من سَکَن  
 تا ابد در امن و صَحّت می‌روم  
 [متنوی معنوی، دفتر چهارم، صص ۶۵۰-۶۴۶]

۱. ساده‌دل، احمق. ۲. تَفُّ سعیر: آتش جهنمی. ۳. آیا ترساننده تو را خبر نداد؟ (نیامد؟)

## امان از حماقت!

گفت مردی ز ابلهی رازی      با یکی بدفعال غمازی<sup>۱</sup>  
مردِ غماز پیش هر اوباش      راز آن مرد کرد یکسر فاش  
طیره<sup>۲</sup> گشت ابله از چنان غماز      گفت با مرد کای بد بدساز  
راز من فاش کردی ای نادان      همچو پرخاش پتک بر سندان  
دل من کرد قصد پاداشن<sup>۳</sup>      افکنم در سرای تو شیون  
نوحه دادم یکی به شصت درم      و آن هفتاد نیز دادم هم  
ضایع این رنج را بنگذارم      حق سعیت به وجه بگذارم  
بی سبب مر مرا بیازردی      آنچه ناکردنی بُود کردی  
به مکافات آن شوم مشغول      تا که از سر برون کنی تو فضول  
رفت ناگه برو و زخمی زد      مرد غماز گشت کارش بد  
مرد غماز کشته شد ناگاه      کار ابله ز خشم گشت تباه  
پادشه مر ورا سبک بگرفت      عوض وی بکشت اینت شگفت!  
بی سبب خیره کشته گشت دو مرد      زانکه ناکردنی به جهل بکرد

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۳۶۷ ]

۱. بدفعال غماز: سخن چین، بدکرداری. ۲. ناراحت، عصبانی. ۳. عقوبت، جزا.

## کودک باهوش

کرد روزی عمر به رهگذری  
همه مشغول گشتند در بازی  
هریکی از پی مصارعتی<sup>۲</sup>  
ببرکشیده و رای خط ادب  
چون عمر سوی کودکان نگرید  
کودکان زو گریختند به تفت<sup>۴</sup>  
گفت عمر ز پیش من به چه فن  
چه گریزم ز پیشت ای مکرم  
نزد آن کس که دید جوهر خود  
سوی جوقی<sup>۱</sup> ز کودکان نظری  
کرده هر یک همی سرافرازی  
بنمودی ز خود مسارعتی<sup>۳</sup>  
جامه از سر برون به رسم عرب  
حشمتش پرده طرب بدرید  
جز که عبدالله زبیر نرفت  
تو بنگریختی؟ بگفتا من  
نه تو بیدادگر نه من مجرم  
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

[حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۹۴]

---

۱. جوق: گروه. ۲. مصارعت: تلاش، نمایش. ۳. مسارعت: سرعت، شتاب. ۴. به تفت: شتابان و تند.

## داستان نوشیروان با وزیر

صیدکنان مرکب نوشین روان  
 مونس خسرو شده دستور<sup>۲</sup> و بس  
 شاه در آن ناحیه صیدیاب<sup>۴</sup>  
 تنگ دو مرغ<sup>۵</sup> آمده در یکدگر<sup>۶</sup>  
 گفت به دستور: چه دم می‌زنند؟<sup>۸</sup>  
 گفت وزیر ای ملک روزگار  
 این دو نوا از پی رامشگری است  
 دختری این مرغ بدان مرغ داد  
 کاین ده ویران بگذاری به ما  
 آن دگرش گوید از این درگذر  
 گر ملک این است نه بس روزگار<sup>۱۳</sup>  
 در ملک این نکته چنان درگرفت<sup>۱۴</sup>  
 شاه در آن باره چنان گرم گشت<sup>۱۵</sup>  
 دست به سر بر زد و لختی گریست

دور شد از کوکبه<sup>۱</sup> خسروان  
 خسرو و دستور و دگر هیچ کس<sup>۳</sup>  
 دید دهی چون دل دشمن خراب  
 وز دل شه قافیه‌شان تنگتر<sup>۷</sup>  
 چیست صفر<sup>۹</sup>ی که به هم می‌زنند؟  
 گویم اگر شه بود آموزگار<sup>۱۰</sup>  
 خطبه<sup>۱۱</sup> ای از بهر زناشوهری است  
 شیربها خواهد از او بامداد  
 نیز چنین چند سپاری به ما  
 جور ملک بین و بدو غم مخور<sup>۱۲</sup>  
 زین ده ویران دهمت صد هزار  
 گاه برآورد و فغان درگرفت  
 کز نفسش نعل فرس<sup>۱۶</sup> نرم گشت<sup>۱۷</sup>  
 حاصل بیداد به جز گریه چیست؟

۱. همراهان شاه و امیر. ۲. وزیر. ۳. مصراع دوم به نوعی تکرار مصراع اول است. ۴. صیدیاب (صفت فاعلی در معنی مفعولی): صید یافت‌شونده. ۵. جغد (که مظهر ویرانه‌طلبی است). ۶. در یکدیگر تنگ آمدن: خیلی به هم نزدیک بودن. ۷. با هم «اختلاف قافیه» داشتند، یعنی به توافق نرسیده بودند. ۸. دم زدن: گفتگو کردن. ۹. بانگ مرغان. ۱۰. آموزگار یادگیرنده، نصیحت‌پذیرنده. ۱۱. خواستگاری. ۱۲. معنی بیت: برای صاحب‌شدن و مالک‌شدن صد ده ویران غم مخور و در فکرش مباش زیرا چه بخواهی و چه نخواستی با ظلمی که این پادشاه می‌کند طولی نمی‌کشد که صد هزار ده ویران خواهی داشت. ۱۳. نه بس روزگار: طولی نمی‌کشد. ۱۴. درگرفتن: اثر کردن. ۱۵. گرم گشتن: مضطرب شدن، ناراحت و بیقرار گشتن. ۱۶. اسب. ۱۷. معنی بیت: شاه بعد از شنیدن این مطلب آنچنان مضطرب و بیقرار شد که نفس‌هایش مانند شعله آتش گردید، چنانکه نعل اسبش بر اثر آن حرارت نرم و گرم شده بود.

زین ستم انگشت به دندان گزید<sup>۱</sup>      گفت ستم بین که به مرغان رسید!  
 جور نگر کز جهت خاکیان<sup>۲</sup>      جغد نشانم بَدَلِ<sup>۳</sup> ماکیان<sup>۴</sup>  
 تا من از این امر ولایت که هست      عاقبت الامر چه دارم به دست<sup>۵</sup>  
 چونکه به لشکرگه و رایت<sup>۶</sup> رسید      بوی نوازش<sup>۷</sup> به ولایت رسید  
 حالی از آن خطّه قلم برگرفت<sup>۸</sup>      راهِ بد و رسم ستم برگرفت  
 داد بگسترد و ستم در نوشت<sup>۹</sup>      تا نفس آخر از آن برنگشت  
 بعد بسی گردش چرخ آزمای      او شده<sup>۱۰</sup> آوازه عدلش به جای  
 یافته در خطّه صاحبِ دلی      سگّه نامش رقم عادلی<sup>۱۱</sup>  
 عاقبتی نیک سرانجام یافت      هرکه در عدل زد این نام یافت  
 عمر به خشنودی دها گذار      تا ز تو خشنود شود کردگار

[مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، مص ۲۲-۲۳]

۱. انگشت به دندان گزیدن: کنایه از پشیمانی. ۲. رعایا و کشاورزان. ۳. عوض. ۴. مرغ و خروس. ۵. به دست داشتن: نتیجه بردن، حاصلی به دست آوردن. ۶. درفش، علم. ۷. بوی نوازش: اثر شفقت، نشانه مهربانی. ۸. قلم برگرفتن: کنایه از باج و خراج نگرفتن. معنی مصراع اول: بی درنگ آن سرزمین را از دادن باج و خراج معاف کرد. ۹. نوشتن: نوردیدن، بیچیدن. ستم در نوشت: ظلم و ستم را کنار گذاشت و ستم نکرد. ۱۰. شدن: رفتن، کنایه از مُردن. ۱۱. سگّه نام: نام را به سگه تشبیه کرده. رقم: خط و نشان. معنی مصراع دوم: به عادل بودن معروف و مشهور گشته.

## قصه مرغابی‌ها و لاک‌پشت

بست به صد مهر بر اطراف شط  
 شد به فراغت ز غم روزگار  
 روزی از آنجا که فلک راست خوی  
 طبعِ پطان از لب دریا گرفت  
 کرد کشف ناله که ای همدان  
 خوبه گرمهای شما کرده‌ام  
 گرچه مرا پشت چو سنگست سخت  
 هیچ کسم نیست به جای شما  
 نی به شما قوتِ هم‌پایم  
 نیک فرومانده به جای خودم  
 بود ز بیشه به لب آبگیر  
 یک بط از آن چوب یکی سر گرفت  
 بُرد کشف نیز به آنجا دهان  
 میل سفر کرد به میل بطان  
 چون سوی خشکی سفر افتادشان  
 بانگ برآمد ز همه کای شگفت  
 بانگ چو بشنید کشف لب گشاد  
 زد لب خود<sup>۵</sup> بود گشادن همان  
 زان دم بیهوده که ناگاه زد

عقد محبت کَشَفی<sup>۱</sup> با دو بط<sup>۲</sup>  
 قاعده صحبتشان استوار  
 گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی  
 رأی سفر در دلشان جا گرفت  
 وز الم فرقتِ من بیغمان  
 قوت ز غمهای شما خورده‌ام  
 دارم ازین بار دلی لخت لخت<sup>۳</sup>  
 پشت به کوهم ز وفای شما  
 نی ز شما طساق تـنـهـایم  
 پشت دوتا گشته ز پای خودم  
 چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر  
 و آن بط دیگر سر دیگر گرفت  
 سخت به دندان بگرفتش میان  
 مرغ هوا گشت طفیلِ بطان<sup>۴</sup>  
 بر سر جمعی گذر افتادشان  
 یک کشف اینک بُد و بط گشته جفت  
 گفت که حاسد به جهان کور باد  
 زاوج هوا زیر فتادن همان  
 بر خود و بر دولت خود راه زد

[هفت اورنگ، جامی، ص ۴۱۵]

۱. کشف: لاک‌پشت. ۲. مرغابی. ۳. لخت لخت: پاره‌پاره. ۴. طفیل: همراه مهمان، تابع. معنی مصراع دوم: به تبع مرغابیان او هم قدرت پریدن یافت. ۵. تا خواست لب باز کند.

## پیر مرد عاشق

بود شوخی<sup>۱</sup> نشسته بر لب بام  
بر شکسته کلاه گوشه<sup>۲</sup> ناز<sup>۳</sup>  
پیری آمد؛ سفید موی شده  
روی خود را به خاک می‌مالید<sup>۴</sup>  
کای پسر از تو سینه‌چاک<sup>۵</sup> شدم  
پیش از آن کز غمت بمیرم زار  
گفت باز پسر به عشوه‌گری<sup>۶</sup>  
در برابر نگر برادر من  
پیر مسکین چون آن طرف نگریست  
دست زد آن به خون خلق دلیر  
کانکه ما را به عشق نام برد

با فروزان<sup>۲</sup> رخی چو ماه تمام<sup>۳</sup>  
گشته نازش هلاک<sup>۵</sup> اهل نیاز<sup>۶</sup>  
پشتی از بار دل، دو توی<sup>۷</sup> شده  
وز دل دردناک می‌نالید  
رحمتی کز غمت هلاک شدم  
حاجت من به یک نگاه برآر  
من که باشم که تو به من نگری  
که بخوبیست<sup>۱۱</sup> صد برابر من  
تا ببیند که در برابر کیست  
وز لب بامش او فکند بزیر  
در رخ دیگری چرا نگردد؟

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۲۵۱]

---

۱. شوخ: جسور، چالاک. ۲. درخشنده، روشن. ۳. ماه تمام: ماه بدر. ۴. بر شکسته کلاه گوشه ناز: شکستن گوشه کلاه به خاطر آن بوده تا چهره بیشتر دیده شود. ۵. هلاک گشتن: جان دادن. ۶. اهل نیاز: حاجتمندان، عاشقان. ۷. دو توی: دوتا، خمیده. ۸. روی بخاک مالیدن: کنایه از فروتنی و فرمانبرداری کردن. ۹. سینه‌چاک: کنایه از عشق دلسوخته. ۱۰. (حاصل مصدر مرکب)، دلفریبی، عشوه‌سازی. ۱۱. خوبی: زیبایی، حسن، بهتری.

## ماجرای ترسابچه

ترسابچه‌ای، شنگی، زین نادره دلداری  
زین خوش‌نکی شوخی، زین طرفه جگرخواری  
از پسته خندانش هر جا که شکرریزی  
در چاه زخندانش هر جا که نگونساری  
از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی  
وز هر شکن زلفش گمره شده دینداری  
دیوانه عشق او هر جا که خردمندی  
دردی‌کش درد او هر جا که طلب‌کاری  
آمد بر پیر ما، می در سر و می در بر  
پس در بر پیر ما بنشست چو هشیاری  
گفتش که بگیر این می، این روی و ریاتاکی؟  
گر نوش کنی یک می از خود برهی باری  
ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین  
تا در تو زند آتش ترسابچه یکباری  
بی‌خویش شو از هستی تا باز نمایی تو  
ای چون توبه هر منزل وامانده بسیاری  
پیر از سر بی‌خویشی می بستد و بیخود شد  
در حال پدید آمد در سینه او ناری  
کاریش پدید آمد کان پیر نودساله  
برجست و میان‌حالی بر بست به زناری  
در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی  
از صومعه بیرون شد بنشست چو خماری

[دیوان عطار نیشابوری، صص ۶۳۸-۶۳۹]

## پاسبان و دزد

پاسبانی خُفت دزد اسباب برد  
روز شد بیدار شد آن کاروان  
پس بدو گفتند ای حارس<sup>۱</sup> بگو  
گفت دزدان آمدند اندر نقاب  
قوم گفتندش که ای چون تل<sup>۲</sup> ریگ  
گفت من یک کس بُدم ایشان گروه  
گفت اگر در جنگ کم بودت امید  
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ  
آن زمان از ترس بستم من دهان  
آن زمان بست آن دمم که دم زخم

رختها را زیر هر خاکی فشرد  
دید رفته رخت و سیم و اُستران  
که چه شد این رخت و این اسباب کو؟  
رختها بردند از پیشم شتاب<sup>۲</sup>  
پس چه می کردی که ای ای مرده ریگ؟  
با سلاح و با شجاعت با شکوه  
نعره ای زن کای کریمان برجهید!  
که خُمُش ورنه کُشیمت بی دریغ  
این زمان هیهای و فریاد و فغان  
این زمان هرچند خواهی هی کنم

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۹۳۷]

---

۱. نگهبان، پاسبان. ۲. باعجله.

## این علف که را باشد؟

اشتر و گاو و قُجی در پیش راه  
گفت قُج: بخش ار کنیم این را یقین  
لیک عمر هرکه باشد بیشتر  
که اکابر را مقدم داشتن  
گفت قُج با گاو و اشتر ای رفاق<sup>۳</sup>  
هریکی تاریخ عمر اِدا کنید<sup>۴</sup>  
گفت قُج: مَرَج<sup>۵</sup> من اندر آن عهد  
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورده  
جفت آن گاوم کش آدم جدّ خلق  
چون شنید از گاو و قُج، اشتر شگفت  
در هوا برداشت آن بند قصیل<sup>۶</sup>  
که مرا خود حاجت تاریخ نیست  
خود همه کس داند ای جان پدر  
داند این را هر که ز اصحاب نُهاست<sup>۹</sup>

یافتند اندر رَوش بند<sup>۱</sup> ای گیاه  
هیچ کس از ما نگردهد سیر از این  
این علف او راست اولی، گو بخور  
آمده‌ست از مصطفی اندر سُنن<sup>۲</sup>  
چون چنین افتاد ما را اتفاق  
پیرتر اولی است، باقی تن زنید  
با قُجِ قربانِ اسماعیل بود  
جفت آن گاوی کِش آدم جفت کرد  
در زراعت بر زمین می‌کرد فلق<sup>۶</sup>  
سر فرو آورد و آن را برگرفت  
اشتر بُختی<sup>۸</sup> سبک بی‌قال و قیل  
کاین چنین جسمی و عالی‌گردنی است  
که نباشم از شما من خُردتر  
که نهاد<sup>۱۰</sup> من فزونتر از شماست

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۱۰۱۸-۱۰۱۹]

۱. دسته، بسته. || ۲. مراد کلام پیامبر (ص) است که: وَقُرُوا كِبَارِكُمْ، يَا قَدِّمُوا كِبَارِكُمْ؛ یعنی پیرهایتان را بزرگ و مقدم دارید. || ۳. رفیقان، دوستان. || ۴. معنی مصراع: هر یک تاریخ عمرتان را روشن بگویید. || ۵. علفزار. || ۶. شکافتن زمین، شخم. || ۷. بوته سبز جو که به چهارپا می‌دهند (مراد همان دسته علف است). || ۸. اشتر بُخت: شتر قوی هیکل. || ۹. نُهی: عقل؛ «اصحاب نها»: خردمندان. || ۱۰. جته و هیکل.

## گردش لیلی در رگهای مجنون

اندر آمد ناگهان رنجوری‌ای  
تا پدید آمد بر آن مجنُّن خُنَاق<sup>۱</sup>  
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش<sup>۲</sup>  
رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون<sup>۳</sup>  
بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو  
گر بمیرم گو برو جسم کهن  
چون نمی‌ترسی تو از شیر عَرین<sup>۴</sup>؟  
گرد بر گردِ تو شب گرد آمده  
زائِبِهیَّ عشق و وجد اندر جگر  
صبر من از کوه سنگین هست بیش  
عاشقم بر زخمها برمی‌تم<sup>۵</sup>  
این صدف<sup>۶</sup> پُر از صفات آن دُر است  
نیش را ناگاه بر لیلی زنی  
در میان لیلی و من فرق نیست

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۸۰۸-۸۰۹]

جسم مجنون را ز رنج و دوری‌ای  
خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق  
پس طیب آمد به داروکردنش  
رگ زدن باید برای دفع خون  
بازوَش بست و گرفت آن نیش<sup>۴</sup> او  
مزد خود بستان و ترک فصد<sup>۵</sup> کن  
گفت آخر از چه می‌ترسی از این؟  
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده  
می‌نه آیدشان ز تو بوی بشر  
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش  
مَنْبَلَم<sup>۶</sup> بی‌زخم ناساید تنم  
لیک از لیلی وجود من پر است  
ترسم ای فصد گر فصدم کنی  
داند آن عقلی که او دل روشنی‌ست

- 
۱. بیماری گرفتگی گلوبه سبب بروز غشای کاذب در حلق؛ خفگی. || ۲. رگ زدن: خون گرفتن. ||
  ۳. آگاه و بسیار دانا. || ۴. نیشتر (ابزار جراحی). || ۵. رگ زدن، خون گرفتن. || ۶. عَرین: بیشه. ||
  ۷. من پر زخمم. || ۸. تنیدن: به گرد چیزی گردیدن. || ۹. قالب و جسم.

## دیوانه ژنده پوش

بود آن دیوانه دل‌برخاسته<sup>۱</sup>      بزهینه می‌رفت و خلق آراسته  
گفت یارب! جبه<sup>۲</sup> ای ده محکم      همچو خلقانِ دگر کن خرمم<sup>۳</sup>  
هاتفش آواز داد و گفت هین      آفتاب گرم دادم درنشین  
گفت یارب! تا کیم داری عذاب      جبه‌ای نبود تو را به زآفتاب<sup>۴</sup>  
گفت رو ده روز دیگر صبر کن      تا تو را یک جبه بخرم بی‌سخن  
چون بشد ده روز مرد سوخته<sup>۵</sup>      جبه‌ای آورد بر هم دوخته  
صدهزاران پاره بر وی بیش بود      زان که آن بخرنده بس درویش بود  
مرد بجنون گفت ای دانای راز      ژنده‌ای بر دوختی زان روز باز<sup>۶</sup>  
در خزانه‌ت جامه‌ها جمله بسوخت      کاین همه ژنده همی بایست دوخت!  
صدهزاران ژنده برهم دوختی      این چنین درزی<sup>۷</sup> ز کی آموختی؟

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۱۱]

۱. دل برخاسته: شیدا؛ دل برخاستن: به هیجان آمدن (خواه از شادی، خواه از اندوه و اضطراب).  
۲. جامه زبرین، بالاپوش (جامه‌ای که بر روی همه جامه‌ها می‌پوشند). ۳. معنی مصراع دوم: مثل دیگران مرا هم شاد کن. ۴. بهتر از آفتاب، لباسی نداری؟ (گویا از قدیم کنایه‌ای بوده است که آفتاب را «جبه درویش» و جبه فقیران می‌خوانده‌اند). ۵. مرد سوخته: ظاهراً اشاره به شغل مرد دارد، یعنی کسی که سوخته (پاره‌های کهنه منسوجات برای تهیه آتش‌زنه) می‌فروخت، لته‌فروش؛ دیوانه شیدا. ۶. زان روز باز: از آن روز (قدما برای بیان ابتدا و آغاز زمان علاوه بر «از» کلمه «باز» را هم در پایان کلمه‌ای که مبدأ زمانی است، می‌آورده‌اند). ۷. خیاطه و خیاطی کردن.

## شعر در مسجد

بود در عهد عمر مردی قوی  
خلق را در پیش خود بنشاندی  
خواندن اشعار او بعد از نماز  
گفت پیش او بریدم این زمان  
چون عمر را دید مرد از جای جست  
گفت فاروق که تو بعد از نماز  
گفت چیزی می درآید غیبی ام  
گفت برخوان مرد شعر آغاز کرد  
شعر او در ذمّ نفس خویش بود  
سخت دلخوش شد ز شعر او عمر  
گفت این شعرم که برخواندی تمام  
شعر چون این است تا بتوانی اش  
شعر نیک و بد تو از خود می گنی

چون ادا کردی نماز معنوی  
شعر در محراب خوش می خواندی  
منکران گفتند با فاروق<sup>۱</sup> باز  
پیش او بردندش آخر مردمان  
دست او بگرفت و در پیشش نشست  
شعر خوانی شعرهای دلنواز؟  
همچنان می خوانم از بی عیبی ام  
مرغ دل فاروق را پرواز کرد  
حکمت باریک و دوراندیش بود  
حفظ کرد و باز می گفت آنقدر  
هم عمر این شعر می گوید مدام  
جهد باید کرد تا می خوانی اش  
نیک اگر بد می کنی بد می کنی

[ مصیبت نامه، عطار نیشابوری، ص ۱۵۲ ]

---

۱. فاروق لقب عمر است.

## قصه زاهد و عارف

زاهدی می‌گذشت در راهی  
در گناه عظیم افتاده  
گفت یارب بگیر سخت او را  
کشتی‌اش را فکن به موج خطر  
عارفی آن دعا شنید از دور  
چه گرفتاری ازین افزون  
چه بلا زین بتر تواند بود  
گشته مسکین به موج دریا غرق  
گرترا دست هست دستش گیر  
ورنه باری میفکن از پایش  
فاسق را بدید ناگاهی  
ره به سوی جحیم<sup>۱</sup> بگشاده  
ده به سیلاب فتنه رخت او را  
تا نیچد ز خط حکم تو سر  
با دعاگوی گفت کای مفرور  
که نهد پا زشرع و دین بیرون؟  
که بود زو خدای ناخشنود؟  
تو چه سنگش همی زنی برفرق  
دستِ جانِ هواپرستش گیر  
جان به تیر دعا مفرسایش

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۱۰۴]

## خر می گیرند!

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت  
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست؟<sup>۲</sup>  
واقعۀ چون است؟ چون بگریختی؟  
گفت بهر سخره<sup>۳</sup> شاهِ حرون<sup>۴</sup>  
گفت می‌گیرند گو خر جانِ عم<sup>۵</sup>  
گفت بس جدّند و گرم اندر گرفت  
بهر خرگیری برآوردند دست  
چون که بی‌تمیزیان<sup>۶</sup> مان سرورند  
نیست شاه شهر ما بیهوده‌گیر  
آدمی باش و زخرگیران مترس

زردرو و لب‌کبود و رنگ‌ریخت<sup>۱</sup>  
که همی لرزد تو را چون پیر دست  
رنگ رخساره چنین چون ریختی؟  
خر همی گیرند امروز از برون  
چون نه‌ای خر رو تو را زین چیست غم؟  
گر خرم گیرند هم نبود شگفت  
جدّ جدّ تمیز هم برخاسته‌ست  
صاحب خر را به جای خر برند  
هست تمیزش سمیع است و بصیر  
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۸۲۴]

---

۱. رنگ‌ریخت: رنگ از رخ پریده. || ۲. خیر هست؟: چه شده؟؛ چه خبر است؟ || ۳. بیگاری، کار بی‌مزد. || ۴. سرکش. || ۵. معنی مصراع: بگذار خر بگیرند، به تو چه مربوط؟ || ۶. بی‌تمیزی: بی‌تمیز؛ معنی مصراع: از آنجا که مردم بی‌تمیز و بی‌تشخیص (فاقد قوه تشخیص و تمیز) بر ما سرورند.

## حکایت لباس بهلول

گفت بهلول را یکی داهی      جبّه‌ای بُرد<sup>۱</sup> بَخَشَمَت خواهی؟  
گفت خواهم دویست چوب براو      گفت چوبت چه آرزوست بگو؟  
گفت زیرا که در سرای غرور      راحت از رنج تن نباشد دور  
از پی آنکه در سرای سپنج<sup>۲</sup>      هیچ راحت نیافت کس بی رنج  
اندرین منزل فریب و غرور      راحت از رنج دل نیبیم دور

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۳۶۶ ]

---

۱. جبّه‌ای برد: لباسی گران قیمت. || ۲. سرای سپنج: خانه عاریتی (کنایه از دنیا).

## رابعه و کوزه آب

نخورده بود یک هفته طعامی  
صلوة و صوم بودش کار پیوست  
شکستی سخت در اعضایش آورد  
طعامش کاسه‌ای آورد حالی  
که تا درگیرد از جایی چراغی  
فگنده بود پست آن کاسه در راه  
که بگشاید ز آب صرف روزه  
ز سوز آن چو شمعی شد دماغش<sup>۲</sup>  
که تا بگشاید آن دلتنگ روزه  
جگر تشنه بماند و کوزه بشکست  
که گفתי گشت عالم آتش افروز  
از این بیچاره مسکین چه خواهی؟  
به خون در چند گردانی مرا تو؟  
تو را بخشم من از مه تا به ماهی  
ز دل بیرون بریمت این بیندیش  
نیاید جمع در یک دل به صد سال  
مُدامت ترک دنیا باد پیشه  
که اندوه الهی رایگان نیست

[ الهی‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۳۷-۲۳۸ ]

مگر چون رابعه صاحب‌مقامی  
در آن یک هفته او از پای ننشست  
چو گزسنگی به زیر پایش آورد  
یکی مستوره<sup>۱</sup> بودش در حوالی  
مگر شد رابعه در درد و داغی  
چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه  
دگر باره برفت از بهر کوزه  
چو باز آمد بمرده بُد چراغش  
به تاریکی به لب آورد کوزه  
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست  
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز  
به صد سرگشتگی می‌گفت الهی  
فگندی در پریشانی مرا تو  
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی  
ولی اندوه چندین ساله خویش  
که اندوه من و دنیای محتال<sup>۳</sup>  
گرت اندوه ما باید همیشه  
تو را گر هست این یک روی آن نیست

۱. زن پرده‌نشین. ۲. دماغ: فکر و خیال. ۳. فریبکار، حيله‌گر.

## تو هم مثل زنان خیره‌سر شده‌ای؟

هین کژ و راست می‌روی، باز چه خورده‌ای؟ بگو  
مست و خراب می‌روی خانه به خانه کو به کو  
با کی حریف بوده‌ای؟ بوسه ز کی ربوده‌ای؟  
زلفِ که را گشوده‌ای حلقه به حلقه مو به مو؟  
نی تو حریف کی کنی؟ ای همه چشم و زُوشنی  
خفیه زوی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو  
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو  
ای دلِ همچو شیشه‌ام خورده می‌ات کدو کدو<sup>۱</sup>  
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن  
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو؟  
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن  
می‌شناخت بنده را می‌نگریست روبه‌رو  
چون بشناخت بنده را بنده کژ رونده را  
گفت بیا به خانه هی چند زوی تو سو به سو؟  
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر  
همچو زنان خیره‌سر حجره به حجره شو به شو  
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان  
زانکه تو خورده‌ای بده چند عتاب و گفتگو؟  
گفت شراره‌ای از آن گر ببری سوی دهان  
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو! گلو!

---

۱. شیشه شراب.

لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا  
آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو  
گفتم کو شراب جان؟ ای دل و جان فدای آن  
من نهادم از شتردلان<sup>۱</sup> تا بزمم به های و هو  
حلق و گلو بریده با<sup>۲</sup> کو بزمم ازین آبا<sup>۳</sup>  
هر کی بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو  
دست کزان تھی بود گرچه شهنشهی بود  
دست بُریده‌ای بود مانده به دیر بر شو  
خامش باش و مُعتمَد محرم راز نیک و بد  
آنکه نیازمودی اش راز مگو به پیش او

[کلیات شمس، مولوی، صص ۷۶۶-۷۶۵]

---

۱. شتردلان: ترسوها. ۲. مخفف باد. ۳. آش.

## حیلۀ روباه و بلاهت گرگ

به راهی بود چاهی بس خجسته  
چو از بالا تهی دلوی درآمد  
مگر می‌شد<sup>۳</sup> یکی سرگشته روباه  
چو دید آن دلو شد در دلو تن زد  
یکی گرگ کهن شد با سر چاه  
به روبه گفت اگر مشتاق مایی  
اگر از چه برون آیی ترا به  
جوابش داد آن روباه دلتنگ  
نشست آن گرگ در دلو روان زود  
همی چندان که می‌شد دلو در چاه  
میان راه چون درهم رسیدند  
زبان<sup>۴</sup> بگشاد آن گرگ ستمکار  
جوابش داد آن روباه قلاش  
امان کی یافت آن گرگ دغل‌باز  
چنان آن دلو او را زود می‌برد  
همی تا گرگ را در چه خبر بود  
چه درمان بود آن گرگ کهن را  
چو در چاه اوفتاد آن گرگ بدخوی  
تنت چاهیست جان در وی فتاده

رسن<sup>۱</sup> را در دو سر در دلو<sup>۲</sup> بسته  
ز شیب او یکی پر بر سر آمد  
در آن چاه اوفتاد از راه ناگاه  
به دستان دست محکم در رسن زد  
درون چاه دید افتاده روباه  
فروآیم بگو یا تو برآیی  
درین صحرا چو من گرگ آشنا به  
که من لنگم تو به کایی بر لنگ  
روان شد دلو چون تیر از کمان زود  
به بالا می برآمد نیز روباه  
به رو هم روی یکدیگر بدیدند  
که ای روبه مرا تنها بگذار  
که تو می‌رو، من اینک آمدم باش  
که با روبه کند گرگ آشتی‌ساز  
که گفתי باد صرصر دود می‌برد  
نگه می‌کرد روبه بر زبر بود  
که درمان نیست درد این سخن را  
رهایی یافت روباه سخنگوی  
ز گرگ نفس از سر پی فتاده

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، صص ۱۶۲-۱۶۱]

۱. ریسمان. ۲. سطل. ۳. می‌رفت، از آنجا می‌گذشت. ۴. زبان.

## بباز و ببیا

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش      رفتم به درِ میکده دیدم که فراز است  
از میکده آواز برآمد که عراقی      در باز تو خود را که درِ میکده باز است

[دیوان عراقی، ص ۱۵۴]

## شاه مصر و عاشق بیقرار

بود اندر مصر شاهی نامدار  
چون خبر آمد ز عشقش شاه را  
گفت چون عاشق شدی بر شهریار  
یا به ترک شهر و این کشور بگوی  
با تو گفتم کار تو یکبارگی  
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار  
چون برفت آن مفلس بی خویشتن  
حاجبی گفتا که هست او بیگناه  
شاه گفتا زان که او عاشق نبود  
گر چنان بودی که بودی مرد کار  
هر که سر بر وی پنه از جانان بود  
گر ز من او سر بریدن خواستی  
بر میان بستی کمر در پیش او  
لیک چون در عشق دعوی دار بود  
هر که در هجرم سر سر دارد او  
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ

مفلسی بر شاه عاشق گشت زار  
خواند حالی عاشق گمراه را  
از دو کار اکنون یکی کن اختیار  
یا نه در عشقم به ترک سر بگوی<sup>۱</sup>  
سر بریدن خواهی یا آوارگی؟  
کرد او از شهر رفتن اختیار  
شاه گفتا سر بر بردش ز تن  
از چه سر بر بردنش فرمود شاه؟  
در طریق عشق من صادق نبود  
سر بریدن کردی اینجا اختیار  
عشق ورزیدن بر او تاوان بود  
شهریار از مملکت برخاستی  
خسرو عالم شدی درویش او  
سر بریدن سازدش نهار زود<sup>۲</sup>  
مدعی ست و دامن تر دارد او  
کم زند در عشق ما لاف دروغ

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۱۹]

---

۱. به ترک سر بگوی: از سرت صرف نظر کن. ۲. نهار: بی شمار و بسیار. سازدش نهار زود: او را بی درنگ تربیت می کند.

## بهترین خریدار یوسف

گفت یوسف را چو می بفروختند  
چون خریداران بسی برخاستند  
زان زنی پیری<sup>۲</sup> به خون آغشته بود  
در میان جمع آمد در فروش  
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام  
این ز من بستان و با من بیع کن  
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم  
هست صد گنجش بها در انجمن  
پیرزن گفتا که دانستم یقین  
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست

مصریان از شوق او می سوختند  
پنج ره همسنگ مشکش خواستند<sup>۱</sup>  
ریسمانی چند درهم رشته بود  
گفت ای دلال کنعانی فروش<sup>۳</sup>  
ده کلاوه<sup>۴</sup> ریسمانش رشته‌ام  
دست در دست منش نه بی سخن  
نیست در خورد تو این دُر یتیم  
مه تو و مه ریسمانت<sup>۵</sup> ای پیرزن  
کاین پسر را کس بنفروشد بدین  
گوید این زن از خریداران اوست

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۵۰]

---

۱. پنج ره: پنج برابر. همسنگ: هم وزن. معنی مصراع: قیمتی معادل پنج برابر وزن خودش مُشک طلب کردند. || ۲. زان زن پیری: یکی از آن زنهای پیر. || ۳. کنعانی فروش: یوسف فروش. || ۴. کلاف. || ۵. مه تو و مه ریسمانت: نه تو باشی، نه ریسمانت.

## خرابتر از آنم که خوبم کنی

بوسعید مهنه با مردان راه  
مستی آمد اشکریزان بیقرار  
پرده از ناسازگاری باز کرد  
شیخ کو را دید آمد در برش  
گفت هان ای مست، اینجا کم ستیز  
مست گفت: ای حق تعالی یار تو  
تو سر خود گیر و رفتی مردوار  
گر ز هر کس دستگیری آمدی  
دستگیری نیست کار تو، برو  
شیخ در خاک اوفتاد از درد او

بود روزی در میان خانقاه  
تا در آن خانقاه آشفته وار  
گریه و بدمستی ای آغاز کرد  
ایستاد از روی شفقت بر سرش  
از چه می باشی؟ به من ده دست و خیز  
نیست شیخا دستگیری کار تو  
سر فرورفته مرا با او گذار  
مور در صدر امیری آمدی  
نیستم من در شمار تو، برو  
سرخ گشت از اشک روی زرد او

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۴۴۴]

## شاه و پیرزن

اوستادِ کار کار آغاز کرد  
از همه عالم همان ویرانه داشت  
گر نباشد کلبهٔ این پیر زال  
تا شود قصرت مربع در نظر  
گفت گشت این کلبه را واجب فروش  
این زمانت رخت می‌باید فکند  
از فروش این بنا ای شه مگوی  
کار حرص تو کجا گیرد نظام؟  
تا ز آه من نگرد پیچ پیچ  
تا برفت آن پیرزن زان جایگاه  
چارسویش با زمین یکسان کنید  
پس بنای قصر من آنگه نهید  
کلبهٔ خود دید قصر پادشاه  
کلبه را دیوانِ ایوان ساخته  
چشم چون سیلاب از آن آتش گشاد  
روی را در خاک ره مالید زار  
تو نبودی نیز هم این جایگاه  
درهم افکندند بی‌فرمان من  
برکشید از حلقِ جان آهی عجب  
سرنگون شد حالی آن بنیاد ازو  
در سرای خود فروبردش به خاک

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۱۱-۲۱۰]

خسروی قصری معظم ساز کرد  
در بر آن قصر زالی خانه داشت  
شاه را گفتند ای صاحب‌کمال  
قصر نبود چارسو، آن را بخر  
پیرزن را خواند شاهِ سختکوش  
تا مربع گردد این قصر بلند  
پیرزن گفتا که لا والله مگوی  
گر ترا ملک جهان گردد تمام  
ترک این گیر و مرا مبشول<sup>۱</sup> هیچ  
صبر کرد القصه روزی پادشاه  
شاه گفت آن خانه را ویران کنید  
هرچه دارد رخت او بر ره نهید  
پیرزن آخر چو باز آمد ز راه  
رخت خود بر راه دید انداخته  
آتشی در جانِ غمگینش فتاد  
با دلی پر خون ز دست شهریار  
گفت اگر اینجا نبودم ای اله  
تن زدی تا کلبهٔ احزان من  
این بگفت و با رخی تر خشک لب  
غـلغـلی در آسمان افتاد از او  
حق تعالی کرد آن شه را هلاک

۱. ناراحت نکن، به هم مریز.

## نیمه‌شب در خرابات

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود  
یا نبُد هیچ‌کس از باده‌فروشان بیدار  
چونکه یک‌نیم‌ز شب یا کم‌ویا بیش برفت  
گفت خیر است در این وقت تو دیوانه‌شدی  
گفتمش در بگشا! گفت برو هرزه‌مگوی  
این نه مسجد که به هر لحظه درش بگشایم  
این خرابات مغان است و در او زنده‌دلان

می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود  
یا خود از هیچ‌کس در نگشود  
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود  
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود  
تا در این وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟  
تا تو اندر دوی اندر صف و پیش‌آیی زود  
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود

[کلیات عراقی، ص ۱۹۶]

## نان من یا ستون آسمان تو؟

بود آن دیوانه دل برخاسته  
می‌گریست از غم که یک نان نش نبود  
آن یکی گفتش که مگری ای نژند!  
بی‌ستونی در هوا بنهاد او  
مرد مجنون گفت ای کاش این زمان  
حق تعالی صد ستون بنهادی ای  
نان خورش می‌باید و نانم کنون  
وز غم بی‌نانی‌اش جان کاسته  
چون نبودش نان غم جانش نبود  
کان خداوندی که این سقف بلند  
روزی تو هم توواند داد او  
از برای محکمِ آسمان  
بی‌زحیری نان من می‌دادی ای  
من چه دائم آسمان بی‌ستون

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۱۲]

## حکایت دانشجوی عاشق

تیزفهم و زیرک و بسیار دان  
سال تا سالش دو شب تعطیل بود  
کار جز تعلیق<sup>۳</sup> و تکراری نداشت  
زانکه الحق نیک افتادش ازو  
هم سخن با او دگرگون داشتی  
یک کنیزک همچو خورشیدی دگر  
عالم آرایسی عجایب پیکری  
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح  
هم به تلخی هر تَرش را کرده قند  
نه ز قصدی خود چنین افتاده بود  
طوطیان را بال و پر می ریختی  
کشته خون آلود در خون می شدی  
گفت من شاگردم و او اوستاد  
این زمان شاگردی این بت بسم  
بر ره شاگرد خواهم اوفتاد  
من نخواهم کرد درسی نیز ساز  
کرد کلی ترک درس و اوستاد  
گشت هم رنگ زریری زرد او  
گر دلی داشت او ز جانش سیر کرد  
ذره ای عشق آن همه بر باد داد

بود برنایی بغایت کاردان  
از شره<sup>۲</sup> پیوسته در تحصیل بود  
با همه خلق جهان کاری نداشت  
بود روشن چشم استادش ازو  
هم ز شاگردانش افزون داشتی  
داشت استادش به زیر پرده در  
تنگ چشمی دلبری جان پروری  
صورتی از پای تا سر جمله روح  
هم به شیرینی شکر را کرده بند  
دو کمندش بر زمین افتاده بود<sup>۴</sup>  
از دو لعل او شکر می ریختی  
از دو چشمش تیر بیرون می شدی  
چشم این شاگرد بر وی اوفتاد  
در جهان استاد نیست اکنون کسم  
گر بگوید درس عشقم اوستاد  
ور نخواهد گفت درس عشق باز  
روز و شب در عشق آن بت اوفتاد  
شد چو شاخی زعفران از درد او  
عشقش آمد عقل را در زیر کرد  
گرچه بسیاری به دانش داد، داد

۱. جوان. ۲. حرص زیاد. ۳. حاشیه نوشتن بر متن، درس خواندن. ۴. موهای مثل کمندش تا زمین می رسید.

علم‌خوانی کبر و غوغا آورد  
هر که را بی‌عشق علمی راه داد  
عاقبت یکبارگی بیمار شد  
آنچه او را با کنیزک اوفتاد  
از سرِ دانش به حیلت قصد کرد  
سهلی‌ای دادش که در کار آمدش  
آن کنیزک شد چو شاخ خیزران<sup>۱</sup>  
نه نکویی ماند در دیدار او  
از جمالش ذره‌ای باقی نماند  
قرب سی مجلس که دارو خورده داشت  
خون فصد و حیض هم در طشت بود  
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند  
اول آن شاگرد را چون جای کرد  
چون بدید آن مرد بُرنا روی او  
در تعجب ماند کان زیبانگار  
سردی‌ای از وی پدیدار آمدش  
آن همه بیاری او باد گشت<sup>۲</sup>  
چون بدید استاد آزادی او  
گرمی شاگرد زیرک گشت سرد  
گفت تا آن طشت آوردند زود  
گفت ای برنا! چه کارت اوفتاد؟  
آن همه در عشق دلگرمیت کو؟  
روز و شب بود این کنیزک آرزوت  
روی تو از عشق او زرد از چه شد؟  
تو همانی و کنیزک نیز هم  
آنچه دور از روی تو کم گشت ازو

عشق‌ورزی شور و سودا آورد  
علم او را حبّ مال و جاه داد  
بندبندش کلبه تیار شد  
واقف آن گشت آخر اوستاد  
از دو دست آن کنیزک فصد کرد  
بعد از آن حیضی پدیدار آمدش  
گشت گلنارش چو برگ زعفران  
نه طراوت ماند در رخسار او  
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند  
جمله در یک طشت برهم کرده داشت  
تا به سر آن طشت درهم گشت بود  
وز پس پرده کنیزک را بخواند  
آن کنیزک پیش او برپای کرد  
نیز دیگر ننگریست از سوی او  
چون چنین بی‌بهره شد از روزگار؟  
گرمی تحصیل در کار آمدش  
از کنیزک تا ابد آزاد گشت  
بر غمش غالب شده شادی او  
جانش از عشق کنیزک گشت فرد  
سرگشاده پیش او بردند زود  
بیقراری شد قرارت اوفتاد؟  
وان همه شوخی و بی‌شرمیت کو؟  
سربرآر از پیش و بنگر آرزوت  
وان چنین عشق چنین سرد از چه شد؟  
لیک کم شد از وی این یک چیز هم  
درنگر اینک پُر است این طشت از او

۱. یعنی لاغر و زرد شد. || ۲. همه عشق و شیدایی‌اش از بین رفت.

چون جدا گشت از کنیزک این همه  
بر کنیزک باد می‌پیموده‌ای  
تو به ره در بی‌فراست آمدی  
حالی آن شاگرد مرد کار شد  
چون تو حمال نجاست آمدی  
کار تو گر مملکت راندن بود  
چون برای نفس باشد کار تو

سرد شد عشق تو اینک این همه  
در حقیقت عاشق این بوده‌ای  
عاشق خون و نجاست آمدی  
توبه کرد و با سر تکرار شد  
از چه در صدر ریاست آمدی  
ور ره تو علم دین خواندن بود  
از سگی در نگذرد مقدار تو

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۳۳۲-۳۳۰]

## خیالهای شیرین

دل من با خیالت دوش می‌گفت      که این درد مرا درمان که دارد؟  
لب شیرین تو گفتا ز من پرس      که من با تو بگویم کان که دارد

[کلیات عراقی، ص ۱۷۶]

## حکایت سنگ و کلوخ

مگر سنگ و کلوخی بود در راه  
به زاری سنگ گفتا غرقه گشتم  
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد  
کلوخ بی‌زبان آواز برداشت  
که از من در دو عالم من نمانده‌ست  
ز من نه جان و نه تن می‌توان دید  
اگر همرنگ دریا گردی امروز  
ولیکن تا تو خواهی بود خود را  
به دریایی درافتادند ناگاه  
کنون با قهر گویم سرگذشتم  
ندانم تا کجا رفت و کجا شد  
شنود آواز او هرکو خبر داشت  
وجودم یک سر سوزن نمانده‌ست  
همه دریاست روشن می‌توان دید  
شوی در قهر او دُرّ شب‌افروز  
نخواهی یافت جان را و خرد را

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۵۹]

## قصه کر و خواب و کاروان

کری بر ره بخت از خرده دانی  
درآمد کاروان و رفت چون دود  
چو شد بیدار و خواب از دیدگان رفت  
چرا خفتی که کرد آخر چنین خواب؟  
ندانم تا چه خوابت دید ایام  
کر آن بشنود و گفت آشفته بودم  
دریغا چون شدم از خواب بیدار  
که تا وقتی درآید کاروانی  
کجا آن خفته کر را خبر بود  
بدو گفتند ای کر کاروان رفت  
که بگذشتند همراهان و اصحاب  
که خوش در خواب کردت تا سرانجام  
که هم کر بودم و هم خفته بودم  
غسی یابم ز یک همراه آثار

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، صص ۶۳-۶۴]

## دزد و مارگیر

دزدکی از مارگیری مار برد      زابلهی آن را غنیمت می شمرد  
وارهید آن مارگیر از زخم مار      مار کشت آن دزد را زارِ زار  
مارگیرش دید پس بشناختش      گفت: از جان مار من پرداختش<sup>۱</sup>  
در دعا می خواستی جانم از او<sup>۲</sup>      کش بیایم مار بستانم از او<sup>۳</sup>  
شکر حق را کان دعا مردود شد      من زیان پنداشتم آن سود شد  
بس دعاها کان زیان است و هلاک      وز کرم می نشنود یزدان پاک

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۱۸۶]

---

۱. پرداختن: تهی کردن. از جان پرداختن: کنایه از کشتن. ۲. مرجع ضمیر «او» خداوند است. ۳. مرجع ضمیر «او» دزد مار است.

## تو بدتر از درخت خاری

همچو آن شخص درشت<sup>۱</sup> خوش سُخن  
رهگذر زبانش ملامتگر شدند<sup>۲</sup>  
هر دمی آن خاربن افزون شدی  
جامه‌های خلق بدریدی ز خار  
چون به جد حاکم بدو گفت این بگن  
مدتی فردا و فردا وعده داد  
گفت روزی حاکمش: ای وعده کز  
تو که می‌گویی که فردا، این بدان  
آن درختِ بد جوانتر می‌شود  
خاربن در قوت و برخاستن  
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر<sup>۳</sup>  
او جوانتر می‌شود تو پیرتر<sup>۴</sup>  
خاربن دان هر یکی خوی بدت

در میان ره‌نشاندا و خار بُن  
بس بگفتندش بکن این را نکند  
پای خلق از زخم آن پر خون شدی  
پای درویشان بختی زارِ زار<sup>۵</sup>  
گفت آری برکنم روزیش من  
شد درخت خارِ او محکم‌نهاد  
پیش آ در کار ما واپس مغز<sup>۶</sup>  
که به هر روزی که می‌آید زمان  
وین کننده پیر و مضطر<sup>۷</sup> می‌شود  
خارکن در پیری و در کاستن  
خارکن هر روز زار و خشک‌تر<sup>۸</sup>  
زود باش و روزگار خود مبر<sup>۹</sup>  
بارها در پای خار آخر زدت

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۲۹]

---

۱. سنگدل || ۲. رهگذران او را ملامت کردند. || ۳. پای درویشان (که پاپوش ندارند) زخم می‌شد. ||  
۴. در کار ما واپس مغز: از زیر کار در نرو. || ۵. بیچاره و درمانده. || ۶. تازه، شاداب، با طراوت. ||  
۷. ناتوان و شکسته. || ۸. روزگار خود مبر: عمرت را تلف نکن.

## بهترین داروی مغز پلید

چونکه در بازار عطاران رسید  
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد  
نیم روز اندر میان رهگذر  
جملگان لآخول گو درمان کنان  
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند  
از گلاب آمد ورا آن واقعه  
و آن دگر گهگل همی آورد تر  
و آن دگر از پوششش می کرد کم  
و آن دگر بوی از دهانش می ستد  
خلق درماندند اندر بی‌هشیش  
که فلان افتاده است آنجا خراب  
یا چه شد کو را ز بام افتاد طشت<sup>۲</sup>  
گُربُز و دانا بیامد زود تفت<sup>۳</sup>  
خلق را بشکافت و آمد با حنین  
چون سبب دانی، دوا کردن جلی<sup>۴</sup> است  
داروی رنج و در آن صد محمل است  
دانش اسباب دفع جهل شد  
توی بر تو بوی آن سرگین سگ  
غرق دباغی ست او روزی طلب  
آنچه عادت داشت بیمار آتش ده

آن یکی افتاد بیهوش و خمید  
بوی عطرش زد ز عطارانِ راد  
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر  
جمع آمد خلق بر وی آن زمان  
آن یکی کف بر دل او می براند  
او نمی دانست کاندر مرتعه<sup>۱</sup>  
آن یکی دستش همی مالید و سر  
آن بخورِ عود و شکر زد به هم  
و آن دگر نبضش که تا چون می جهد  
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش  
پس خبر بردند خویشان را شتاب  
کس نمی داند که چون مصروع گشت  
یک برادر داشت آن دباغ زفت  
اندکی سرگین سگ در آستین  
گفت: من رنجش همی دانم ز چیست؟  
چون سبب معلوم نبود مشکل است  
چون بدانستی سبب را سهل شد  
گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ  
تا میان اندر حَدَث او تا به شب  
پس چنین گفته ست جالینوس<sup>۵</sup> مه

۱. بازار و میدان. || ۲. چرا چنین رسوا و بیمار شد. || ۳. زود تفت: به سرعت. || ۴. آشکار. || ۵. حکیم و پزشک معروف.

گر خلافِ عادت است آن رنج او  
چون جُعَل<sup>۲</sup> گشته ست از سرگین کشتی  
هم از آن سرگین سگ داروی اوست  
الْخَبِيثَاتِ<sup>۳</sup> الخبيثين را بخوان  
ناصرحان او را به عنبر یا گلاب  
مر خبیثان را نسازد طَبِیَّاتِ  
خلق را می راند از وی آن جوان  
سر به گوشش برد همچون رازگو  
کو به کف سرگین سگ ساییده بود  
ساعتی شد مَرَد جنبیدن گرفت  
کین بخواند افسون به گوش او دمید  
جنبشِ اهلِ فساد آن سو بود  
هر که را مشکِ نصیحت سود نیست

پس دواى رنجش از معتاد<sup>۱</sup> جو  
از گلاب آید جُعَل را بیهشی  
که بدان او را همی معتاد و خوست  
رو و پشتِ این سخن را بازدان  
می دوا سازند بهر فتحِ باب  
در خور و لایق نباشد ای ثِقَاتِ  
تا علاجش را نبینند آن کسان  
پس نهاد آن چیز بر بینی او  
داروی مغزِ پلید آن دیده بود  
خلق گفتند این فسونی بُد شگفت  
مرده بود افسون به فریادش رسید  
که زنا و غمزه و ابرو بود  
لاجرم با بوی بد خوکردنی ست

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، صص ۵۶۲-۵۶۵]

---

۱. عادت کرده. ۲. نوعی حشره سرگین کش. ۳. زنهای بد برای مردان بد (قرآن کریم).

## پریدن از بام

مرتضی را گفت روزی یک عَنود<sup>۱</sup>  
بر سر بامی و قصری بس بلند  
گفت آری او حفیظ است و غنی  
گفت خود را اندرافکن هین ز بام  
تا یقین گردد مرا ایقان<sup>۲</sup> تو  
پس امیرش گفت: خامش کن برو  
کی رسد مر بنده را که با خدا  
بنده را کی زهره باشد کز فضول  
آن خدا را می رسد کو امتحان  
تا به ما ما را نماید آشکار  
هیچ آدم گفت حق را که تو را  
تا ببینم غایتِ حِلْمَتِ شها  
عقل تو از بس که آمد خیره سر  
آن که او افراشت سقف آسمان

کو ز تعظیم خدا آگه نبود  
حفظ حق را واقعی ای هوشمند؟  
هستی ما را ز طفلی و منی  
اعتدای کن به حفظ حق تمام  
و اعتقادِ خوبِ با بُرهان تو  
تا نگردد جائت زین جرئت گرو  
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟  
امتحانِ حق کند ای گیج گول!  
پیش آرد هر دمی با بندگان  
که چه داریم از عقیده در سرار<sup>۳</sup>  
امتحان کردم در این جرم و خطا  
آه که را باشد مجالِ این؟ که را؟  
هست عذرت از گناه تو بتر  
تو چه دانی کردن او را امتحان؟

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، صص ۵۶۷-۵۶۸]

۱. کین توز، دشمن. ۲. یقین. ۳. باطن.

## گفتگو با بُت

مُغی<sup>۱</sup> در به روی از جهان بسته بود  
پس از چند سال آن نکوهیده کیش  
به پای بت اندر به امید خیر  
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم<sup>۲</sup>  
بزارید در خدمتش بارها  
بتی چون برآرد مهات کس  
برآشفست کای پایبند ضلال  
مهمی که در پیش دارم برآر  
هنوز از بت آلوده رویش به خاک  
حقایق‌شناسی در این خیره شد  
که سرگشته<sup>۳</sup> دونِ یزدان‌پرست  
دل از کفر و دست از خیانت بشست  
فرو رفت خاطر در این مشکلمش  
که پیش صنم پیر ناقص عقول  
گر از درگه ما شود نیز رد  
دل اندر صمد باید ای دوست بست

بتی را به خدمت میان بسته بود  
قضا حالتی صعبش آورد پیش  
بغلتید بیچاره بر خاک دیر  
به جان آدمم رحم کن بر تنم  
که هیچش به سامان نشد کارها  
که نتواند از خود براندن مگس؟  
به باطل پرستیدمت چند سال  
وگرنه بخواهم ز پروردگار  
که کامش برآورد یزدان پاک  
سرِ وقتِ صافی بر او تیره شد  
هنوزش سر از خمر<sup>۳</sup> بتخانه مست  
خدایش برآورد کامی که جست  
که پیغامی آمد به گوش دلش  
بسی گفت و قولش نیامد قبول  
پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟  
که عاجزترند از صنم هر که هست

[بوستان سعدی، ص ۵۲]

۱. بت پرست. ۲. بت. ۳. شراب، می.

## قصه نماز حیدر و تیر

در اُحد<sup>۱</sup> میر حیدر کَرّار<sup>۲</sup> یافت زخمی قوی در آن پیکار  
ماند پیکان تیر در پایش که برون آرد از قدم<sup>۴</sup> پیکان  
زود مرد جراحی<sup>۵</sup> چو بدید تا که پیکان مگر بدید آید  
هیچ طاقت نداشت با دم گاز چون شد اندر نماز حجامش<sup>۶</sup>  
جمله پیکان از او برون آورد چون برون آمد از نماز علی  
گفت کمتر شد آن الم چونست گفت با او جمال عصر حسین  
گفت چون در نماز رفتی تو کرد پیکان برون ز تو حجام  
گفت حیدر به خالق الاکبر<sup>۱۰</sup> یافت زخمی قوی در آن پیکار  
اقتضا کرد<sup>۳</sup> آن زمان رایش که همان بود مر ورا درمان  
گفت باید به تیغ باز برید بسته زخم را کلید آید  
گفت بگذار تا به وقت نماز ببرید آن لطیف اندامش  
واو بی خبر شده ز ناله و درد آن مر او را خدای خوانده ولی  
وز چه جای نماز پرخونست؟ آن بر اولاد مصطفی شده زین<sup>۷</sup>  
بر ایزد فراز رفتی<sup>۸</sup> تو باز ناداده از نماز سلام<sup>۹</sup>  
که مرا زین الم نبود خبر

[حدیقه الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۱۴۰]

۱. یکی از غزوه‌های مهم که پیامبر در آن شرکت داشت و این جنگ در کوهی به همین نام درگرفت. ۲. بسیار حمله برنده (لقب حضرت علی (ع)). ۳. اقتضا کرد: ایجاب کرد، واجب شد. ۴. پا. ۵. جراح. ۶. حجام: حجامت‌کننده، خونگیر. («ش» در حجامش نقش مفعولی دارد؛ یعنی حجامت‌کننده او را...). ۷. زینت، زیور. ۸. فراز رفتی: بالا رفتی. ۹. معنی مصراع: سلام نماز را هنوز نداده بودی و نماز را تمام نکرده بودی. ۱۰. خالق الاکبر: آفریننده بزرگتر.

## پند بقراط

یکی صورتی دید صاحب جمال  
برانداخت بیچاره چندان عرق  
گذر کرد بقراط بر وی سوار  
کسی گفتش این عابدی پارساست  
رود روز و شب در بیابان و کوه  
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش  
چو آید ز خلقش ملامت به گوش  
مگوی ار بنالم که معذور نیست  
نه این نقش دل می‌رباید ز دست  
شنید این سخن مرد کارآزمای  
بگفت ارچه صیت نکویی رود  
نگارنده را خود همین نقش بود  
چرا طفلِ یک روزه هوشش نبرد  
محقق همان بیند اندر ابل<sup>۲</sup>  
نقابست هر سطر من زین کتیب<sup>۴</sup>  
معانیست در زیر حرف سیاه  
در اوراق سعدی نگنجد ملال

بگردیدش از شورش عشق حال  
که شبم بر اردیبهشتی ورق<sup>۱</sup>  
بپرسید کاین را چه افتاد کار  
که هرگز خطایی ز دستش نخاست  
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه  
فرورفته پای نظر در گلش  
بگرید که چند از ملامت خموش  
که فریادم از علتی دور نیست  
دل آن می‌رباید که این نقش بست  
کهنسال پرورده پخته‌رای  
نه با هرکسی هرچه گویی رود  
که شوریده را دل به یغما ربود  
که در صنع دیدن، چه بالغ چه خرد  
که در خوبرویان چین و چِگِل<sup>۳</sup>  
فروهشته بر عارضی دلفریب  
چو در پرده معشوق و در میغ<sup>۵</sup> ماه  
که دارد پس پرده چندین جمال

[بوستان سعدی، ص ۴۶۹]

۱. اردیبهشتی ورق: برگ گل اردیبهشتی. || ۲. شتر. || ۳. اسم شهری است. || ۴. نوشته، مکتوب. || ۵. ابر.

## زبان حالِ شکسته دل

بود موقِّق<sup>۱</sup> که به توفیق حق  
بادیه کعبه بسی می برید  
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ  
گفت خدایا پس هر محنتی  
راه حج و عمره بسی رفته ام  
دل به وفای تو گرو بوده ام  
زین سفرم نیست به کف حاصلی  
هیچ ندانم که مرا حال چیست  
شب چو درین درد فرو شد به خواب  
کای به رهم پای ز سر ساخته  
گر نه ترا خواستی کی چنین  
هر که نه مایل به سوی وی شود  
حاصلت این بس که ترا خواستم  
ره به سوی خانه خود دادم  
یارب از آنجا که کرم آنِ توست  
جامی اگر چند نه صاحب دلی ست

[هفت اورنگ، جامی، ص ۴۱۱]

۱. مراد علی بن موفق بغدادی از عارفان بزرگ بغداد و معاصر با ذوالنون مصری است.

## ارزش شعر حسان

مصطفی کو بود دل جان را ز قدر  
منبری بنهاد حسان را ز قدر  
بر سر منبر فرستادش پگاه  
تا ادا می کرد شعر آن جایگاه  
گه ثنا گفتیش گه آراستی  
گاه از وی قطعه ای درخواستی  
بنگرید ای منکران بی وفا  
تا که را بنهاد منبر مصطفی  
گفت حسان را ز احسان و کرم  
هست جبریل امین با تو به هم<sup>۱</sup>  
خواجه دنیا و دین، شمع کرام  
خواند ایشان را امیران کلام<sup>۲</sup>  
شعر را جاوید چون نبود مزید  
اصدق قول عرب قول لبید<sup>۳</sup>  
مصطفی گفتی که شعر نامدار  
چون سخنهای دگر دارد شمار  
زشت او زشت و نکوی او نکوست  
زشت دشمن دار نیکودار دوست

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، صص ۱۵۲-۱۵۳]

---

۱. اشاره به فرموده پیامبر (ص): «یا حسان روح القدس نفث فی روحک» نیز: «یا حسان انت موید بروح القدس». ۲. اشاره به حدیث پیامبر (ص) که: الشعراء امراء الکلام. ۳. کلام پیامبر است که راست ترین سخنی که عرب گفته است این شعر لبید است.

## دستهای اسکندر در تابوت

گفت در وقت مرگ اسکندر<sup>۱</sup> همه را خواند کهتر<sup>۲</sup> و مهتر<sup>۳</sup>  
گفت اینک دو دست خود بستم هین بگوید چیست در دستم  
آن یکی گفت جوهری<sup>۴</sup> داری وان دگر گفت گوهری داری  
آن یکی گفت نامه ملکست وان دگر گفت خاتم<sup>۵</sup> ملکست  
گفت فی فی<sup>۶</sup> که جمله<sup>۷</sup> در غلطید<sup>۸</sup> همه راه هوس همی طلبید  
در زمان هر دو دست خود بگشاد گفت در دست نیستم جز باد  
سالی سیصد<sup>۹</sup> به یاد دارم من زان همه عمر باد دارم من

[حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۴۱۲]

---

۱. پسر فیلیپ مقدونی. در ۲۰ سالگی بر تخت پدر نشست، مردی باهوش و مطلع از آداب و علوم عصر و دارای عزمی قوی بود. در سن ۳۲ سالگی در قصر نبوکد نصر در بابل درگذشت و جنازه او را به اسکندریه بردند. || ۲. از «که» به معنی کوچک + تر (پسوند صفت تفضیلی ساز). || ۳. از «مه» + تر به معنی بزرگتر. || ۴. جوهر: هر سنگ گرانبها مانند یاقوت، الماس و... || ۵. انگشتری. || ۶. فی فی: نه، نه. || ۷. همه، همگی. || ۸. در غلطید: اشتباه می کنید. || ۹. سالی سیصد: سیصد سال.

## مرد حکیم و پسرِ ناخلف

به یونان حکیمی فلاطون محل<sup>۱</sup>  
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت  
نمی زد به راه پدر نیم گام  
ز حرف ادب دور انگشت او  
ز اقبال او عار همخانه را  
حریفان ازو رنجبه در میکرده  
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ  
که ای پسرِ تعلیمِ فرزندانگان  
یکی جزو از دفترت عقل کل  
به شاگردی ات عقل فعال شاد  
ز فکر تو حل مشکل هندسی  
مؤدّب بتأدیب تو خاکیان  
به تو هست فرزندت از جمله بیش  
به تعلیم آداب او لب گشای  
نیتند از تو بیرونیان بی نصیب  
بگفتا گِل او ز کان منست  
چو جانش نباشد ز من بهره ناک

که در علمِ حکمت نبودش بدل  
که با مردم سفله پیوند داشت  
پدر بود از آئین حکمت تمام  
ز نقد مروت تهی مشت او  
ز ادب<sup>۲</sup> او بار بیگانه را  
به مستان قوی پنجه در عربده  
به پیش پدر کوفت در سینه سنگ  
ز خوی نکو خویش و بیگانگان  
فروغ ضمیرت چراغ سبُل  
که لاتش از عقل تو مستفاد  
محرر بر آئین اقلیدسی  
مباهی به آداب افلاکیان  
بدو هست پیوندت از جمله پیش  
ز لوح دلش حرف علت<sup>۳</sup> زدای  
چرا جزو خود را نباشی ادیب  
ولی جان او فی ز جان منست  
چه سودش کند نسبتِ آب و خاک؟

[هفت اورنگ، جامی، ص ۹۵۶]

۱. افلاطون محل: دارای جایگاهی بلند مانند افلاطون. ۲. بدبختی. ۳. حرف علت: ریشه مرض.

## حکایتِ گاو همیشه در هراس

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان  
 جمله صحرا را چَرَد او تا به شب  
 شب ز اندیشه که فردا چه خورم  
 چون برآید صبح گردد سبز دشت  
 اندر افتد گاو با جوعُ البقر<sup>۵</sup>  
 باز زفت و فربه و لَمْتُر شود  
 باز شب اندر تب افتد از فَزَع<sup>۶</sup>  
 که چه خواهم خورد فردا وقت خور  
 هیچ نندیشد که چندین سال من  
 هیچ روزی کم نیامد روزی ام  
 باز چون شب می شود آن گاو زفت  
 نفس آن گاو است و آن دشت این جهان  
 که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!  
 ساها خوردی و کم نامد ز خَور  
 لوت و پوت خورده را هم یاد آر

اندر او گاویست تنها خوش دهان<sup>۱</sup>  
 تا شود زفت<sup>۲</sup> و عظیم و منتجب<sup>۳</sup>  
 گردد او چون تار مو لاغر ز غم  
 تا میان رُسته قصیل<sup>۴</sup> سبز و کشت  
 تا به شب آن را چَرَد او سربه سر  
 آن تنش از پیه و قوَت پُر شود  
 تا شود لاغر ز خوفِ مُنتَجَع<sup>۷</sup>  
 ساها این است کارِ آن بقر  
 می خورم زین سبزه زار و زین چمن  
 چیست این ترس و غم و دلسوزی ام  
 می شود لاغر که آوَه رزق رفت  
 کو همی لاغر شود از خوف نان  
 لوت<sup>۸</sup> فردا از کجا سازم طلب؟  
 ترک مستقبل کن و ماضی نگر<sup>۹</sup>  
 منگر اندر غابر<sup>۱۰</sup> و کم باش زار<sup>۱۱</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۸۴۹-۸۴۸]

۱. خوش دهان: خوش خوراک، پرخور. ۲. قوی. ۳. راضی و خشنود. ۴. علف. ۵. جوع البقر: گرسنگی شدید، (در اینجا) حرص شدید. ۶. زاری. ۷. محلّ جستجوی آب و علف و چراگاه. خوف منتجع: بیم اینکه نکند چراگاهی نباشد. ۸. خوراک. ۹. معنی مصراع: ترس از آینده راها کن و ببین خدا همواره رزقت را رسانده است. ۱۰. گذشته. ۱۱. معنی مصراع: از تمام شدن مایحتاج این جهانی و اینکه چیزی مانده یا نمانده هم، غصه نخور.

## بقال و طوطی

بود بقالی و وی را طوطی‌ای  
در دکان بودی نگهبان دکان  
در خطابِ آدمی ناطق بُدی  
جست از سوی دکان سویی گریخت  
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش  
دید پرروغن دکان و جامه چرب  
روزکی چندی سخن کوتاه کرد  
ریش برمی‌کند و می‌گفت ای دریغ  
دست من بشکسته بودی آن زمان  
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را  
بعد سه روز و سه شب حیران و زار  
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت  
جولقی<sup>۴</sup> ای سربرهنه می‌گذشت  
طوطی اندر گفت آمد در زمان<sup>۵</sup>  
از چه ای کل با کلان آمیختی  
از قیاسش خنده آمد خلق را  
کار پاکان را قیاس از خود مگیر

خوش‌نوایی سبز گویا طوطی‌ای  
نکته گفتی با همه سوداگران  
در نوای طوطیان حاذق بدی  
شیشه‌های روغن گل را بریخت  
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش  
بر سرش زد گشت طوطی کل<sup>۱</sup> از ضرب<sup>۲</sup>  
مرد بقال از ندامت آه کرد  
کآفتاب نعمتم شد زیر میخ<sup>۳</sup>  
چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان  
تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را  
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار  
تا که باشد کاندر آید او به گفت  
با سر بی‌مو چو پشت طاس و تشت  
بانگ بر درویش زد که هی فلان  
تو مگر از شیشه روغن ریختی  
کو چو خود پنداشت صاحب دلّی را  
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

[مثنوی معنوی، دفتر اول، صص ۱۶-۱۵]

---

۱. کچل، بی‌مو. ۲. زدن. ۳. ابر. ۴. زنده‌پوش، دسته‌ای از قلندران که به رسم این طایفه موی سر و صورت را می‌تراشیدند و لباس خشن از جنس جوال بر تن می‌کردند و گاهی این لباس مرکب بوده از تکه‌پاره‌های رنگی مختلف که آن را دلّی یا دلّی مرقع می‌گفتند. ۵. در زمان: فوری.

## عیادت کر از همسایهٔ بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای<sup>۱</sup> گفت با خود کر که با گوش گران خاصه رنجور و ضعیف آواز شد چون بینم کان لبش جنبان شود چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم شکر! چه خوردی ابا؟<sup>۴</sup> من بگویم: صحّ نوشت<sup>۶</sup> کیست آن من بگویم بس مبارک پاست او پای او را آزمودستیم ما این جوابات قیاسی راست کرد گفت چونی؟ گفت مُردم گفت شُکر کین چه شکر است او عدوّ ما بُدست! بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر بعد از آن گفت از طبیبان کیست او گفت عزرائیل می‌آید برو کر برون آمد بگفت او شادمان گفت رنجور: این عدوّ جان ماست که تو را رنجور شد همسایه‌ای من چه دریابم ز گفت آن جوان لیک باید رفت آنجا نیست بُد<sup>۲</sup> من قیاسی گیرم آن را هم ز خود<sup>۳</sup> او بخواهد گفت نیکم یا خوشم او بگوید: شربتی یا ماش با<sup>۵</sup> از طبیبان پیش تو؟ گوید فلان چون که او آمد شود کارت نکو هرکجا شد می‌شود حاجت روا پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد شد از این رنجور پر آزار و نُکر<sup>۷</sup> کر قیاسی کرد و آن کز آمده‌ست گفت نُوشت صحّه افزون گشت قهر کاو همی آید به چاره پیش تو گفت پایش بس مبارک شاد شو شکر آن از پیش کردم این زمان<sup>۸</sup> ما ندانستیم کاو کان جفاست

۱. افزون مایه: ثروتمند؛ کسی که دارای مایه‌های معنوی و اخلاقی باشد. || ۲. چاره، گریز. || ۳. معنی بیت: من پیش خود از حرکت لبهای او همان حرفهایی را دریافت می‌کنم که خودم تصور می‌کنم. || ۴. آش. || ۵. ماش با: آش ماش. || ۶. صحّ نوشت: عافیت باشد یا نوش جان. || ۷. ناخوش، ناشایست. معنی مصراع دوم: بیمار از این جواب آزرده شد. || ۸. معنی مصراع: خدا را شکر که رعایت حال او را کردم.

خاطر رنجور جویان صد سَقَط  
تا که پیغامش کند از هر نَمَط<sup>۱</sup>  
چون نبودش صبر می پیچید او  
کاین سگِ زنروسیّی حیز کو<sup>۲</sup>  
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود  
کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۵۰]

---

۱. شیوه. ۲. معنی بیت: بیمار چون نمی توانست سخنان کر را تاب بیاورد سخت ناراحت و پریشان بود و دشنام می داد: که این سگ بدچشم که زنش بدکاره است کجاست؟

## گاو یا خر؟

گاوریشی<sup>۱</sup> بود در برزیگری<sup>۲</sup> داشت جفتی گاو و او طاق از خری<sup>۳</sup>  
از قضا در ده وبای گاو خاست گاو را بفروخت حالی<sup>۵</sup> خر خرید  
چون گذشت از بیع ده روز شمار شد وبای خر در آن ده آشکار  
گاو را از خر نمی‌دانی تو باز؟

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۴۷]

---

۱. گاو ریش: ساده‌دل. ۲. کشت و زرع. ۳. معنی مصراع: یک جفت گاو داشت اما خودش در  
خر بودن بی‌همتا بود. ۴. مهلت. ۵. فوراً.

## بلعیدن عشق

بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم  
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب  
[کلیات شمس، مولوی، ص ۱۳۳]

## بلای طلا

نو مریدی داشت اندک مایه زر  
شیخ می دانست چیزی می نگفت  
آن مرید راه و پیر راهبر  
وادی ای شان پیش آمد بس سیاه  
مرد می ترسید زان کش بود زر  
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه  
گفت معلومت<sup>۱</sup> بیفکن کآن خطاست  
کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر  
همچنان می داشت او زر در نهفت  
هر دو می رفتند با هم در سفر  
و آشکارا شد در آن وادی دو راه  
مرد را رسوا کند بس زود زر  
در کدامین ره رویم این جایگاه  
پس به هر راهی که خواهی شد رواست

[ منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۲۶ ]

---

۱. معلوم: ثروت و طلا.

## جوانمرد واقعی

بوسعید مهنه در حمام بود  
شوخ<sup>۳</sup> شیخ آورد تا بازوی او  
شیخ را گفتا بگو ای پاک‌جان  
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است  
این جوابی بود بر بالای او<sup>۴</sup>  
چون به نادانی خویش اقرار کرد  
قایمیش<sup>۱</sup> افتاد و مردی خام بود<sup>۲</sup>  
جمع کرد آن جمله پیش روی او  
تا جوانمردی چه باشد در جهان  
پیش چشم خلق ناآوردن است  
قایم افتاد آن زمان در پای او  
شیخ خوش شد قایم استغفار کرد

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۲۲۶]

---

۱. قایم: دلاک، کیسه‌کش حمام. ۲. معنی مصراع دوم: نیازش به دلاک افتاد که مردی خام بود. ۳. چرک بدن. ۴. بر بالای او: مناسب او، هماهنگ با حال و شغل و بی‌ادبی او.

## بلبل بهتر از سیمرغ!

به گل گفتند بلبل بس حقیر است  
تو را با او چرا این دار و گیر است؟  
بگفتا بلبلی کز من زند لاف  
بَرِ من به زده سیمرغ در قاف  
دل صافی تو را از لشکری به  
درون بی‌نفاق از کشوری به

[کلیات اوحدی مراغه‌ای، ص ۴۷۲]

## دزد یعنی این!

بود دزدی دزدی بسیار کرد  
می‌گذشت آنجای که شبلی مگر  
اشک بر رویش ز کار او دوید  
بوسه‌ای بر پای او داد و برفت  
سرّ این پرسید از وی سایی  
از کمال او دزدی بسیار کرد  
هر که او در کار خود باشد تمام  
گرچه دزدی جاهل و غافل بُدست  
چون تمام افتاد او در کار خویش<sup>۱</sup>  
چون بدیدم دارِ خونین جای او  
او به کار خویش مرد خویش بود  
او به مردی بود پشت لشگری  
جان او او را جوی ارزیده بود  
مرد باید خواه خاص و خواه عام  
ذره‌ای گر نیک‌نامی بایدت

تا خلیفه‌ش عاقبت بر دار کرد  
چشم افتادش بر آن زیر و زبر  
نعره‌ای زد پیش دارِ او دوید  
پیش او دستار بنهاد و برفت  
گفت بوده‌ست او به دزدی کاملی  
تا که جان را در سر این کار کرد  
جان خود در کار بازد والسلام  
لیک اندر کار خود کامل بُدست  
زان نهادم پیش او دستار خویش  
بوسه زان دادم خوشی بر پای او  
نه چو من نامردِ درد خویش بود  
نه چو من آمد مخنث‌گوهر<sup>۲</sup>ی  
نه چو من بر جان خود لرزیده بود  
کو بود در فن و کار خود تمام  
در همه کاری تمامی بایدت

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۲۳]

---

۱. معنی مصراع: چون در کار خود کامل و یگانه بود. ۲. مخنث‌گوهر: نامرد سرشت.

## داستان من تو

روستایی‌ای به شهر مرو رفت  
بود بر پایش کدویی بسته چُست<sup>۱</sup>  
دیگری آن باز کرد از پای او  
مرد چون بیدار شد دل‌خسته دید  
در تحیر آمد و سرگشته شد  
ای خدا گر او منم پس من چیم؟  
در میان نفی و اثباتم مدام  
در میان آن و این درمانده‌ام

در میان مسجد جامع بخفت  
تا نگردد گم در آن شهر از نخست  
بست بر پا خفت بر بالای او  
کاین کدو بر پای آن‌کس بسته دید  
گفت یارب روستایی کشته شد  
ور من است او او نگوید من کیم؟  
نه به من شد کار و نه بی‌من تمام  
در گمان و در یقین درمانده‌ام

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۱۶]

## کلیم و سیاه کلیم

یک روز کلیم آرزومند  
چون ذره ز عشق نور می‌گشت  
از درد فراق نیم جان  
پیش آمدش از طریق تحقیق  
رسواشده جهان تلبیس  
موسی نفس نهفته بگذاشت  
گفت ای ز خط امان گذشته  
ای بر سر تو خطی ز حرمان  
آید چو اشارت سجودت  
گفتا سخن تو حل کنم من  
با غیر چرا قرار گیرم  
من با دگری تو را نباشم  
دیدار طلب کنی پس آنگاه  
دعوای تو گرتام بودی  
صدباره ندا برآمد آن دم  
یکتا شدن ار نشان یاریست  
چون قصه درد خود فروخواند  
کز خیره سری چو سر کشیدی  
ابلیس به پاسخش دگربار  
گفت آنچه درون پرده راندند  
طشتیست مرا فتاده از بام

برجست و کلیم در برافکند  
گرد سر کوه طور می‌گشت  
سُبْحَانَكَ تُبْتُ<sup>۱</sup> بر زبانش  
محروم در سرای توفیق  
محنت‌زده زمانه ابلیس  
با او سخن بلند برداشت  
یکباره سیه کلیم گشته  
وی تافته سر ز خط فرمان  
چندان رگ گردن از وجودت  
خود قبله چرا بدل کنم من  
یک دل بودم دو یار گیرم  
با همچو تو بی وفا نباشم  
در گه نگری نباشدت راه  
بر گه نظرت حرام بودی  
مایل نشدم به سوی آدم  
پیمان‌شکنی نه دوستداریست  
موسی به جوابش این سخن راند  
ناکام بدیدی آنچه دیدی  
بگشاد زبان خود به گفتار  
با هیچ نظارگی نخواندند  
بانگش به همه رسیده ناکام

۱. تو پاکی خدایا، توبه کردم.

من بر سر کار بی‌تغیّر  
آنجا که همه سخن مر او گفت  
گفتند و بهانه گشت فعلم  
بسیار کسان که ره سپردند  
موسی ز حدیث او برآشفست  
کای سخت جوابِ سست‌بنیاد  
گفت آن که برآرد از من این جوش  
امروز به هرچه آزمودم  
با خود چو نمائند گفت و گویم  
اینجا نه طمع نه علت آمد  
در راه حقیق و مجازی  
آن‌گونه بر این سخن وفا کرد  
در فقر مزن دم ای مُزَلَّق  
شمشیر فنا در این نیام است  
طاووس تو پر بریزد اینجا  
ای رهرو تیزگام چالاک

از من همه خلق در تحیّر  
حقاً که کن و مکن هم او گفت  
وارونه زدند هر دو فعلم  
یک نکته از این به سر نبردند  
بازش به طریق امتحان گفت  
بر تو گذرد کزو کنی یاد؟  
یک لحظه کجا شود فراموش  
مجموعه‌ترم از آنکه بودم  
من عاشق او ز بهر اویم  
نی مذهب و کیش و ملت آمد  
این است کمال عشق‌بازی  
دعوی ز قلندری خطا کرد  
این است سواد وجه مطلق  
آن نور سیه در این مقام است  
سرچشمه کفر خیزد اینجا  
این مرتبه‌ای است بس خطرناک

[زادالمسافرین، ملا حسین کاشفی، ص ۱۹۲۰]

## ابلیس در درگاه پیامبر

بامدادی رفت ابلیس لعین  
هم ز سلمان هم ز حیدر بار خواست  
گفت پیغمبر که او را بار نیست  
کی بود ابلیس ملعون مرد من  
عاقبت جبریل می آمد دوان  
تا غم مهجوری<sup>۲</sup> خود گویدت  
راه دادش سید و صدر انام<sup>۳</sup>  
گفت می دانم که نوشت بادنوش  
سیدش گفتا که رفتم ای لعین  
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک  
گفت دیدی عرش را از دست راست؟  
گفت دیدی بر چپ عرش اله  
گفت دیدم دور بود از راه من  
گفت دیدی آن علم را سرنگون؟  
گفت دیدی منبر بشکسته را؟  
منبرم آن بود مجلس گفتمی  
از ملایک هفتصد ره صد هزار  
من روایت از خدا می کردمی  
من چه دانستم که بیگانه منم  
ظن چنان بردم که هستم دولتی<sup>۴</sup>

تا به درگاه نبی العالمین  
بر نیامد کوژ رو را کار راست<sup>۱</sup>  
گو برو کو را بر من کار نیست  
یا تواند دید هرگز گرد من؟  
گفت ره ده آن لعین را یک زمان  
حال درد دوری خود گویدت  
چون درآمد کرد سید را سلام  
اینکه تو رفتی سوی معراج دوش  
گفت دیدی عرش رب العالمین؟  
جمله اسرار و آیات ملک  
گفت دیدم عالم نور و نواست  
وادی ای منکر بیابانی سیاه؟  
گفت بود آن دشت مجلس گاه من  
آن علم آن من است ای رهنمون  
حق نهاده بود این دل خسته را  
خویش را زر خلق را مس گفتمی  
زیر آن منبر گرفتندی قرار  
یک به یک را آشنا می کردمی  
عاقل ایشانند دیوانه منم  
بی خبر بودم ز طوق لعنتی

۱. معنی مصراع: کار آن کژرو — ابلیس — درست نشد. || ۲. فراق. || ۳. سید و صدر انام: سرور مردمان. || ۴. دولتمند، عزیز.

لعنتی<sup>۱</sup> را پنج حرف آمد شمار  
دوش سلطانی که معراجت نهاد  
پنج حرف آمد لعمرک ای عزیز!  
پنج آنِ توست و پنج آنِ من است  
طوق من پنج است و تاج توست پنج  
گرچه هستی هم رسول و هم امین  
زانکه من هرچند هستم هیچ چیز  
من نیّم نومید تو امین مباش

لام و عین و نون و تا و یا کنار  
از لعمرک<sup>۲</sup> بر سرت تاجت نهاد  
لام و عین و میم و را و کاف نیز  
راحت آنِ توست و رنج آنِ من است  
آنِ من خاک است و آنِ توست گنج  
طوق من می بین و امین کم نشین  
تاج تو بینم نیّم نومید نیز  
بی نیازی می نگر ساکن مباش

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۳۶]

---

۱. مراد کلمه لعنتی در آیه: «إِنَّ عَلِيَّكَ» لعنتی است در راندن ابلیس. || ۲. مراد آیه: «لَعْمُرُكَ أَنْتَهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْهَوْنَ» در تکریم پیامبر (ص) (یعنی: قسم به جان تو که آنها در مستی خود سرگشته اند).

## فقط تو

چو موسی باز می‌گردید از طور  
چو نزدیکش بیامد بود شیطان  
به شیطان گفت موسی ای تبه‌کار  
بگفتا زان سبب سجده نکردم  
بگفتا من چه با شأن نبوت  
بگفتا چون فتادستم؟ بیان کن  
بگفتا خواستی از دوست دیدار  
چو روی از وی بگردانی ندانی  
چو خود بودم به عشق او یگانه  
کنون گر از همه سر ناامیدم  
سینه‌رویم وگر بی‌آبرویم  
ز عشقش سجده‌آدم نکردم  
به غیر او دگر چیزی ندانم  
بگفت این را و از موسی جدا شد

در آن وادی سیاهی دید از دور  
که نالیدی ز بُعد و لعن عصیان  
چرا سجده نکردی تا شدی خوار؟  
که ترسیدم مبادا چون تو گردم  
بگفتا او فتادی از فتوت  
عیانم نیست این بر من عیان کن  
چرا دیگر نظر کردی به کُھسار  
بمانی در جواب «لَنْ تَرَانِي»<sup>۱</sup>  
چنانم آزمود این بُد بهانه  
ولی زین امتحان من روسپیدم  
نجستم غیر او را و نجویم  
که تا او سوی دیگر کس نکردم  
اگر نزدیک اگر دورم همانم  
ندانستش چه افتاد و کجا شد

[کنزالحقایق، شیخ محمود شبستری، صص ۱۳۱-۱۳۲]

---

۱. هرگز مرا نخواهی دید (جواب خداوند به موسی هنگام تقاضای دیدار رود در رو).

## مناظره عیسی با دنیا

بسی دیدار دنیا آرزو داشت  
 به ره در پیر زالی دید از دور  
 فتاده جمله دندانش از هم  
 نجاست می‌دمید از چار سویش  
 دلی پرکین میان چنگ بودش  
 دگر دستش به خون آلوده پیوست  
 فروهشته<sup>۳</sup> به روی او نقابی  
 بگو تا کیستی تو زشتِ مختال؟  
 منم کاین آرزو می‌خواستی تو  
 منم گفتا چنین باری تو چونی؟  
 چرا این پرده رنگین کرده‌ای تو؟  
 که تا هرگز نبیند کس عیانم  
 کجا یک لحظه پیش من نشیند  
 که دایم عالمی زین کرده‌ام من  
 همه ناکامه<sup>۴</sup> مهر من گزینند  
 چرا یک دست خون‌آلود داری؟  
 ز بس شوهر که کشتم در زمانه  
 نگار از بهر چه کردی دگر دست؟<sup>۵</sup>  
 بسی باید نگار از بهر زیم  
 بر ایشان رحمت نامد زمانی؟

مسیح پاک کز عقبی علو داشت<sup>۱</sup>  
 مگر می‌رفت روزی غرقه نور  
 سپیدش گشته موی و پشت در خم  
 دو چشمش ازرق<sup>۲</sup> و چون قیر رویش  
 به بر در جامه صدرنگ بودش  
 ز صدرنگ و نگارش کرده یک دست  
 به هر مویش منقار عقابی  
 چو عیسی دید او را گفت ای زال  
 چنین گفتش که چون بس راستی تو  
 مسیحش گفت تو دنیای دونی؟  
 مسیحش گفت چون در پرده‌ای تو  
 چنین گفت او که در پرده از آنم  
 که گر رویم بدین زشتی ببینند  
 از آن این جامه رنگین کرده‌ام من  
 مرا چون جامه رنگارنگ بینند  
 مسیحش گفت ای زندانِ خواری  
 چنین گفت او که ای صدر یگانه  
 مسیحش گفت پس ای زال سرمست  
 چنین گفت او که چون شوهر فریم  
 مسیحش گفت چون کُشتی جهانی

۱. کز عقبی علو داشت: که همتش از طلب آخرت هم والاتر بود (و فقط خدا را می‌خواست). ||  
 ۲. کبود، آبی‌رنگ. || ۳. افکنده. || ۴. ناخواسته، اجباراً. || ۵. معنی مصراع: چرا دستت را بر نقش و نگار کرده‌ای؟

من این دانه که خونِ جمله رانم  
که نوردی یکی شفقت بر ایشان؟  
ولی بر هیچ کس مشفق نبودم  
که می‌افتد به دام من جهانی  
مُرید خویش را پیر آدمم من  
که من بیزار گشتم از چنین جفت

چنین گفت او که من رحمت چه دانه  
مسیحش گفت چندین ای پریشان  
چنین گفت او که من شفقت شنودم  
منم در گرد عالم هر زمانی  
همه کس را گلوگیر آدمم من  
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۱۸۱-۱۸۰]

## حریص مثل مور

به گوش خود شنودستم ز هرکس  
ز حرص خود کند در خاک روزن  
اگر بادی برآید از زمانه  
چو او را دانه‌ای سالی تمام است  
مثال مردم آمد حال آن مور  
شده در دست حرص خود گرفتار  
همی ناگاه مرگ آید فرازش  
هر آن چیزی که آن را دوست تر داشت  
چو بستاند اجل ناگاه جانش  
نه او ماند نه آن حرصش که بیش است

که موری را به سالی دانه‌ای بس  
گهی گندم کشد گه جو گه ارزن  
نه او ماند نه آن روزن نه دانه  
فزون از دانه‌ای جستن حرام است  
که نه تن دارد و نه عقل و نه زور  
به نام و ننگ و نیک و بد گرفتار  
کند از هرچه دارد خوی بازش  
دلش باید از و ناکام برداشت  
سرآرد جمله کار جهانش  
کدامین خواجه صد درویش پیش است

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، ص ۱۵۹]

## زن صوفی و مرد بیگانه

صوفی‌ای آمد به سوی خانه روز  
جفت گشته با رَهِی<sup>۱</sup> خویش زن  
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه  
هیچ معهودش نَبُد کو آن زمان  
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مَرُوع<sup>۲</sup>  
اعتادِ زن بر آن کاو هیچ بار  
آن قیاسش راست نامد از قضا  
چون که بد کردی بترس آمِن مباش  
چندگاهی او بپوشاند که تا  
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر  
لیک نادانسته آرم این نَفَس  
از شما پنهان کَشَد کینه مُحِق  
مردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه کم  
همچو گفتاری که می‌گیرندش و او  
هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود  
نه تنوری که در آن پنهان شود  
همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز  
چادر خود را بر او افکند زود  
زیر چادر مرد رسوا و عیان  
از تعجب گفت صوفی چیست این؟

خانه یک در بود و زن با کفش‌دوز  
اندر آن یک حجره از وسواسِ تن  
هر دو درماندند نه حلّیت نه راه  
سوی خانه بازگردد از دکان  
از خیالی کرد تا خانه رجوع  
این زمان فا‌خانه نامد او ز کار  
گرچه ستّار است هم بدهد سزا  
ز آن که تخم است و برویاند خداهش  
آیدت زان بد پشیمان و حیا  
از شما کینه کَشَم لیکن به صبر  
تا که هر گوشی ننوشد این جَرَس<sup>۳</sup>  
اندک‌اندک همچون بیماری دِق  
لیک پندارد به هر دم بهترم  
غَرّهٔ آن گفت کین گفتار کو<sup>۴</sup>  
سُمج و دِهلیز<sup>۵</sup> و رَه بالا نبود  
نه جوالی که حجابِ آن شود  
نه گو و نه پشته نه جای گریز  
مرد را زن ساخت و در را برگشود  
سخت پیدا چون شتر بر نردبان  
هرگز این را من ندیدم کیست این؟

۱. چاکر، عاشق. || ۲. سرکش، نانجیب. || ۳. معنی بیت: الآن به رویتان نمی‌آورم و به کسی نمی‌گویم تا فعلاً رسوا نشوید. || ۴. معنی بیت: گفتار را با جملهٔ "گفتار کو؟" صید می‌کنند. || ۵. سُمج و دِهلیز: سوراخ و دالان.

گفت خاتونی است از اعیان شهر  
 در پبستم تا کسی بیگانه‌ای  
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی  
 گفت میلش خویشی و پیوستگی است  
 خواست دختر را ببیند زیردست  
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست  
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم  
 کی بود این کفو<sup>۲</sup> ایشان در زواج<sup>۳</sup>؟  
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح  
 گفت: گفتم من چنین عذری و او  
 ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم  
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح  
 باز صوفی عذر درویشی بگفت  
 گفت زن من هم مکرر کرده‌ام  
 اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه  
 او همی گوید مُرادم عفت است  
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما  
 خانه تنگی مقام یک تنی  
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح  
 به ز ما می‌داند او احوال ستر  
 ظاهراً او بی‌جهاز و خادم است  
 شرح مستوری ز بابا شرط نیست  
 این حکایت را بدان گفتم که تا  
 مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد  
 چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای  
 که ز هر ناشسته‌رویی کپ زنی

مر ورا از مال و اقبال است بهر  
 در نیاید زود نادانانه‌ای  
 تا برآرم بی‌سپاس و متنی  
 نیک خاتونی است حق داند که کیست  
 اتفاقاً دختر اندر مکتب است  
 خوب وزیرک چابک و مکسب‌گنی<sup>۱</sup> است  
 قوم خاتون مال‌دار و محتشم  
 یک در از چوب و دری دیگر زجاج  
 ورنه تنگ آید نماید ارتیاح<sup>۴</sup>  
 گفت نه من نیستم اسباب جو  
 ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم  
 در دو عالم خود بدان باشد فلاح  
 و آن مکرر کرد تا نبود نهفت  
 بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام  
 که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه  
 از شما مقصود صدق و همت است  
 دید و می‌بیند هویدا و خفا  
 که در او پنهان نماید سوزنی  
 او ز ما به داند اندر انتصاح<sup>۵</sup>  
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر  
 وز صلاح و ستر او خود عالم است  
 چون بر او پیدا چو روز روشنی است  
 لاف کم‌بافی چو رسوا شد خطا  
 این بُدستت اجتهاد و اعتقاد  
 دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای  
 شرم داری وز خدای خویش نی

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، صص ۵۵۹-۵۶۱]

۱. مکسب‌کن: پول‌درآور، کاسب. ۲. همطرازی، همانندی. ۳. ازدواج. ۴. آسایش. ۵. خیرخواهی.

## شتر و ابله

ابلهی دید اشتری به چرا  
گفت اشتر که اندرین پیکار  
در کژی‌ام مکن به نقش نگاه<sup>۲</sup>  
نقشم از مصلحت چنان آمد  
تو فضول<sup>۴</sup> از میانه بیرون بر  
هست شایسته گر چت<sup>۵</sup> آمد خشم  
هرچه او کرده عیب او مکنید  
گفت نقشت همه کژست چرا؟  
عیب نقّاش می‌کنی<sup>۱</sup> هُش‌دار  
تو ز من راه راست رفتن خواه  
از کژی راستی کمان آمد<sup>۳</sup>  
گوش خر در خور است با سرِ خر  
طاق ابرو برای جفتی چشم  
با بد و نیک جز نکو مکنید

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۸۲ ]

---

۱. از نقاش (که خداوند است) عیبجویی می‌کنی. || ۲. معنی مصراع: به ظاهر و جسم کج من نگاه نکن. || ۳. معنی مصراع: راستی به خاطر کجی به صورت کمان درآمد و خمیده شد. || ۴. زیاده‌گویی، یاوه‌گویی. || ۵. چه تو را.

## هجران سخت‌تر است یا وصال؟

والی مصرِ ولایتِ ذوالنون<sup>۱</sup> گفت در مکه مجاور بودم ناگه آشفته‌جویی دیدم لاغر و زرد شده همچو هلال که مگر عاشقِ ای شیفته‌مرد گفت آری به سرم شور کسی‌ست گفتمش یار به تو نزدیک‌ست گفت در خانه‌ اویم همه عمر گفتمش یکدل و یکروست به تو گفت هستیم به هر شام و سحر لاغر و زرد شده بهر چه‌ای گفت رؤ‌رؤ که عجب بیخبری محنتِ قرب ز بُعد افزونست هست در قرب همه بیمِ زوال آتشِ بیمِ دل و جان سوزد

آن به اسرار حقیقت مشحون<sup>۲</sup> در حرم حاضر و ناظر بودم نه جوان سوخته‌جانی دیدم کردم از وی ز سر مهر سؤال که بدین‌گونه شدی لاغر و زرد؟ کش چو من عاشق رنجور بسی‌ست یا چو شب روزت ازو تاریک‌ست؟ خاک کاشانه‌ اویم همه عمر یا ستمکار و جفاجوست به تو؟ به هم آمیخته چون شیر و شکر سر به سر درد شده بهر چه‌ای به کزین‌گونه سخن درگذری جگر از هیبتِ قربم خونست<sup>۳</sup> نیست در بُعد جز امید وصال شمع امید روان افروزد

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۵۲۴]

---

۱. یکی از عرفای بزرگ. ۲. پُر، سرشار. ۳. معنی بیت: رنج وصال از دوری بیشتر است و جگر از ترس نزدیکی خون است.

## تُرک و تازیانه و مطرب

اعجمی تُرکی<sup>۱</sup> سحر آگاه شد  
 مطرب آغازید پیش ترک مست  
 من ندانم که تو ماهی یا وثن<sup>۳</sup>  
 می‌ندانم که چه خدمت آرمت  
 این عجب که نیستی از من جدا  
 می‌ندانم که مرا چون می‌کشی  
 همچنین لب در ندانم باز کرد  
 چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت  
 برجهید آن تُرک و دبوسی کشید  
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست  
 گفت این تکرار بی‌حدّ و مَرَش<sup>۸</sup>  
 قَلتباناً<sup>۹</sup> می‌دانی گه مخور  
 آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش  
 من بیرسم کز کجایی هَی مُری<sup>۱۲</sup>  
 نه ز بغداد و نه موصول نه طراز<sup>۱۳</sup>  
 خود بگو من از کجام باز ره<sup>۱۴</sup>

وز خمار خمر مطرب‌خواه شد  
 در حجابِ نغمه اسرار الست<sup>۲</sup>  
 من ندانم تا چه می‌خواهی ز من  
 تن زخم یا در عبارت آرمت<sup>۴</sup>  
 می‌ندانم من کجام تو کجا  
 گاه در بر<sup>۵</sup> گاه در خون می‌کشی  
 می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد  
 تُرک ما را زین حَراره<sup>۶</sup> دل گرفت  
 تا عَلَیها بر سر مطرب رسید<sup>۷</sup>  
 گفت نه، مطرب‌کُشی این دم بَدست  
 کوفت طبعم را بکوبم من سرش  
 ور همی دانی بزن مقصود بر<sup>۱۰</sup>  
 می‌ندانم می‌ندانم در مَکش<sup>۱۱</sup>  
 تو بگویی نه ز بلخ و نز هری  
 در کَشی در نی و نی راهِ دراز  
 هست تنقیح مناط<sup>۱۵</sup> اینجا بَلّه<sup>۱۶</sup>

۱. تُرکی خشن و نادان. ۲. اسرار الست: رازهای الهی، اشاره به روز دیدار و پیمان مردمان و خدا که در قرآن کریم وصف آن آمده است. ۳. بت، زیارو. ۴. معنی مصراع: ساکت باشم یا توصیفتم کنم. ۵. آغوش. ۶. ترانه و تصنیف. ۷. معنی بیت: آن امیر ترک از جا پرید و گریزی کشید تا خلاصه بر سر مطرب رسید. ۸. بی‌مر: بی‌شمار. ۹. ای بی‌ناموس. ۱۰. معنی مصراع: و اگر می‌دانی، مقصودت را به روشنی بیان کن. ۱۱. در مَکش: سر مده. ۱۲. ریاکار. ۱۳. شهری در ترکستان شرقی. ۱۴. باز ره: خودت را خلاص کن. ۱۵. تنقیح مناط: تعبیری است در بیان مولانا به معنای اینکه کسی مطلب خود را کم‌کم (با تأنی) فاش کند. ۱۶. بلاهت، کودنی.

یا پرسیدم چه خوردی ناشتاب<sup>۱</sup>      تو بگویی نه شراب و نه کباب  
نه قدید<sup>۲</sup> و نه ترید<sup>۳</sup> و نه عدس      آنچه خوردی آن بگو تنها و بس  
این سخن خایی<sup>۴</sup> دراز از بهر چیست      گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست  
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو      نفی کردم تا ببری ز اثبات بو<sup>۵</sup>  
در نوا آرم به نفی این ساز را      چون بمیری مرگ گوید راز را

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، صص ۹۴۷-۹۴۵]

---

۱. ناشتا، صبحانه. ۲. گوشت خشک کرده نمک سود. ۳. ترید (آبگوشت). ۴. سخن خایی: اطناب کلام، روده‌درازی. ۵. معنی بیت: پیش از نفی، اثبات از تو فرار می‌کند. یعنی مادام که به نفی‌های مقدماتی و لازم نرسی به اثبات حقیقی دست نخواهی یافت. از این رو من نفی کردم تا تو از اثبات بویی ببری.

## درویش بهتر یا پادشاه؟

ژنده‌ای پوشیده می‌شد پیر راه<sup>۱</sup>  
گفت من به یا تو هان ای ژنده‌پوش  
گرچه ما را خود ستودن راه نیست  
لیک چون شد واجبم چون من یکی  
زان‌که جانت روی دین شناخته‌ست  
وانگهی بر تو نشسته ای امیر  
بر سرت افسار کرده روز و شب  
هرچه فرماید تو را ای هیچ‌کس  
لیک چون من سرّ دین بشناختم  
چون خرم شد نفس بنشستم بر او  
چون خر من بر تو می‌گردد سوار

ناگهان او را بدید آن پادشاه  
پیر گفت ای بی‌خبر تن زن<sup>۲</sup> خموش!  
کان که او خود را ستود آگاه نیست  
به ز چون تو صد هزاران بی‌شکی  
نفس تو از تو خری بر ساخته‌ست<sup>۳</sup>  
تو شده در زیر بار او اسیر  
تو به امر او فتاده در طلب  
کام و ناکام آن توانی کرد و بس  
نفس سگ را هم خر خود ساختم  
نفس سگ بر توست من هستم برو  
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۲۱]

---

۱. معنی مصراع: پیر طریقت با لباس پاره‌ای در راهی می‌رفت. || ۲. تن زدن: سکوت کردن و خموشی. || ۳. بر ساختن: درست کردن و ترتیب دادن.

## خواب را با دیده عاشق چه کار؟

عاشق از فرط عشق آشفته بود  
رفت معشوقش به بالینش فراز  
رقعه‌ای بنبشت چُست و لایق او  
عاشقش از خواب چون بیدار شد  
این نوشته بود کای مرد خموش  
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش  
ور تو هستی مرد عاشق شرم‌دار  
مرد عاشق باد پیاید به روز  
چون تو نه اینی نه آن ای بی‌فروغ  
گر بختد عاشقی جز در کفن  
چون تو در عشق از سر جهل آمدی  
بر سر خاکی به زاری خفته بود  
دید او را خفته وز خود رفته باز  
بست آن بر آستینِ عاشق او  
رقعه برخواند و بر او خونبار شد  
خیز اگر بازارگانی سیم کوش<sup>۲</sup>  
بندگی کن تا به روز و بنده باش  
خواب را با دیده عاشق چه کار؟  
شب همه مهتاب پیاید ز سوز  
می‌مزن در عشق ما لاف از دروغ  
عاشقش گویم ولی بر خویشتن  
خواب خوش بادت که نااهل آمدی

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۹۴]

---

۱. نامه. ۲. سیم کوش: پول به دست آر.

## سجود سقّف خانه

یکی همیشه همی گفت راز با خانه  
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد  
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن  
خبر نکردی ای خانه، کو حق صحبت؟  
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه  
بدان طرف که دهان را گشادمی به شکاف  
همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گِل  
ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی  
مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار  
چه گفت؟ گفت کجا شد وصیت بسیار؟  
که چاره سازم من با عیال خود به فرار؟  
فروفتادی و کُشتی مرا به زاری زار  
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار  
که قوتم بر سیده ست وقت شد هشدار  
شکافها همه بستنی سراسر دیوار  
نَهشتیم<sup>۱</sup> که بگویم چه گویم ای معمار؟

[کلیات شمس، مولوی، ص ۳۲]

---

۱. رهایم نکردی.

## دیوانه در باران

در شبی کز میغ<sup>۱</sup> شد عالم سیاه  
در بیابانی میان رعد و برق  
دیده پرخون راه می‌برید<sup>۲</sup> سخت  
هاتفیش آواز داد از قعر جان  
گفت پس گر می‌باید گفت راست  
من چنین از بیم او ترسنده‌ام  
چون بمیرم سخت گیرم دامنش  
هر که زین یک ذره آتش باشدش  
زان که کار جمله‌شان دلدادگی‌ست  
هر چه می‌بینند خوابی بیش نیست  
عالمی پرشور و فریاد آمده  
بود مجنونی درافتاده به راه  
کرده برفش سوخته بارانش غرق  
با دلی پر بیم می‌ترسید سخت  
گفت حق با توست کم ترس ای جوان  
من از آن ترسم که تا با من چراست  
هر چه خواهد گو بکن تا زنده‌ام  
بو که آخر دل بسوزد بر منش  
نوحه دیوانگان خوش باشدش  
سرنگونساری و کارافتادگی‌ست  
خلق عالیشان سرابی بیش نیست  
جمله همچون دابه پرباد آمده

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۲۲]

---

۱. ابر. ۲. راه می‌برید: قطع طریق می‌کرد، راه طی می‌کرد.

## مرگ شیرینِ مگس!

آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای  
شد ز شوق آن عسل دل‌داده‌ای  
کز من مسکین جُوی بستاند او  
شاخ وصلم گر به برآید چنین  
کرد کارش را کسی بیرون شوی<sup>۲</sup>  
چون مگس را با عسل افتاد کار  
در طپیدن سست شد پیوند او  
در خروش آمد که ما را قهر کشت  
گر جُوی دادم دو جو اکنون دهم

دید کندوی عسل در گوشه‌ای  
در خروش آمد که کو آزاده‌ای؟  
در درون کـندوَم بـنشاند او  
منج<sup>۱</sup> نیکوتر بود در انگبین  
در درون ره دادش و بستد جُوی  
پای و دستش در عسل شد استوار  
وز چخیدن<sup>۳</sup> سخت‌تر شد بند او  
وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت  
بوک<sup>۴</sup> از این درماندگی بیرون جهم

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، صص ۴۰۱-۴۰۰]

---

۱. زنبور عسل. || ۲. بیرون شو: راه حل، راه خروج، کسی راه بیرون رفتن را نشان داد. ||  
۳. کوشش، سعی، دست و پا زدن. || ۴. بُود که، شاید.

## پادشاه محتاج

یافت پیری یک درم سیم سیاه  
هرکه او محتاجتر خواهد فتاد  
کرد بسیاری ز هرسویی نگاه  
از قضا آن روز روزِ بار بود  
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم  
چون منی را کی بدین باشد نیاز؟  
زانکه من بر کس نیفکنم نظر  
هیچ مسجد نیست و بازار ای سلیم  
هر زمانت قسمتی دیگر بود  
از همه درها گدایی می‌کنی  
با خود آی آخر دلت از سنگ نیست  
گفت بر باید گرفت این را ز راه  
این درم اکنون بدو خواهیم داد  
کس نبُد محتاجتر از پادشاه  
پادشه در حکم گیر و دار بود  
شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم  
گفت ای خسرو مکن قصه دراز  
در همه عالم ز تو محتاجتر  
کز برای تو نمی‌خواهند سیم  
هر دمت چیزی دگر در خور بود  
تا زمانی پادشایی می‌کنی  
خود تو را زین نامداری ننگ نیست؟

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۱۲]

## ابلیس و رونق بازار

گفت یک روزی سلیمان کای اله  
تا چو هر دیوی شود فرمانبرم  
حق بدو گفتا مشو او را شفیع  
عاقبت ابلیس شد فرمانبرش  
گرچه چندانی سلیمان کار داشت  
مسکنت<sup>۲</sup> را قدر چون بشناخت او  
خادمش یک روز در بازار شد  
گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس  
بازگشت و سوی او آورد باز  
روز دیگر دیگری بهتر ببافت  
برد خادم هر دو بازاری نبود  
چون غمی آمد خریداری پدید  
شد ز بی قوتی<sup>۳</sup> سلیمان دردناک  
حق تعالی گفتش آخر حال چیست  
گفت نان می‌بایدم ای کردگار  
گفت یارب نان ندارم درنگر!  
گفت زنبیلم فرستادم بسی  
گفت کی زنبیل یابد کار را  
بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت  
چون بود در بند ابلیس پلید  
کار دنیا جمله موقوف وی است

بهر من ابلیس را آور به راه  
بی‌پری جفتی نهد سر در برم  
تا کنم در حکم تو او را مطیع  
گشت چون باد ای عجب خاکِ درش  
کز زمین تا عرش گیر و دار<sup>۱</sup> داشت  
قوت از زنبیل بافی ساخت او  
از پی زنبیل او در کار شد  
عاقبت نخرید آن زنبیل کس  
گشت گزینگی سلیمان را دراز  
تا خریداری تواند بو که یافت  
تا به شب گشت و خریداری نبود  
ضعف شد القصه بسیاری پدید  
آمدش بی‌قوتی در جان پاک  
کز ضعیفی بر تو دشوار است زیست؟  
گفت نان خور چند باشی بیقرار؟  
گفت بفروش آن متاعت نان بخر  
نیست این ساعت خریدارم کسی  
بند کرده مهتر بازار<sup>۴</sup> را؟  
کار دنیا جمله مدروس<sup>۵</sup> آیدت  
کی توان کردن فروشی یا خرید؟  
نهی منکر امر معروف وی است

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۲۰-۲۱۹]

۱. گیر و دار: شکوه و شوکت. ۲. عجز و نیاز. ۳. بی‌غذایی. ۴. مهتر بازار: رئیس بازار، کنایه از ابلیس. ۵. کهنه.

## موسی و خارکن

صاحب‌اطفالی ز غم می‌سوختی  
بود بس درویش پیر ناتوان  
تا که نشکستی تنش صد ره نخواست  
خانه او در میان دشت بود  
دید موسی را که می‌شد سوی طور  
از خدا درخواه تا هر روزی‌ام  
زانکه تا یک گرده دستم می‌دهد  
خار باید کند هر روزی مرا  
از خدای خویش آن می‌بایدم  
چون بشد موسی و با حق راز گفت  
حق تعالی گفت هرچ آن پیر خواست  
لیک دو حاجت که من می‌دانمش  
بازآمد موسی و گفت از خدا  
چون دو حاجت امرت آمد از اله  
مرد شد در دشت تا خار آورد  
پادشاهی از قضا در دشت بود  
صورتی می‌دید بس صاحب‌جمال  
شاه گفتا کیست او را بارکش؟<sup>۲</sup>  
در زمان فرمود زن را شاه دهر  
چون نماز دیگری آن خارکش  
دید طفلان را جگر بریان شده

خار کندی تا شب و بفروختی  
مانده در اطفال و در جفتی جوان  
دست کی دادیش یک نان درست؟  
ناگهی موسی برو بگذشت بود  
گفت از بهر خداوند غفور  
می‌فرستد بی‌زحیری روزی‌ام  
دور گردون صد شکستم می‌دهد  
تا به دست آید مگر روزی مرا  
کز سر فضلی دری بگشایدم  
قصه آن پیر عاجز بازگفت  
هیچ در دنیا نخواهد گشت راست  
گر بخواهد آن روا گردانمش  
نیست جز دو حاجت اینجا روا  
غیر دنیا هرچه می‌خواهی بخواه  
و آن دو حاجت نیز در کار آورد  
بر زن آن خارکش بگذشت بود  
در صفت ناید که چون شد در جوال<sup>۱</sup>  
آن یکی گفتا که پیری خارکش  
تا که در صندوق بردندش به شهر  
سوی کنج خویش آمد بارکش  
در غم مادر همه گریان شده

۱. در جوال شدن: کنایه از گرفتار و عاشق شدن. ۲. معنی مصراع: شاه گفت بارکش عشق او کیست؟

باز پرسید او که مادرتان کجاست؟  
پیر سرگردان شد و خون می‌گریست  
گفت یارب! بر دلم بخشوده‌ای  
یارب آن زن را تو می‌دانی همی  
گفت این و رفت با عیثی چو زهر  
شاه چون با شهر آمد از شکار  
چون در صندوق بگشادند راز  
گفت گویی او پری دارد مگر  
هین برید او را به جای خویش باز  
خارکش در شهر چون بفروخت خار  
دید خرسی را میان کودکان  
خارکش چون خرس را آنجا بدید  
گفت یارب حاجتی مانده‌ست و بس  
خرس شد حالی چنان کز پیش بود  
چون شد آن اطفال را مادر پدید  
مرد را چون آن دو حاجت شد روا  
ناسپاسی ترک گفت آن ناسپاس  
گفت یارب تا نکو می‌داری‌ام

قصه پیش پیر برگفتند راست  
زانکه بی‌زن هیچ می‌توان زیست  
وین دو حاجت هم توأم فرموده‌ای  
این زمان خرسیش گردانی همی  
از برای نان طفلان سوی شهر  
گفت آن صندوق ای خادم بیار  
روی خرسی دید شاه سرفراز  
هرزمانش صورتی باشد دگر  
تا مگر بر ما پری ناید فراز  
نان خرید و سوی طفلان رفت زار  
در گریز از بیم او آن طفلکان  
گفتی‌ای صد تشنه یک دریا بدید  
همچنانش کن که بود او این نفس  
در نکویی گویی از آن بیش بود  
هریکی را دل ز شادی برپرید  
آمد آن فرتوت غافل در دعا  
کرد حق را شکرهای بی‌قیاس  
قانعم گر همچنین بگذاری‌ام

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۳۷-۲۳۹]

## حکایت محمد عیسی با دیوانه

محمد ابن عیسی کز لطیفه  
مگر می‌رفت رخشی تنگ بسته  
غلامانش شده یکسر سواره  
ز هر کُنْجی یکی می‌گفت او کیست؟  
به ره می‌رفت زالی با عصابی  
که حق از حضرتش مهجور کرده‌ست  
که گر از خویش معزولش نکردی  
شنود آن را ز پیر از هوشیاری  
مُقَرَّ آمد که حال من چنان است  
بگفت این و به توبه راه برداشت  
نگونساری خویشش چون یقین گشت  
به کُنْجی رفت و از مردان دین گشت

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۹۴]

## ماه و شب‌پره

ماه را دیده مرغ شب‌پره گفت  
وین که خلق آفتاب خوانندش  
گفت خاموش کن که من نکم  
شاهدت روی و دلپذیرت خوست  
راست خواهی به چشم من نه نکوست  
دشمنی با وی از برای تو دوست

[کلیات سعدی، ص ۷۵۰]

## فقط دشنام مفت است

یکی پرسید از آن شوریده‌ایام<sup>۱</sup> که تو چه دوست داری؟ گفت دشنام  
که هر چیزی که دیگر می‌دهندم به جز دشنام منت می‌نهدم

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، ص ۱۵۶]

---

۱. مراد مجنون عامری است و نیز هر شوریده‌ایام دیگری هم.

## مرغ زیرک و خواجه نادان

مرغ او را گفت ای خواجه همام  
 تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای  
 هم نگردی سیر از اجزای من  
 تا بدانی زیرکم یا ابلهم  
 ثانی‌اش بر بام گهگل بست تو  
 که از این سه پند گردی نیکی‌بخت  
 که محالی را ز کس باور مکن  
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت  
 چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر  
 ده درم سنگ است یک دُرّ یتیم  
 بود آن گوهر به حق جان تو  
 که نباشد مثل آن دُر در وجود  
 ناله دارد خواجه شد در غلغله  
 که مبادا بر گذشته دی غمت؟  
 یا نکردی فهم پندم یا گری  
 هیچ تو باور مکن قول محال  
 ده درم سنگ اندروم چون بود  
 بازگو آن پند خوب سیومین  
 تا بگویم پند ثالث رایگان  
 تخم افکندن بود در شوره‌خاک  
 تخم حکمت کم دهش ای پندگو

[متن معنوی، دفتر چهارم، صص ۶۴۸-۶۴۹]

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام  
 تو بسی گاو و میشان خورده‌ای  
 تو نگشتی سیر ز آنها در زمن<sup>۱</sup>  
 هل<sup>۲</sup> مرا تا که سه پندت برده‌ام  
 اول آن پند هم در دست تو  
 و آن سوم پندت دهم من بر درخت  
 آنچه بر دست است این است آن سخن  
 بر کفش چون گفت اول پند زفت<sup>۳</sup>  
 گفت دیگر بر گذشته غم مخور  
 بعد از آن گفتش که در جسم گتیم<sup>۴</sup>  
 دولت تو بخت فرزندان تو  
 قوت کردی دُر که روزی ات نبود  
 آنچه زان که وقت زادن حامله  
 مرغ گفتش نی نصیحت کردم  
 چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری  
 و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال  
 من نیم خود سه درم سنگ ای اسد  
 خواجه باز آمد به خود گفتا که هین  
 گفت آری خوش عمل کردی بدان  
 پند گفتن با جهول خوابناک  
 چاک حُق و جهل نپذیرد رفو

۱. جمع زمان. ۲. رها کن. ۳. پند زفت: پند عالی. ۴. پنهان شده.

## پند ابوحنیفه

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت  
که سفیہی چو داد دشنامش  
گفت ازین ژاژ او چه آزارم  
گر چنانم بشویم آن از خود  
زو بہم چونکہ عیب خود جویم  
مرد دیندار همچنین باشد  
صفۂ<sup>۱</sup> عقل خویش را چون رُفت  
گشت خامُش ز گفتن خامش  
آنچه او گفت بیش بنگارم  
ورنہام با بدی چه گویم بد  
ورنہ چه او چه من چو بد گویم  
کز برون وز دروئش دین باشد

[ حدیقة الحقیقہ، سنایی غزنوی، ص ۵۷۲ ]

## اخلاص فقط اخلاص

آن زمان که نزد رسول هرکسی آن قدر که دست رسید گوهر و زر ستور و بنده و مال قیس عاصم<sup>۳</sup> ضعیف‌حالی بود رفت در خانه با عیال بگفت کاینچنین آیت آمده‌ست امروز آنچه در خانه حاضر است بیار گفت زن چیز نیست در خانه گفتش آخر بجوی آن مقدار رفت و خانه بچُست بسیاری یافت در خانه صاعی<sup>۵</sup> از خرما پیش قیس آورید زن در حال<sup>۷</sup> قیس خرما به آستین در کرد چون درون رفت قیس در مسجد گفت با وی منافق بدکار گوهر است این متاع یا زر و سیم

حکم من ذالذی<sup>۱</sup> نمود نزول پیش مهتر کشید و سرنکشید<sup>۲</sup> هرچه در وسع بودشان در حال که نکردی طلب ز دنیا سود زانچه بشنید هیچ یک نهنفت خیز و ما را در انتظار مسوز تا کنم پیش سید آن ایثار تو نه‌ای زین سرای بیگانه هرچه یابی سبک<sup>۴</sup> به نزد من آر تا برآید مگر ورا کاری دقل<sup>۶</sup> و خشک گشته تا به نوا گفت زین بیش نیست ما را مال شادمانه بر رسول آورد نز سر هزل<sup>۸</sup> بلکه از سر جد تا چه آورده‌ای سبک<sup>۹</sup> پیش آر پیش مهتر چه می‌کنی تسلیم

۱. من ذالذی: اشاره است به آیه «مَنْ ذَالَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً»: کیست آن کس که وام دهد خدا را وام نیکو پس دو چندان کند خدا آن را برای او چندین بار. (سوره روم، آیه ۲۴۶). ۲. سرنکشید: سرپیچی نکرد. ۳. قیس عاصم: قیس پسر عاصم از صحابه رسول (ص) است که در سال نهم هجرت با جمعی از بنی تمیم به حضور پیغمبر درآمد و ایمان آورد و پیغمبر درباره او فرمود: هَذَا سَيِّدُ أَهْلِ الْوَبَرِ. ۴. سریع و تند. ۵. واحد وزن، پیمان‌هایست معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من. ۶. پست‌ترین نوع خرما، خرمای بد و خرمای خشک. ۷. در حال: فوراً. ۸. تمسخر، شوخی. ۹. فوراً، سریع.

زان سخن قیس گشت خوار و خجل  
رفت و در گوشه‌ای به غم بنشست  
آمد از سدره<sup>۱</sup> جبرئیل<sup>۲</sup> امین  
مرد را اندر انتظار مدار  
مصطفی را ز حال کرد آگاه  
حق تعالی چنین همی گوید  
کای سرافراز وی گزیده رسول  
که به نزد من این دقل به عیان  
زو پذیرفتم این متاع قلیل  
از همه چیزهای بگزیده  
قیس را زان سبب برآمد کار<sup>۵</sup>  
گشت رسوا منافق اندر حال  
تا بدانی که هرکه پیش آمد  
با خدای آن که او دو دل باشد  
راستی بهتر از همه کاری

بنگر تا چه آمدش حاصل  
بر نهاده ز شرم دست به دست  
گفت کای سید زمان و زمین  
و آنچه آورده است خوار مدار  
یلمزون المطوعین<sup>۳</sup> ناگاه  
دل او را به لطف می جوید  
این قدر زود کن ز قیس قبول  
بهر از زرّ و گوهر دگران  
زانکه دستش رسید نیست بخیل  
هست جُهد المقل<sup>۴</sup> پسندیده  
زان منافق به فعل بدکردار  
قیس را کار گشت از آن به کمال<sup>۶</sup>  
هم بر آن سان که بود بیش آمد  
از همه فعل خود خجل باشد  
خوانده باشی تو این قدر باری<sup>۷</sup>

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، صص ۱۳۰-۱۲۹ ]

۱. سدره المنتهی درختی است در آسمان هفتم که در سورة النجم از آن یاد شده است. || ۲. فرشته وحی. || ۳. یلمزون المطوعین: اشارت است به آیه «الَّذِينَ يَلْمُزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ»: آن کسانی که از فرط بخل و بدذاتی، عیبجویی می‌کنند بر آن مؤمنانی که از فرط سخاوت علاوه بر واجبات به صدقات مستحب نیز از فقرا دستگیری می‌کنند ... (سورة توبه، آیه ۷۹). || ۴. کوشش درویش و سعی انسان اندک مال. || ۵. برآمد کار: کار بالا گرفت، رونق گرفت، بهتر شد. || ۶. به کمال: کامل. || ۷. خلاصه.

## مرد کور و زن زشت

خواست یکی کور زنی زشت‌روی  
از شبه‌اش چهره سیه‌رنگ‌تر  
گوش کر و چشم کژ و پشت کاز  
یک شبی از ناز بدان کور گفت  
طلعت من خواسته از مه خراج<sup>۳</sup>  
نرگس من چشم چراغ چمن  
از صفت قامت من کوتاهی  
کور چو افسانه او گوش کرد  
گفت اگر حال چنین بودیت  
دامن تو دیده‌وری داشتی  
این‌همه بیننده ز نزدیک و دور  
چشم من ار کور نبودی چنین  
بستگی چشمم از اوصاف تو

کینه‌وری طعنه‌زنی زشت‌خوی  
وز سپرش جبهه پرآزنگ‌تر<sup>۲</sup>  
خامشیش بیهده گفتار ژاژ  
حیف که ماند از تو جمال‌نهفت  
حرف خجالت‌زده بر لوح عاج  
لاله من داغ‌نه یاسمن  
یافت‌ه آوازه سرو سہی  
خون دل از سینه او جوش کرد  
دولت و اقبال قرین بودیت  
تخم هوایت دگری کاشتی  
کس نهد آینه در پیش کور  
تو سر دعوی نگشودی چنین  
بر تو گشادست در لاف تو

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۴۰۵]

---

۱. مهره سیاه‌رنگ. || ۲. معنی مصراع: پیشانی‌اش از سیر، پُرچین و چروک‌تر بود. || ۳. مالیات.

## عُمَر در کاشان

گر عُمَر نامی تو اندر شهرِ کاش<sup>۱</sup>  
چون به یک دگان بگفتی عُمَر  
او بگوید رو بدان دیگر دکان  
این از اینجا گوید آن خَبّاز را  
چون شنید او هم عُمَر نان درکشید  
کین عُمَر را نان ده ای اَنبازِ من  
او هم آت زان سو حواله می‌کند  
چون به یک دگان عُمَر بودی برو  
ور به یک دگان علی گفتی بگیر  
أحوالی دوبین چو بی‌بر شد زنوش  
اندر این کاشانِ خاک از أحوالی  
ور دو چشم حق‌شناس آمد تو را  
وازهیدی از حواله جابه‌جا

کس بِنفروشد به صد دانگت لواش<sup>۲</sup>  
این عُمَر را نان فروشید از کرم  
زان یکی نان به کز این پنجاه نان  
این عُمَر را نان فروش ای نابِیا  
پس فرستادت به دگانِ بعید  
راز یعنی فهم کن ز آواز من  
هین! عُمَر آمد که تا بر نان زند  
در همه کاشان ز نان محروم شو  
نان از اینجا بی‌حواله و بی‌زحیر  
أحوالِ دَه‌بینی ای مادر فروش  
چون عُمَر می‌گرد چون نَبوی علی  
دوست پُر بین عرصه هر دو سرا  
اندر این کاشانِ پُر خوف و رجا

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، صص ۱۰۴۹-۱۰۵۰]

۱. مخفّف کاشان، شهری که معروف به تشیع و شیعه‌دوستی بوده است مثل سبزوار. || ۲. معنی بیت:  
اگر تو در کاشان باشی و نامت عمر باشد، نان لواش را به صد دانگ هم به تو نمی‌فروشند.

## بلای زیبایی

پَرّ خود می‌کند طاووسی به دشت  
گفت طاووسا چنین پَرّ سنی<sup>۱</sup>  
خود دلت چون می‌دهد تا این حُلّ<sup>۲</sup>  
هر پرت را از عزیزی و پسند  
بهر تحریک هوای سودمند  
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است  
یا همی دانی و نازی می‌کنی؟  
برمکن آن پر که نپذیرد رفو  
آنچنان رویی که چون شمس ضحا<sup>۳</sup> است

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت  
بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی؟  
برکنی اندازی‌اش اندر وَحَل<sup>۳</sup>؟  
حافظان در طَیّ مصحف می‌نهند  
از پَرّ تو بادبیزن می‌کنند  
تو نمی‌دانی که نقاشش کی است؟  
قاصدا قلع<sup>۴</sup> طرازی می‌کنی؟  
روی مخراش از عزا ای خوب‌رو  
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

[طاووس جوابش داد]:

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو  
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا  
ای بسا صیّاد بی‌رحمت مدام  
چند تیرانداز بهر باها  
چون ندارم زور و ضبط خویشان  
آن به آید که شوم زشت و کریه  
این سلاح عجب<sup>۹</sup> من شد ای فتی  
که تو رنگ و بوی را هستی گرو  
سوی من آید پی این باها  
بهر این پرها نهد هر سوم<sup>۶</sup> دام  
تیر سوی من کنند اندر هوا  
زین قضا و زین بلا و زین فتن<sup>۷</sup>  
تا بوم آمین در این کُھسار و تیه<sup>۸</sup>  
عجب<sup>۱۰</sup> آرد معجبان را صد بلا

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۷۴۹-۷۴۴]

۱. پَرّ سن: پروبال تابان، ممتاز و درجه یک. || ۲. جمع حله: زیورها، پیرایه‌ها، جامه‌ها. || ۳. گل و لای. || ۴. از ریشه کندنِ نقش و نگار. || ۵. شمس ضحا: بامداد روشن. || ۶. هر سوم: هر سو مرا. || ۷. جمع فتنه. || ۸. بیابان. || ۹. سلاح عجب: ابزار خودپسندی. || ۱۰. تکبیر.

## تلخ شیرین

پادشاهی بود نیکوشیوه‌ای  
میوه او خوش همی خورد آن غلام  
از خوشی کان چاکرش می خورد آن<sup>۱</sup>  
گفت یک نیمه به من ده ای غلام  
داد شه را میوه و شه چون چشید  
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد  
آن رهی با شاه گفت ای شهریار  
گر ز دستت تلخ آمد میوه‌ای  
چون ز دستت هر دم گنجی رسید  
چون شدم در زیر نعمت پست تو

چاکری را داد روزی میوه‌ای  
گفتی ای خوشتر نخورد او ز آن طعام  
پادشا را آرزو می کرد آن  
زان که بس خوش می خوری این خوش طعام  
تلخ بود ابرو از آن درهم کشید  
وین چنین تلخی چنان شیرین که خورد؟  
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار  
باز دادن را ندانم شیوه‌ای  
کی به یک تلخی مرا رنجی رسید؟  
کی مرا تلخی کند از دست تو؟

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۴۱]

---

۱. معنی مصراع: از بس که چاکر میوه تلخ را خوش [= با اشتها] می خورد.

## بندگان عمید خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید  
صد غلامش بود ترک ماهروی  
هریکی در گوشِ دُری شب‌فروز  
با کلاه شفشه<sup>۲</sup> و با طوق زر  
با کمرهایِ مرصع بر میان  
هر که دیدی روی آن یک لشکری  
از قضا دیوانه‌ای بس گزسنه  
دید آن خیل غلامان را ز دور  
جمله شهرش جوابش داد راست  
چون شنید این قصه آن دیوانه زود  
گفت ای دارندهٔ عرش مجید  
زان که پیدا شد خراسان را عمید<sup>۱</sup>  
سرو قامت سیم‌ساعد مشک‌بوی  
شب شده در عکس آن دُر همچو روز  
سربه سر سیمین بر و زرین سپر  
هریکی را نقره خنگی<sup>۳</sup> زیر ران  
دل بدادی حالی و جان بر سری<sup>۴</sup>  
ژنده‌ای پوشیده سزپا برهنه  
گفت آن کیستند این خیل حور؟  
کاین غلامان عمید شهر ماست  
اوفتاد اندر سر دیوانه دود  
بنده پروردن بیاموز از عمید

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۲۵۷]

---

۱. بزرگ، فرمانروا. || ۲. کلاه شفشه: کلاه زربافته‌دار. || ۳. نقره خنگ: اسب سفید. || ۴. بر سری: به علاوه، افزون بر آن.

## مهمانی سگ

رهبری بوده‌ست الحق ره‌نای  
گفت در سرش خداوند جهان  
روز دیگر مرد کار آغاز کرد  
بعد از آن می‌کرد هر سویی نگاه  
مرد آن سگ را براند از پیش خوار  
تا مگر آن میهمان ظاهر شود  
کس نگشت البته از راه آشکار  
حق خطابش کرد کای حیران خویش  
تا تو مهمان داری اش کردیش دور  
مرد چون بیدار شد سرگشته شد  
می‌دوید از هر سویی و می‌شتافت  
پیش او رفت و بسی زاریش کرد  
سگ زفان بگشاد و گفت ای مرد راه  
اینکه از حق میهمان می‌بایدت  
زانک اگر یک ذره دیدارت دهند  
گر نداری دیده از حق دیده خواه

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۳۲]

---

۱. دیده خواه: چشم باز کن.

## زبانِ حالِ سگ

سگی شکایت ایامِ بر کسی می‌کرد  
نبینی‌ام که چه برگشته حال و مسکینم  
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران  
قناعتم صفت و بردباری آیینم  
هزار سنگ پریشان به یک نگه بخورم  
که اوفتاده نبینی برابروان چینم  
که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟  
که جامه خواب کلوخ است و سنگ بالینم  
به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی  
رواست گر بزند بعد از آن به زوبینم<sup>۱</sup>  
گرم دهند خورم ورنه می‌روم آزاد  
نه همچون آدمیان خشمناک بنشینم  
چو گربه در نربایم ز دستِ مردم چیز  
ور اوفتاده بود ریزه‌ریزه برچینم  
مرانه برگِ زمستان نه عیشِ تابستان  
کفایت است همین پوستینِ پارینم<sup>۲</sup>  
به جای من که نشیند که در مقامِ رضا  
برابر است گلستان و تلُّ سرگینم  
مراکه سیرت از این جنس و خوی از این صفت است  
چه کرده‌ام که سزاوارِ سنگ و نفرینم؟

---

۱. زوبین: نوعی نیزه، سرنیزه. ۲. پارین: پارسال.

جواب داد که ازین بیش نعتِ خویش مگوی<sup>۱</sup>  
که خیره گشت ز وصفت زبانِ تحسینم  
همین دو خصلتِ ملعون کفایت است تو را  
غریب دشمن و مردار خوار می بینم  
[کلیات سعدی، ص ۷۶۶]

---

۱. نعت گفتن: ستایش کردن، تعریف کردن.

## تردید در عشق

عاشق را بود معشوقی چو ماه  
مدتی در انتظارش بوده بود  
داد آخر وعده و صلایش یار  
مرد آمد تا در دلخواه خویش  
گفت اگر این حلقه را بر در زخم  
گویدم پس چون تویی با خویش ساز  
ور بدو گویم نیم من این تویی  
در میان این دو مشکل چون کنم؟  
از شبانگه بر در آن دلفروز  
این سخن گفتند پیش صادقی  
زانکه همچون عاقلان صدگونه حال  
لیک اگر بودیش عشق کارگر  
تا بر اندیشی تو کار از بددلی  
عاشقان را نیست با اندیشه کار  
عاشق جانسوز خواهد سوز عشق  
عشق بر معشوق چشم افتادن است

مهر کرده ترک پیش او کلاه  
جان به لب پر خون دل پالوده بود  
گفت خواهد بودت امشب روز بار<sup>۱</sup>  
اوفتادش مشکلی در راه خویش  
گویدم آن کیست من گویم منم  
عشق اگر بازی همه با خویش باز  
گویدم پس تو برو گر می روی  
خویش را بی خویش حاصل چون کنم؟  
هم درین اندیشه بود او تا به روز  
گفت عاقل بود او نه عاشق  
گشت بر وی در جواب و در سؤال  
در شکستی زود و در رفتی<sup>۲</sup> به در  
حاصلت گردد همه بی حاصلی  
مصحلت اندیش باشد پیشه کار  
روز محشر شب شود در روز عشق  
بعد از آن از بیدلی جان دادن است

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، ص ۴۳۱]

---

۱. روز بار: وقت ملاقات. ۲. در رفتی: داخل می‌شد.

## سخنگوی مردگان

مگر روح‌الله آن شمع دل‌افروز  
ز گوری ناله‌ای آمد به گوشش  
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی  
یکی پیر خمیده چون کمانی  
مسیحش گفت پیرا کیستی تو؟  
پس آنگه گفت ای بحر پراسرار  
هزار و هشتصد سال است ای پاک  
ازین سختی نیاسودم زمانی  
مسیحش گفت ای شوریده خوابت<sup>۱</sup>  
بدو گفت این عذاب من گالیم است<sup>۲</sup>  
مسیحش گفت بی‌ایمان بُردی  
چنین گفت او که بر اسلام<sup>۳</sup> مُردم  
دعا گفت آن زمان عیسی پاکش  
مسلمانا مسلمانانِ گر این است  
گرت یک جو حرام ناصواب است

به گورستان گذر می‌کرد یک روز  
دل از زاری آن آمد به جوشش  
به یک دم زنده‌کردش چون خیالی  
سلامش گفت و خائش شد زمانی  
چه وقتی مُردی و کی زیستی تو؟  
منم حیّانِ بنِ معبد چنین زار  
که تا من مرده‌ام افتاده در خاک  
ندیدم خویش را یک دم امانی  
چرا کردند چندینی عذابت؟  
برای دانگی مال یتیم است  
که از دانگی تو چندین رنج بردی؟  
که چندین سال چندین رنج بردم  
که تا خوش خفت دیگر زیر خاکش  
ندانم کآنچه می‌بینم چه دین است  
هزار و هشتصد سالش عذاب است

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۴۹]

---

۱. ای شوریده خوابت: ای کسی که خوابت شوریده شد. ۲. گالیم است: که دردناک است. ۳. حالت تسلیم و اعتقاد به خدا.

## سرانجامِ بخیلان

که نقدش بود پنجه بدره<sup>۱</sup> دینار  
که او را کرد باید شربتی راست  
یکی صدساله‌ای دیدم در آن درد  
چو مدهوشی به بستر باز خفته  
همه سویش تاریکی گرفته  
لبش از ناخورایی گشته نیلی  
به گل بگرفته محکم شیشه را سر  
گلاب از شیشه بر بیمار زن زود  
که آن گل برمکن از شیشه زنه‌ار  
بتر زان کز تنم دل برکنی تو  
مزن از آب گل جانم در آتش  
غمی دادم دگر تا حال چون شد  
به صد زاری به زیر خاک کردند  
گلی کردند از او سر خاک درویش  
دل آن کور مدبر کورتر شد  
که باشد خاک او زان شیشه گلزار  
برآمد ز آب گل صد خارش از گل  
بین تا خود چه نیکو راز گفتم

به شهر ما بخیلی گشت بیمار  
ز من آزادمردی کرد درخواست  
مرا نزد بخیل آورد آن مرد  
ز بیماریِ دردِ آذ خفته  
دلش با مرگ نزدیکی گرفته  
فتاده بر رخس عکس بخیلی  
گلابش یافتم یک شیشه در بر  
یکی را گفتم آن گل درفکن زود  
بزد از بیم بانگی مرد بیمار  
که گر آن شیشه را گل برکنی تو  
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش  
بگفت این و وزین عالم برون شد  
چو آن بیچاره دل را پاک کردند  
بیاوردند زان پس شیشه در پیش  
چو ز آب گلِ گلِ آن خاک تر شد  
غمی دادش گل آن شیشه دل بار  
چو برنامدش از آن یک قطره از دل  
سرانجام بخیلان باز گفتم

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، صص ۱۶۶-۱۶۵]

۱. کیسه کوچک.

## قصه پیر و بادِ شکم

رهروی از جمله پیران کار  
پیر در آن قافله یک بادِ ناک<sup>۱</sup>  
هریک از آن آستی‌ای<sup>۴</sup> برفشاند  
پیر بدو گفت چه افتاد رای  
گفت مرید ای دل من جای تو  
من نه به باد آمدم اول نفس<sup>۵</sup>  
منتظر داد به دادی شود  
زودرو و زودنشین شد غبار  
کوه به آهستگی آمد به جای  
پرده‌دري پیشه دوران بود

می‌شد و با پیر مُریدی هزار  
داد بضاعت<sup>۲</sup> به امینان خاک<sup>۳</sup>  
تا همه رفتند و یکی شخص ماند  
کآن همه رفتند و تو ماندی به جای  
تاج سرم، خاک کف پای تو  
تا به همان باد شوم بازپس  
آمده باد به بادی شود  
زآن<sup>۶</sup> به یکی جای ندارد قرار  
از سر آنست چنین دیرپای  
بارکشی کار صبوران بود

[مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، ص ۸۵]

---

۱. بادِ ناک: باد شکم. ۲. مایه. ۳. امینان خاک: کنایه از مریدان. ۴. آستی: آستین؛ آستین  
فشاندن: ترک کردن. ۵. اول نفس: آغاز کار. ۶. به آن دلیل، از آن جهت.

## قصه زال و گاو و دختر

قصه‌ای یاد دارم از پدران  
 داشت زالی به روستای تکاو  
 نوعروسی چو سرو تر بالان  
 گشت بدرش چو ماه نو باریک  
 دلش آتش گرفت و سوخت جگر  
 زال گفתי همیشه با دختر  
 از قضا گاو زالک<sup>۲</sup> از پی خورد  
 ماند چون پای مُقعد<sup>۳</sup> اندر ریگ  
 گاو مانند دیوی از دوزخ  
 زال پنداشت هست عزرائیل  
 کای مَقلموت<sup>۴</sup> من نه مِهستیم  
 تندرستم من و نیم بیمار  
 گر تو را مهستی همی باید  
 دخترم اوست من نه بیمارم  
 من برفتم تو دانی و دختر  
 تا بدانی که وقت پیچاپیچ<sup>۹</sup>

زان جهان دیدگانِ باهزران  
 مِهستی نام دختری و سه گاو  
 گشت روزی ز چشم بد نالان  
 شد جهان پیش پیرزن تاریک  
 که نیازی جز او نداشت دگر  
 پیش تو باد مردنِ مادر<sup>۱</sup>  
 پوز روزی به دیگش اندر کرد  
 آن سر مرده ریگش<sup>۴</sup> اندر دیگ  
 سوی آن زال تاخت از مطبخ  
 بانگ برداشت از پی تهویل<sup>۵</sup>  
 من یکی زال پیر محنتیم<sup>۷</sup>  
 از خدا را مرا بدو مشمار<sup>۸</sup>  
 آنک او را ببر مرا شاید  
 تو و او منت رخت بردارم  
 سوی او روز کار من بگذر  
 هیچ کس مر تو را<sup>۱۰</sup> نباشد هیچ

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، صص ۴۵۵-۴۵۴ ]

۱. معنی مصراع: مادر پیش مرگ تو شود. || ۲. زال (پیر سفیدموی) + کاف تصغیر یا تحبیب. ||
۳. فلج. || ۴. مرده ریگ: میراث، ارث. آنچه از مرده برجای ماند. در اینجا به صورت یک دشنام به کار رفته است. || ۵. به ترس افکندن، ترسناک نمودن. || ۶. منظور ملک الموت است که لقب عزرائیل است. چون پیرزن ترسیده بود از ترس ملک الموت را ملقموت تلفظ کرده. || ۷. محنتی: دچار رنج و گرفتاری. || ۸. معنی مصراع: به خاطر خدا، مرا با دخترم عوضی بگیر. || ۹. مشکلات. || ۱۰. مر تو را: برای تو.

## مفتی و سلطان

مفتی‌ای<sup>۱</sup> را دید آن پرهیزگار  
فتوی‌ای پرسید ازو مرد حلیم  
مرد گفتش بر در شاه و امیر  
بر در سلطان نشسته روزِ بار  
گفت این چه جای فتوی‌ست ای سلیم؟  
هم چه جای مفتیانست ای خرده‌گیر؟

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۲۰]

---

۱. مفتی: فتوادهنده، مجتهدِ اهل سنت.

## لعنت از آن من

عمرو بن عثمان مکی<sup>۱</sup> در حرم گفت چون حق می‌دمید این جان پاک خواست تا خیل ملایک سر به سر گنفت ای روحانیان آسمان سر نهادند آن همه بر روی خاک باز ابلیس آمد و گفت این نفس گربیند از نرس از تن مرا من همی دانم که آدم خاک نیست چون نبود ابلیس را سر بر زمین حق تعالی گفتش ای جاسوس راه گنج چون دیدی که بنهادم نهان زان که اندر خفیه بیرون از سپاه بی‌شکی بر چشم آن کس کآن نهد مرد گنجی دیده گنجی اختیار<sup>۲</sup> و نبرم سر ز تن این دم تو را گفت یارب! مهل<sup>۳</sup> ده این بنده را حق تعالی گفت: مهلت بر منت نام تو کذاب خواهم زد رقم بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک لعنت آن توست رحمت آن تو

آورید این گنجنامه در قلم در تن آدم که آبی بود و خاک نه خبر یابند از جان نه اثر پیش آدم سجده آرید این زمان لاجرم یک تن ندید آن سر پاک سجده‌ای از من نبیند هیچ کس نیست غم چون هست این گردن مرا سر نهم تا بر بینم باک نیست سر بدید او زان که بود او در کمین تو به سر دزدیده‌ای این جایگاه بکشم تا برنگویی در جهان هر کجا گنجی که بنهد پادشاه بکشد او را و خطش بر جان نهد<sup>۲</sup> سر بریدن بایدت کرد اختیار این سخن باشد همه عالم تو را چاره‌ای کن این ز کار افکنده را طوق لعنت کردم اندر گردنت تا بمانی تا قیامت متهم چون مرا روشن شد از لعنت چه باک؟ بنده آن توست قسمت آن تو

۱. از صوفیان بزرگ قرن سوم (وفات: ۲۹۱ هـ) که چندی در اصفهان بوده و مدتی هم حلاج شاگردی او را کرده است. ۲. خط بر جان نهادن: کنایه از کشتن. ۳. گنج اختیار: گنج خوب و ارزشمند. ۴. مهلت.

گر مرا لعن است قسمت باک نیست  
چون بدیدم خلق را رحمت طلب  
لعتت را همچو رحمت بنده نیست  
زهر هم باید همه تریاک نیست<sup>۱</sup>  
لعنتت برداشتم من بی ادب  
بنده لعنت منم کافکنده نیست

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، صص ۳۸۱-۳۸۲]

---

۱. معنی مصراع: باید زهر هم باشد، نمی شود همه تریاک باشد. (زهر و تریاک ضد هم بوده اند).

## تو امیری یا اسیری؟

آن یکی دیوانه را می‌تاختند<sup>۱</sup> / کودکانش سنگ می‌انداختند  
درگریخت او زود در قصر عمید<sup>۲</sup> / بود او در صدر آن قصر مشید<sup>۳</sup>  
دید در پیشش نشسته چند کس / باز می‌رانند از رویش مگس  
بانگ بر وی زد عمید از جایگاه / گفت ای مُدیر<sup>۴</sup> که داد اینجات راه؟  
گفت بود از دیده من خون‌چکان / زآنکه سنگ می‌زدند این کودکان  
آمدم کز کودکان بازم خری<sup>۵</sup> / خود تو صدباره ز من عاجزتری  
چون تو را در پیش باید چند کس / تا ز رویت باز می‌راند مگس  
کودکان را چون ز من داری تو باز؟ / سرنگونی تو بحق نه سرفراز  
تو نه‌ای میری اسیری دایمی / زآنکه محکومی بحق نه حاکمی  
میر آن باشد که با او در کمال / دیگری را نبود از میری مجال  
نیست باقی سلطنت بر هیچ‌کس / تا بدانی تو که یک سلطانت بس

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۲۶]

---

۱. کسی را تاختن: مورد هجوم و حمله قرار دادن، ضرب و شتم کردن. || ۲. رئیس و فرمانروا. ||  
۳. قصر مشید: تعبیر قرآنی است، به معنی قصر سر به فلک کشیده و محکم. (البته در قرآن با تشدید آمده است: «و لو کنتم فی بروج مشیدة»). || ۴. بدبخت. || ۵. کسی را باز خریدن: تحت حمایت گرفتن.

## شومیِ ظلم

به نقیبی<sup>۱</sup> بگفت روزی امین<sup>۲</sup> که بران صد پیاده در صف کین  
او حدیث امین به جای بماند<sup>۳</sup> شد و صد سوار در صف راند  
چون چنان دید گرم گشت امین پس بدو گفت کای چنان و چنین  
نه درین ساعت ای بدِ بدکار منت گفتم پیاده بر نه سوار  
چون نقیب این سخن ازو بشنید نیک دانست پاک را ز پلید  
گفت بر من ترش مکن بینی که هم اکنون به چشم خود بینی  
کز بدی خویت و ز مردی خویش هم پیاده شوند و هم درویش<sup>۴</sup>

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۵۷۸ ]

---

۱. نقیب: فرمانده. ۲. خلیفه، برادر مأمون. ۳. به جای بماند: وا گذاشت، رها کرد. ۴. معنی بیت: به خاطر بدی اخلاق و نامردی خودت، همگی سربازانت به زودی هم پیاده می‌شوند، هم درویش.

## خر می‌کُشی یا گاو؟

آن شنیدی که در حد مرداشت<sup>۱</sup>      بود مردی گدای و گاوی داشت  
از قضا را وبای گاوان خاست<sup>۲</sup>      هرکه را پنج بود چار بکاست  
روستایی ز بیم درویشی      رفت تا بر قضا کند پیشی<sup>۳</sup>  
بخريد آن حریص بی‌مایه      بَدَلِ<sup>۴</sup> گاو خر ز همسایه  
چون برآمد<sup>۵</sup> ز بیع<sup>۶</sup> روزی بیست<sup>۷</sup>      از قضا خر ببرد و گاو بزیت  
سربرآورد از تحیر و گفت      کای شناسای<sup>۸</sup> رازهای نهفت  
هرچه گویم بود ز نسناسی<sup>۹</sup>      چون تو خر را ز گاو نسناسی

[حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۶۴۷]

---

۱. مرودشت، یکی از دهستانهای بخش زرقان شهرستان شیراز. ۲. وبای گاوان خواست: گاوان مبتلا به بیماری وبا شدند. ۳. معنی بیت: فرد روستایی از ترس اینکه مبادا فقیر شود، دست به کار شد و خواست که بر تقدیر و سرنوشت سبقت گیرد و مانع ضرر شود. ۴. عوض، به جای. ۵. برآمد: گذشت، سپری شد. ۶. خرید و فروش، داد و ستد. ۷. روزی بیست: بیست روز. ۸. آگاه، عارف. ۹. نسناس: میمون آدم‌نما. نسناسی در اینجا مجازاً به معنی نادانی، گولی، حماقت.

## داستان بلبل و باز

در چمنِ باغِ چو گلبن شکفت  
کز همه مرغان توی خاموش‌سار  
تا تو زبان‌بسته گشادی نفس  
منزل تو دستگه سنجری  
من که به یک چشم‌زد<sup>۱</sup> از کان غیب  
طعمه<sup>۲</sup> من کرم شکاری<sup>۳</sup> چراست؟  
باز بدو گفت همه گوش باش  
من که شدم کارشناس<sup>۴</sup> اندکی  
رو که تویی شیفته روزگار  
من که همه معنی‌ام این صیدگاه<sup>۵</sup>  
چون تو همه زخم‌زبانی<sup>۶</sup> تمام  
بلبل با باز درآمد به گفت  
گوی چرا برده‌ای آخر بیار  
یک سخن نغز نگفتی به کس  
طعمه<sup>۲</sup> تو سینه کبک دری  
صد گهر نغز<sup>۲</sup> برآرم ز جیب  
خانه من بر سر خاری چراست؟  
بازی من بنگر و خاموش باش  
صد کنم و باز نگویم یکی  
یک نکنی باز نمایی هزار<sup>۵</sup>  
سینه کبکم دهد و دست شاه  
کرم خور و خار نشین والسلام

[مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، ص ۹۴]

۱. یک چشم‌زد: در یک لحظه. چشم‌زد: طرفه العین. ۲. گهر نغز: کنایه از سرود. ۳. کرم شکاری: کرم شکار بودن. (چرا من خوی شکار کردن کرم یافته‌ام). ۴. دانای کار، خبره. ۵. معنی مصراع: یک کار انجام نمی‌دهی اما تظاهر به هزار می‌کنی. ۶. محل صید؛ کنایه از روزگار، فلک. ۷. زخم زبان: گفتار بی‌کردار.

## عشق‌بازی می‌کنم با نام او

دید بجنون را یکی صحرانورد  
ساخته بر ریک زانگشتان قلم  
گفت ای مفتون شیدا چیست این؟  
هرچه خواهی در سوادش رنج برد  
کی به لوح ریگ باقی ماندش  
گفت شرح حسنِ لیلی می‌دهم  
می‌نویسم نامش اول وز قفا  
نیست جز نامی ازو در دست من  
ناچشیده جرعه‌ای از جام او  
در میان بادیه<sup>۱</sup> بنشسته فرد  
می‌زند حرفی به دست خود رقم  
می‌نویسی نامه سوی کیست این؟  
تیغ صرصر<sup>۲</sup> خواهدش حالی سترد  
تا کسی دیگر پس از تو خواندش  
خاطر خود را تسلی می‌دهم  
می‌نگارم نامه عشق و وفا  
زان بلندی یافت قدر پست من  
عشق‌بازی می‌کنم با نام او

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۳۲۰]

---

۱. بیابان. ۲. تیغ صرصر: شمشیر بادهای تند.

## انصاف

احمد حنبل امامِ عصر بود      شرح فضل او برون از حصر<sup>۱</sup> بود  
چون ز فکر و علم خالی آمدی      زود پیشِ بشرِ حافی<sup>۲</sup> آمدی  
گر کسی در پیش بشرش یافتی      در ملامت کردنش بشتافتی  
گفتی آخر تو امامِ عالمی      از تو داناتر نخیزد آدمی  
هر که می‌گوید سخن می‌شنوی      پیش این سرپابره‌نه<sup>۳</sup> می‌دوی؟  
احمد حنبل چنین گفتی که من      گوی بر دم در احادیث و سُنن<sup>۴</sup>  
علم من زو به بدانم نیک‌نیک      او خدا را به ز من داند ولیک

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۲۵۲]

---

۱. شمارش. ۲. بشر حافی: از زاهدان بزرگ قرن دوم و سوم که زمین را بساط حق می‌دانست و به احترام آن پابره‌نه راه می‌رفت. ۳. سرپابره‌نه: مراد همان بشر حافی است. ۴. سُنن، سیرت پیامبر (ص) و صحابه.

## خاک بر سرِ طلا!

همریش افتاد نیک از راه دور  
خورده یک گرده بدو داد آن دگر  
در میان هردو ناخورده بماند  
همریش گرده بخورد آن جایگاه  
می‌ندید آن گرده در پهلوی او  
گفت هرگز من ندارم زآن خبر  
تا یکی دریا پدید آمد به راه  
گشت با او بر سر دریا روان  
گفت ای همره به حق دادگر  
کاین چنین برهان به خود نتوان نمود  
تا که خورد آن گرده را آن جایگاه؟  
چون نمی‌دانم چه می‌خواهی مرا؟  
تا پدید آمد یکی آهو ز دور  
سرخ کرد از خون آهو خاک را  
تا به گردن سیر شد آن مرد نیز  
جمع کرد و دردمید اندر میانش  
کرد خدمت راه صحرا برگرفت  
گفت ای همره به حق آن خدای  
کاگهم کن تو از آن یک گرده نان  
چون ندانم چون کنم آگه ترا؟  
تا پدید آمد سه کوه خاک خرد

در رهی می‌رفت عیسی غرق نور  
بود عیسی را سه گرده نان مگر  
پس از آن سه گرده یک گرده بماند  
شد ز بهر آب عیسی سوی راه  
عیسی مریم چو آمد سوی او  
گفت آن گرده کجا شد ای پسر؟  
می‌شدند آن هردو تن زآن جایگاه  
دست او بگرفت عیسی آن زمان  
چون بر آن دریاش داد آخر گذر  
پادشاهی کاین چنین برهان نمود  
کاین زمان با من بگو ای مرد راه  
مرد گفتا نیست آگاهی مرا  
همچنان می‌رفت عیسی زو نفور<sup>۱</sup>  
خواند عیسی آهوی چالاک را  
کرد بریانش اندکی هم خورد نیز  
بعد از آن عیسی مریم استخوانش  
آهو آن دم زندگی از سر گرفت  
هم در آن ساعت مسیح رهنمای  
کاین چنین حجت نمودت آن زمان  
گفت سودا دارد ای همره ترا  
همچنان آن مرد را با خویش برد

۱. پرنفرت، گریزان.

کرد آن ساعت دعا عیسی پاک  
گفت یک پاره ترا ای مرد راست  
و آن سیم پاره مر آن راست آن زمان  
مرد را چون نام زر آمد پدید  
گفت پس آن گرده نان من خورده‌ام  
چون ازو عیسی سخن بشنود راست  
تو نمی‌شایی<sup>۳</sup> به همراهی مرا  
این بگفت و زین سبب رنجور شد  
یک زمان بگذشت دو تن آمدند  
آن نخستین گفت جمله زر مراست  
گفت و گوی جنگشان بسیار شد  
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام  
گرسنه بودند آنجا هر سه کس  
آن یکی گفتا که جان به از زرم  
هر دو تن گفتند اگر نان آوری  
تو به نان رو چون رسی از ره فراز  
مرد حالی زر به یار خود سپرد  
شد به شهر و نان خرید و خورد نیز  
تا بمیرند آن دو تن از نان او  
وین دو تن کردند عهد این جایگاه  
پس کنند آن هر سه حصه از دو باز  
هر دو تن کشتند او را در زمان  
عیسی مریم چو باز آنجا رسید  
گفت اگر این زر بماند برقرار  
پس دعا کرد آن زمان از جان پاک

تا زر صامت<sup>۱</sup> شد آن سه پاره خاک  
و آن دگر پاره که می‌بینی مراست  
کو نهان خورده‌ست یک گرده نان<sup>۲</sup>  
ای عجب حالی دگر آمد پدید  
گرسنه بودم نهان من خورده‌ام  
گفت من بیزارم این هر سه تو راست  
خود نخواهم من اگر خواهی مرا  
مرد را بگذاشت وز وی دور شد  
هر دو زر دیدند دشمن آمدند  
وین دو تن گفتند این زر آن ماست  
هم زفان هم دستشان از کار شد  
تا به سه حصه کنند آن زر تمام  
بر نیامدشان ز گرسنگی نفس  
رفتم اینک سوی شهر و نان خرم  
در تن رنجور ما جان آوری  
زر کنیم آن وقت از سه حصه باز  
ره گرفت و دل به کار خود سپرد  
پس به حیلت زهر در نان کرد نیز  
و او بماند و آن همه زر زان او  
کاین دو برگیرند آن یک را ز راه  
چون قرار افتاد مرد آمد فراز  
بعد از آن مردند چون خوردند نان  
کشته را و مرده را آنجا بدید  
خلق از این زر کشته گردد بی‌شمار  
تا شد آن زر همچو اول باز خاک

۱. زر صامت: طلای خاموش. || ۲. معنی بیت: پاره سوم مال کسی است که پنهانی گرده نان را خورده است. || ۳. شایسته نیستی.

گفت ای زر گر تو یابی روزگار      کشته گردانی به روزی صدهزار  
چه اگر از خاک زر نیکوترست      آن نکوتر زر که خاکش بر سر است  
[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۶۳-۲۶۵]

## داستان من و تو

آن یکی آمد در یاری بزد<sup>۱</sup>      گفت من گفتش برو هنگام نیست  
گفت یارش کیستی ای معتمد!      خام را جز آتش هجر و فراق  
بر چنین خوانی مقام خام نیست      رفت آن مسکین و سالی در سفر  
کس پزد کی وارهاند از نفاق      پخته شد آن سوخته پس بازگشت  
در فراق دوست سوزید از شرر      حلقه زد بر در به صد ترس و ادب  
باز گرد خانه انباز<sup>۳</sup> گشت      بانگ زد یارش که بر در کیست آن  
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب      گفت اکنون چون منی ای من درآ  
گفت بر در هم تویی ای دلستان      نیست گنجایی دو من را در سرا

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۳۷]

---

۱. کسی آمد و در خانه معشوقش را کوید. || ۲. شریک، یار.

## چشمان عزرائیل

زادمردی<sup>۱</sup> چاشتگاهی در رسید  
رویش از غم زرد و هردو لب کبود  
گفت عزرائیل در من اینچنین  
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه  
تا مرا ز اینجا به هندستان برد  
نک ز درویشی گریزانند خلق  
ترس درویشی مثال آن هراس  
باد را فرمود تا او را شتاب  
روز دیگر وقت دیوان و لقا<sup>۲</sup>  
کآن مسلمان را به خشم از بهر آن  
گفت من از خشم کی کردم نظر؟  
که مرا فرمود حق که امروز هان!  
از عجب گفتم گر او را صد پر است  
تو همه کار جهان را همچنین  
از که بگریزیم از خود؟ ای محال

در سراع‌دل<sup>۳</sup> سلیمان دردوید  
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟  
یک نظر انداخت پر از خشم و کین  
گفت فرما باد را ای جان‌پناه  
بو که<sup>۴</sup> بنده کآن طرف شد جان برد  
لقمه حرص و امل زآنند خلق  
حرص و کوشش را تو هندستان شناس  
برد سوی قعر هندستان بر آب  
پس سلیمان گفت عزرائیل را  
بنگریدی تا شد آواره ز خان  
از تعجب دیدمش در رهگذر  
جان او را تو به هندستان ستان  
او به هندستان شدن دور اندر است  
کن قیاس و چشم بگشا و ببین  
از که بربائیم از حق؟ ای وبال<sup>۵</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۴۶]

---

۱. زادمرد: مخفف آزادمرد. || ۲. سراع‌دل: عدالت‌خانه. || ۳. شاید که. || ۴. وقت دیوان و لقا: زمان بار دادن، زمانی که سلطان به زیردستان اجازه حضور در بارگاه را می‌دهد تا به امور آنان رسیدگی کند. || ۵. عذاب، سوء عاقبت، گناه.

## خلیفه و لیلی

گفت لیلی را خلیفه کآن تویی      کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟  
از دگر خوبان تو افزون نیستی      گفت خامش چون تو مجنون نیستی

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۲۲]

## نوشین روان و پیرزن

کرد نوشیروان شه عادل  
دید بر پشت بام همسایه  
قامت گوژ و کوزه در دست  
نه ورا نایزه نه دسته به جای  
خواست تا حیل‌های برانگیزد  
کوزه زان حیل‌ها که می‌انگیخت  
چشم نوشیروان چو آن را دید  
گفت با خود که وای بر ما باد  
که به پهلوی ما فقیری را  
نبود کوزه‌ای به دست درست  
خواست تا آفتابه زر خویش  
باز گفتا مباد کو داند  
بر فقیران گرد خود یکسر  
پیرزن گشت بهره‌مند از وی

نیم‌روزی به بام خود منزل  
پیر زالی فقیر و بی‌مایه  
چون وی از روزگار دیده شکست  
نه تهی کایستد بدان بر پای<sup>۱</sup>  
کآب از آنجا به روی خود ریزد  
می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت<sup>۲</sup>  
از مژه اشک مرحمت بارید  
خشم خلق و خدای بر ما باد  
عمر بگذشته گنده‌پیری را  
که بدان روی خود تواند شست  
به بر او فرستد از بر خویش  
کش چنان دیدم و خجل ماند  
کرد قسمت چل آفتابه زر  
کس نبرده به قصه وی پی

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۲۸۵]

---

۱. معنی بیت: کوزه پیرزن نه گلوگاه داشت و نه دسته و نه ته! || ۲. معنی بیت: به خاطر کارهای پیرزن، کوزه می‌افتاد و آبش به زمین می‌ریخت.

## کودک، مادر و امام علی (ع)

یک زنی آمد به پیشِ مرتضی  
گزش می‌خوانم نمی‌آید به دست  
نیست عاقل تا که دریابد چو ما  
هم اشارت را نمی‌داند به دست  
بس نمودم شیر و پستان را بدو  
از برای حق شمایید ای مهان  
زود درمان کن که می‌لرزد دلم  
گفت طفلی را برآور هم به بام  
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان  
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او  
سوی بام آمد ز متنِ ناودان  
غزغزان<sup>۴</sup> آمد به سوی طفل طفل  
زان بود جنسِ بشر پیغمبران  
پس بشر فرمود خود را *مِثْلُکُمْ*<sup>۶</sup>

گفت شد بر ناودان طفلی مرا  
ور *هَلَمْ*<sup>۱</sup> ترسم که افتد او به پست  
گر بگویم کز خطر سوی من آ  
ور بداند نشنود این هم بد است  
او همی گرداند از من چشم و رو  
دستگیر این جهان و آن جهان  
که به درد از میوه دل *پَسْکُلْم*<sup>۲</sup>  
تا ببیند جنسِ خود را آن غلام<sup>۳</sup>  
جنس بر جنس است عاشق جاودان  
جنسِ خود خوش‌خوش بدو آورد رو  
جاذبِ هر جنس را هم جنس دان  
وارهید او از فتادن سوی *سِفل*<sup>۵</sup>  
تا به جنسیت رهند از ناودان  
تا به جنس آید و کم گردید گم

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۶۶۶]

۱. رهایش کنم. ۲. جدا شوم. ۳. پسر بچه. ۴. خیزخیزان، شادی‌کنان. ۵. پایین. ۶. تلمیح دارد به آیه قرآن که پیامبر (ص) می‌فرماید: «قُلْ أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ، يُوحى إِلَيَّ».

## حکایت شاعر مدّاح

شاعری شد پیش شاه نامور  
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام  
گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند  
نامه‌ای آنکه به دست شاه داد  
شاه گفتش ای تهی از عقل و هوش  
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس  
نی به ملک و عدل وصف کرده‌ای  
دور از این اوصاف چون نامم بری  
گفت شاه‌ها تو بدین فرخنده نام  
هرکه خواند نام تو یا بشنود  
چون بود نامت بدین اوصاف دال<sup>۱</sup>  
گرچه حرفی غیر از این مذکور نیست

کای ز رفعت سوده بر افلاک سر  
گوهری روشن چو شعری سفته‌ام  
اینچنین مدحی ترا کم گفته‌اند  
کرده نام شاه و بس در آن سواد  
به که باشی از چنین مدحی خموش  
ذکر نام کس نباشد مدح کس  
نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای  
آن نباشد شیوه مدح‌آوری  
یافتی شهرت به اوصاف کرام  
جز بدین اوصاف ذهنش کی شود  
دفتری باشد ز اوصاف کمال  
مدح تو گر خوانم این را دور نیست

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۳۱۶]

---

۱. راهنما، دلالت‌کننده.

## زبانِ حالِ کوزه‌ها

سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی  
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه  
چنین خاکی طلب کردند بسیار  
یکی دیوی بیامد گفت این خاک  
به دریایی فروشد سرنگون‌سار  
ز قعر بحر خاکی را برانداخت  
سلیمان کوزه را چون آب در کرد  
که من هستم فلان بن فلانی  
کز اینجا تا به پشت گاو و ماهی  
از آن خاکی که شخص آن و این نیست  
ترا گر کوزه‌ای و گر تنوری ست  
خُتک آن گِل که گرچه یافت تابی  
بتر آن گِل که سازندش تنوری  
به گورستان نگر تا درد بینی  
همه در خاک و در خون بازمانده  
اگر بینایی ات از جان پاک است

که تا آبی خورد بی‌دود و سوزی  
ز خاک مرده‌ای افتاده در راه  
ندیدند ای عجب چندان طلبکار  
بیارم من ز خاک مردگان پاک  
بشد اندر قعر دریا ناپدیدار  
از آن گِل کرد و آخر کوزه‌ای ساخت  
ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد  
بخور آبی چه می‌پرسی نشانی  
تن خلق است چندانی که خواهی  
اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست  
یقین می‌دان که آن از خاک گوری ست  
ولیکن کوزه شد از بهر آبی  
به هر ساعت بتابندش به زوری  
جهانی زن جهانی مرد بینی  
درون ره ز بیرون بازمانده  
بین تا خاک گورستان چه خاک است

[الهی‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۳۲۲]

## جوحي و پنهان شدن در چادر زنان

واعظی بُد بس گزیده در بیان  
رفت جوحي چادر و رو بند ساخت  
سائلی پرسید واعظ را به راز  
گفت واعظ چون شود عانه دراز  
یا به آهک یا ستره<sup>۲</sup> بسترش  
گفت سائل آن درازی تا چه حد  
گفت چون قدر جوی گردد به طول  
گفت جوحي زود ای خواهر ببین  
بهر خشنودی حق پیش آر دست  
دست زن در کرد در شلوار مرد  
نعره ای زد سخت اندر حال زن  
گفت نه، بر دل نزد بر دست زد

زیر منبر جمع مردان و زنان  
در میان آن زنان شد ناشناخت  
موی عانه<sup>۱</sup> هست نقصان نماز؟  
پس کراهت باشد از وی در نماز  
تا نمازت کامل آید خوب و خوش  
شرط باشد تا نمازم کم بود؟  
پس ستردن فرض باشد ای سئول<sup>۳</sup>  
عانه من گشته باشد این چنین  
کآن به مقدار کراهت آمده است؟  
ایر او بر دست زن آسیب کرد  
گفت واعظ بر دلش زد گفت من؟  
وای اگر بر دل زدی ای پُرخرزد

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۸۶۹]

---

۱. موی عانه: موی ظاهر مرد، موی پشت ذکر. ۲. از تیغهای قدیمی. ۳. بسیار سؤال کننده.

## چه داده‌ای که بگیری؟

آن گدایی چون برست از نان و آب  
گفت حق با تو چه کرد ای مهربان؟  
پیشم آور تا چه آوردی مرا؟  
قرب پنجه سال برفتم دربدر  
جمله می‌گفتند ای مرد گدا  
مردمان نانم ندادندی بسی  
چون حواله با تو آمد روز و شب  
جمله گفتندی خدا بدهد ترا  
شاه هرگز از گدا چیزی نخواست  
چون حواله با تو آمد درپذیر

بعد مرگ او کسی دیدش به خواب  
گفت چون رفتم بر حق گفت هان  
گفتم آخر من چه دارم ای خدا  
راه پیمودم جهانی سر به سر  
نیست ما را نان پدید آرد خدا  
با تو کردندی حواله هرکسی  
از گدایی می‌کنی چیزی طلب؟  
پس بده گر می‌دهی ای پادشاه  
گر نخواهد خالق شاهان رواست  
وین گدا را دست گیر ای دست‌گیر

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۴۵۶-۴۵۷]

## وفاداری به پیمان

غازی<sup>۱</sup> ای از کافری بس سرفراز  
چون بشد غازی نماز خویش کرد  
بود کافر را نمازی زآن خویش  
گوشه‌ای بگزید کافر پاکتر  
غازی‌اش چون دید سر بر خاک راه  
خواست تا تیغی زند بر وی نهان  
کای همه بدعهدی از سر تا به پای  
او نزد تیغت چو اول داد مهل  
ای، وَأَوْفُوا الْعَهْدَ<sup>۲</sup> بر ناخوانده‌ای  
چون نکویی کرد کافر پیش از این  
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی  
بودت از کافر وفا و ایمنی  
ای مسلمان نامسلم آمدی<sup>۳</sup>  
رفت غازی زین سخن از جای خویش<sup>۴</sup>  
کافرش چون دید گریان مانده  
گفت گریان از چه‌ای؟ برگفت راست  
بی‌وفا گفتند از بهر توأم  
چون شنید این قصه کافر آشکار  
گفت جبّاری که با محبوب خویش

خواست مهلت تا که بگزارد نماز  
باز آمد جنگ هر دم بیش کرد  
مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش  
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر  
گفت نصرت یافتم این جایگاه  
هاتفیش آواز داد از آسمان  
خوش وفا و عهد می‌آری به جای  
تو اگر تیغش زنی جهل است جهل  
گشته کز بر عهد خود نامانده‌ای  
ناجوانمردی مکن تو بیش از این  
با کسان آن کن که با خود می‌کنی  
کو وفاداری تو را گر مؤمنی؟  
در وفا از کافری کم آمدی  
در عرق گم دید سرتاپای خویش  
تیغش اندر دست حیران مانده  
کاین زمان کردند از من بازخواست  
اینچنین گریان من از قهر توأم  
نعره‌ای زد بعد از آن بگریست زار  
از برای دشمن معیوب خویش

۱. کسی که به غزو (جنگ با کفار) می‌رود. || ۲. با اندکی تغییر، آیه قرآن است: «وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا» (سوره اسراء، آیه ۳۴) (و بر پیمان خویش پایدار بمانید که از پیمان خواهند پرسید). || ۳. معنی مصراع: در مسلمانی ناتمام آمدی؛ هنوز تسلیم نشده‌ای. || ۴. از جای رفتن: آشفته‌حال و متغیر شدن.

از وفاداری کند چندین عتاب  
عرضه کن اسلام تا دین آورم  
ای دریغا بر دلم بندی چنین  
چون کنم من بی وفایی بی حساب؟  
شرک سوزم شرع آیین آورم  
بی خبر از من خداوندی چنین

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، صص ۲۵۴-۲۵۵]

## جنبش خلخال

جلوه‌کنان چارده ماهی رسید  
خیمه زده بر مه خور چادرش  
نافه‌گشا زلف ز دنبال او  
پای مکن تیز که رفتم ز دست  
راه کرم گیر و به فریاد رس  
و آن همه شور و شغب<sup>۲</sup> او شنید  
غنچه نوشین شکفانید و گفت  
به ز چو من صد سر یک موی وی  
من کیم و صد چو من آنجا که اوست  
رفته به شاگردی‌اش استاد من  
قاعدۀ کار فراموش کرد  
چشم وفا تافت ز دیدار او  
دید رهی دور و کسی فی به راه  
لابه‌سری پیش وی آغاز کرد  
به که بگردانی ازین هرزه روی  
قاصد آن قبله دواندیش نیست  
روی ارادت به یک آوردنست  
رسم نوست اینکه تو آورده‌ای  
دیده دل جامی ازینان ببند

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۴۳۶]

بواهوسی بر سر راهی رسید  
هاله شده گرد قمر معجزش<sup>۱</sup>  
نغمه‌سرا جنبش خلخال او  
نعره برآورد که ای خودپرست  
از تو به فریاد شدم هم‌نفس  
تازه صنم چون شعف او بدید  
چون گل خندان ز دم او شکفت  
خواهر من می‌رسد اینک ز پی  
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست  
با شرف حسن خدا داد من  
ساده‌دل آن وسوسه چو گوش کرد  
در غلط افتاد ز گفتار او  
کرد بسی در ره و بی‌ره نگاه  
بار دگر لب به سخن باز کرد  
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گوی  
قبله مقصود یکی بیش نیست  
شرط طلب ترک دویی کردنست  
چون ز یکی رو به دو آورده‌ای  
چند کشیدن ز دو بینا گزند

۱. معجز: مقنعه. || ۲. شور و شوق.

## درخت آتش

چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین  
گفت من آبِ کوثرم کفش برون کن و بیا  
هیچ مترس ز آتشم زانک من آیم و خوشم  
جانب دولت آمدی صدز تو راست مرحبا

[کلیات شمس، مولوی، ص ۴۲]

## مسلمانی کجاست؟

بر زفان<sup>۱</sup> می‌راند یحیی بن المعاذ<sup>۲</sup>  
قصرهاتان هست یک سر قیصری  
جامه‌هاتان جمله خاتونی شده  
رویہاتان گشته ظلمانی همه  
هم عروسپہای فرعونی کنید  
هم به عاداتہای شداد<sup>۳</sup>ی درید  
این همه دارید و ہم زین بیش نیز  
روز و شب مشغول رسم و کار و بار

کای خداوندان علم و اعتقاد  
خانه‌هاتان کسروی نہ حیدری  
مرکباتان جمله قارونی شده  
خویہاتان جمله شیطانی همه  
ماتم گبران صد لونی کنید  
هم به کبر و نخوتِ عاد<sup>۴</sup>ی درید  
احمدی‌تان نیست آخر هیچ چیز  
نیست‌تان با دین احمد هیچ کار

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۴۲۸]

---

۱. زبان. ۲. یحیی بن المعاذ: از صوفیان بزرگ خراسان در قرن سوم (وفات: ۲۵۸ ه.ق) که واعظی خوش‌سخن هم بوده است. ۳. پسر عاد بن عملاق بن سام بود. و پس از برادر خود تشدید در شام فرمانروا گشت. حضرت هود او را به دین خویش دعوت کرد. شداد گفت: اگر من متابعت تو کنم، خداوند چه انعامی به من می‌دهد؟ هود گفت: بهشت را. شداد گفت: این سهل است. من در همین جا برای خود بهشتی می‌سازم. و در همان جا بهشتی برای خود ساخت. روزی که کار بهشت به انجام رسید، شداد خواست وارد آن شود که عزرائیل او را مهلت نداد و قبض روح کرد. ۴. قوم عاد که به سبب گناه و عذاب سخت الهی هلاک شدند.

## پهلوان و شاه و کنیزک

که شه موصل<sup>۲</sup> به حوری گشت جفت  
که به عالم نیست مانندش نگار  
نقش او این است کاندرا کاغذ است  
خیره گشت و جام از دستش فتاد  
سوی موصل با سپاهی بس گران  
بر کن از بُن آن در و درگاه را  
تا کشم من بر زمین مه در کنار  
با هزاران رستم و طبل و علم  
قاصدِ اِهلاکِ اهل شهر گشت  
پس فرستاد از درون پیشش رسول  
کشته می گردند زین حرب گران  
بی چنین خونریز اینت حاصل است  
تا نگیرد خون مظلومان تو را  
این ز ملک شهر خود آسان تر است  
داد کاغذ اندرو نقش و نشان  
هین بده ورنه کنون من غالبم  
صورتی کم گیر زود این را ببر  
گشت عاشق بر جمالش آن زمان  
تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه<sup>۵</sup>  
که نداند او زمین از آسمان

مر خلیفه مصر را غمّاز<sup>۱</sup> گفت  
یک کنیزک دارد او اندر کنار  
در بیان ناید که حسنش بی حد است  
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد<sup>۳</sup>  
پهلوانی را فرستاد آن زمان  
که اگر نهد به تو آن ماه را  
ور دهد تو کز کن و مه را بیار  
پهلوان شد سوی موصل با حشم  
چون ملخها بی عدد برگرد گشت  
شاه موصل دید بیکار مهول<sup>۴</sup>  
که چه می خواهی ز خون مؤمنان  
گر مرادت ملک شهر موصل است  
من روم بیرون شهر اینک درآ  
ور مرادت مال و زرّ و گوهر است  
چون رسول آمد به پیش پهلوان  
بنگر اندر کاغذ این را طالبم  
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر  
چون که آوردش رسول آن پهلوان  
بازگشت از موصل و می شد به راه  
آتش عشقش فروزان آنچنان

۱. سخن چین، جاسوس. ۲. شهری در عراق. ۳. پادشاه معروف کیانی، اینجا یعنی پادشاه. ۴. هولناک، سخت. ۵. مرغزار، صحرای با آب و علف.

قصد آن مه کرد اندر خیمه او  
 چون برون انداخت شلوار و نشست  
 چون ذکر سوی مقر می رفت راست  
 برجهد و کون برهنه سوی صف  
 دید شیر نر سیه از نیستان  
 تازیان چون دیو در جوش آمده  
 شیر نر گنبد همی کرد از لُغز  
 پهلوان مردانه بود و بی حذر  
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت  
 چون که خود را او بدان حوری نمود  
 با چنان شیری به چالش گشت جفت  
 آن بت شیرین لقای ماهرو  
 جفت شد با او به شهوت آن زمان  
 چند روزی هم بر آن بُد بعد از آن  
 داد سوگندش که ای خورشیدرو  
 چون بدید او را خلیفه مست گشت  
 آن خلیفه کرد رای اجتماع  
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد  
 چون میان پای آن خاتون نشست  
 خُشت و خُشت موش در گوشش رسید  
 وهم آن کز مار باشد این صریر<sup>۳</sup>  
 زن بدید آن سستی او از شگفت  
 یادش آمد مردی آن پهلوان  
 غالب آمد خنده زن شد دراز

عقل کو و از خلیفه خوف کو  
 در میان پای زن آن زن پرست  
 رستخیز و غُلُغُل از لشکر بخاست  
 ذوالفقار همچو آتش او به کف  
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان  
 هر طویله و خیمه اندر هم زده  
 در هوا چون موج دریا بیست گز<sup>۱</sup>  
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر  
 زود سوی خیمه مهرو شتافت  
 مردی او همچنان برپای بود  
 مردی او مانده بر پای و نخفت  
 در عجب درماند از مردی او  
 متحد گشتند حالی آن دو جان  
 شد پشیمان او از آن جرم گران  
 با خلیفه ز آنچه شد رمزی مگو  
 پس ز بام افتاد او را نیز طشت<sup>۲</sup>  
 سوی آن زن رفت از بهر جماع  
 قصد خفت و خیز مهرافزای کرد  
 پس قضا آمد ره عیشش ببست  
 خُفت ایرش شهوتش کلی رمید  
 که همی جنبد به تندی از حصیر  
 آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت  
 که بکشت او شیر و اندامش چنان  
 جهد می کرد و نمی شد لب فراز<sup>۴</sup>

۱. معنی بیت: شیر نر برمی جهید و چون موج دریای بیست گزی پیش می آمد. || ۲. طشت از بام افتادن: کنایه از رسوا شدن. معنی مصراع دوم: خلیفه هم عاشق کنیزک شد. || ۳. صدای پوشیده؛ مراد همان خش خش موش است. || ۴. لب فراز شدن: لب بسته شدن.

سخت می‌خندید همچون بنگیان<sup>۱</sup> هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو زود شمشیر از غلافش برکشید در دلم زین خنده ظنی اوفتاد ور خلافِ راستی بفریبم من بدانم در دل من روشنی است آن فراست این زمان یار من است من بدین شمشیر بزم گردنت ور بگویی راست آزادت کنم هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد زن چو عاجز شد بگفت احوال را شرح آن گردک<sup>۲</sup> که اندر راه بود شیر کشتن سوی خیمه آمدن بازاین سستی این ناموس کوش شاه با خود آمد استغفار کرد گفت با خود آنچه کردم با کسان قصد جفت دیگران کردم ز جاه غصب کردم از شه موصل کنیز او کامین من بُد و والای من نیست وقت کین‌گزاری و انتقام گر کشم کینه بر آن میر و حرم گفت اکنون ای کنیزک و ماگو با امیرت جفت خواهم کرد من تا نگردهم او ز رویم شرمسار پس به خود خواند آن امیر خویش را

غالب آمد خنده بر سود و زیان پس خلیفه خیره گشت و تندخو گفت سرّ خنده واگو ای پلید راستی گو عشوه نتوانیم داد یا بهانه چرب آری تو به دم بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است گر نگویی آنچه حق گفتن است سود نبود خود بهانه کردنت حق یزدان نشکنم شادت کنم خورد سوگند و چنین تقریر داد مردی آن رستم صد زال را یک به یک با آن خلیفه وانمود و آن دگر قایم چو شاخ کرگدن کوفروخت از یکی خش‌خشت موش یاد جرم و زلت<sup>۳</sup> و اصرار کرد شد جزای آن به جان من رسان بر من آمد آن و افتادم به چاه غصب کردند از من او را زود نیز خائش کرد آن خیانت‌های من من به دست خویش کردم کار خام آن تعدی هم بیاید بر سرم این سخن را که شنیدم من ز تو الله الله<sup>۴</sup> زین حکایت دم مزن او یکی بد کرد و نیکی صد هزار گشت در خود خشم قهراندیش را

۱. معتادان، حشیشی‌های سرخوش. ۲. جماع، نزدیکی. ۳. لغزش، گناه. ۴. تو را به خدا.

کرد با او یک بهانه دلپذیر  
چون کسی را داد خواهم این کنیز  
که تو جانبازی غودی بهر او  
عقد کردش با امیر او را سپرد  
که شدستم زین کنیزک من نفیر<sup>۱</sup>  
پس تو را اولی ترست این ای عزیز  
خوش نباشد دادن آن جز به تو  
کرد خشم و حرص را او خُرد و مرد<sup>۲</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۸۹۲-۹۰۰]

---

۱. منفور، نفرت زده. ۲. خُرد و مرد: خرد و خمیر.

## کوه قاف و رگهای زمین

رفت ذوالقرنین<sup>۱</sup> سوی کوه قاف  
گرد عالم حلقه گشته او محیط  
گفت تو کوهی دگرها چیستند  
گفت رگهای من اند آن کوهها  
من به هر شهری رگی دارم نهان  
حق چو خواهد زلزله شهری مرا  
پس بجنابم من آن رگ را به قهر  
چون بگوید بس، شود ساکن رگم  
همچو مرهم ساکن و بس کار کن  
نزد آن کس که نداند عقلش این

دید او را کز زمرد بود صاف  
ماند حیران اندر آن خلق بسیط  
که به پیشِ عظیم<sup>۲</sup> تو باز ایستند؟  
مثل من نَبَوَند در حسن و بها  
بر عروقم بسته اطرافِ جهان  
گوید او من بر جَهانم عِرق<sup>۳</sup> را  
که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر  
ساکنم وز روی فعل اندر تگم  
چون خِرد ساکن وز او جنبان سُخن  
زلزله هست از بُخاراتِ زمین

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۷۱۰]

---

۱. نام یکی از شخصیت‌های قرآنی است. قدما معتقد بودند که مراد از ذوالقرنین اسکندر است، اما امروزه تقریباً مسجل شده است که منظور از او کوروش کبیر است. || ۲. بزرگی، استخوانهای بزرگ تو. || ۳. رگ.

## دنیا یعنی همین!

آن شنیدی که در ولایت شام<sup>۱</sup> شتر مست در بیابانی  
مرد نادان ز پیش اشتر جست  
مرد در راه خویش چاهی دید  
شتر آمد به نزد چه ناگاه  
دستها را به خار زد چون ورد<sup>۲</sup>  
در ته چه چون بنگرید جوان  
دید از بعد محنت<sup>۳</sup> بسیار  
دید یک جفت موش بر سر چاه  
می‌بریدند بیخ خار<sup>۴</sup> نان<sup>۵</sup>  
مرد نادان چو دید حالت بد  
در دم<sup>۶</sup> ازدها مکان سازم  
از همه بدتر اینکه شد کین خواه  
آخر الامر تن به حکم نهاد  
دید در گوشه‌های خار نحیف  
اندکی زان ترنجبین<sup>۷</sup> برکند  
لذت آن بکرد مدهوشش

رفته بودند اشتران به چرام<sup>۲</sup>  
کرد قصد هلاک نادانی  
از پیش می‌دوید اشتر مست  
خویشتن را در آن پناهی دید  
مرد بفکند خویش را در چاه  
پایها نیز در شکافی کرد  
ازدها دید باز کرده دهان  
زیر هر پاش خفته جفتی مار  
آن سپید و دگر چو قیر سیاه  
تا در افتد به چاه مرد جوان  
گفت یارب چه حالتست این خود  
یا به دندان مار بگدازم؟<sup>۷</sup>  
شتر مست نیز بر سر چاه  
ایزدش از کرم دری بگشاد  
اندکی زان ترنجبین<sup>۸</sup> لطیف  
کرد پاکیزه در دهان افکند  
مگر آن خوف شد فراموشش

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، صص ۴۰۸-۴۰۹ ]

۱. سوریه امروز. ۲. چرا، چریدن. ۳. گل سرخ. (در این بیت، حالت چسبیدن و تمسک فرد به خارهای اطراف چاه از لحاظ نزدیکی زیاد به هم به نزدیکی گل و خار در یک شاخه تشبیه شده است). ۴. رنج، عذاب. ۵. جمع خار<sup>۵</sup>: بوته خار. ۶. دهان. ۷. معنی مصراع: یا اینکه با دندان و زهر مار کشته شوم؟ ۸. ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر که در مداوا به عنوان ملین استفاده می‌شود.

## قهرمان واقعی کیست؟

در رهی می‌گذشت پیغمبر  
دید قومی گرفته تیشه به دست  
گفت کین دست و پا خراشیدن  
قوم گفتند ما جوانانیم  
چون به زورآوری کنیم آهنگ  
گفت گویم که پهلوانی چیست؟  
پهلوان آن بود که گاه نبرد  
خشم اگر کوه سهمگین باشد  
با گروهی ز دوستان همبر  
گرد سنگی بزرگ کرده نشست  
چیست وین سنگ را تراشیدن؟  
زورمندان و پهلوانانیم  
هست میزان زور ما این سنگ  
مرد دعوی پهلوانی کیست؟  
خشم را زیر پا تواند کرد  
پیش او پشت بر زمین باشد

[هفت‌اورنگ، جامی، صص ۲۸۱-۲۸۲]

## در آرزوی آدمی

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز  
بوالفضولی گفت اوراکای فلان  
هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ  
گفت می‌جویم به هرسو آدمی  
هست مردی؟ گفت این بازار پر  
گفت خواهم مرد بر جاده دوزه  
وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو؟  
کو در این دو حال مردی در جهان  
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک  
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز  
هین چه می‌جویی به سوی هردکان؟  
در میان روز روشن چیست لاغ<sup>۱</sup>؟  
که بود حیّ از حیات آن دمی<sup>۲</sup>  
مردمان‌اند آخر ای دانای خُر  
در ره خشم و به هنگامِ شَره<sup>۳</sup>  
طالب مردی دوانم کو به کو  
تا فدای او کنم امروز جان؟  
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک  
فرع ماییم اصل احکام قدر

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۸۵۱-۸۵۰]

---

۱. کار بی‌هوده. ۲. حیات آن دمی: زندگی معنوی و باطنی که از معرفت حق و از دم مردان حق در سالک پدید می‌آید. ۳. آز، آرزو. یعنی مردی می‌خواهم که در دو راه خشم و شهوت خویشتن‌دار باشد.

## طوطی و بازرگان

در قفس محبوس زیبا طوطی‌ای  
سوی هندوستان شدن آغاز کرد  
گفت بهر تو چه آرم گوی زود  
جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد  
کآرمت از خـطـهٔ هندوستان  
چون ببینی کن ز حال ما بیان  
از قضای آسمان در حبس ماست  
وز شما چاره و ره ارشاد خواست  
جان دهم اینجا بمیرم در فراق  
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت  
من درین حبس و شما در گلستان  
یک صبوحی<sup>۱</sup> در میان مرغزار  
خاصه کآن لیلی و این مجنون بود  
من قدحها می‌خورم پر خونِ خود  
گر همی خواهی که بدهی دادِ من  
چون‌که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز  
وعده‌های آن لب چون قند کو  
کو رساند سوی جنس از وی سلام  
در بیابان طوطی چندی بدید

بود بازرگان و او را طوطی‌ای  
چون که بازرگان سفر را ساز کرد  
هر غلام و هر کنیزک را ز جود  
هر یکی از وی مرادی خواست کرد  
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان  
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان  
کآن فلان طوطی که مشتاق شماست  
بر شما کرد او سلام و داد خواست  
گفت می‌شاید که من در اشتیاق  
این روا باشد که من در بند سخت  
اینچنین باشد وفای دوستان  
یاد آرید ای مِهان زین مرغِ زار  
یاد یاران یار را میمون بود  
ای حریفانِ بت موزون<sup>۲</sup> خود  
یک قدح می نوش کن بر یاد من<sup>۳</sup>  
بابه یادِ این فتاده‌خاک‌بیز<sup>۴</sup>  
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو  
مرد بازرگان پذیرفت این پیام  
چونکه تا اقصای هندستان رسید

۱. باده‌ای که صبحگاه خورند. ۲. سنجیده، مجازاً دارای تناسب اندام یا حرکات متناسب. ۳. باده نوشیدن بر یاد کسی که در خور تعظیم است و یا مورد محبت و عشق است رسمی است قدیمی و آیینی که در بزم باده، ایرانیان معمول داشته‌اند. ۴. بیزیدن: بیختن، الک کردن؛ فتاده خاک‌بیز: افتاده‌ای که در خاک می‌گلتد.

مرکب استانید<sup>۱</sup> پس آواز داد  
 طوطی ای زان طوطیان لرزید بس  
 شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر  
 این مگر خویش است با آن طوطیک  
 این چرا کردم چرا دادم پیام؟  
 عالمی را یک سخن ویران کند  
 کرد بازرگان تجارت را تمام  
 هر غلامی را بیاورد ارمغان  
 گفت طوطی ارمغان بنده کو  
 گفت فی من خود پشیمانم از آن  
 من چرا پیغام خامی از گزاف<sup>۳</sup>  
 گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست؟  
 گفت گفتم آن شکایت‌های تو  
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد  
 من پشیمان گشتم این گفتم چه بود  
 چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد  
 خواجه چون دیدش فتاده همچنین  
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید  
 گفت ای طوطی خوب و خوش‌حنین<sup>۷</sup>  
 ای دریغا مرغ خوش‌آواز من  
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ  
 خواجه اندر آتش و درد و حنین  
 گه تناقض گاه ناز و گه نیاز  
 بعد از آنش از قفس بیرون فکند

آن سلام و آن امانت باز داد  
 اوفتاد و مرد و بگسستش نفس  
 گفت رفتم در هلاکِ جانور  
 این مگر دو جسم بود و روح یک؟  
 سوختم بیچاره را زین گفتِ خام  
 روبه‌بان مرده را شیران کند  
 باز آمد سوی منزل شادکام  
 هر کنیزک را ببخشید او نشان  
 آنچه گفتمی آنچه دیدی بازگو  
 دست خود خایان<sup>۲</sup> و انگشتان گزان  
 بردم از بی‌دانشی و از نشاف<sup>۴</sup>  
 چیست آن کین خشم و غم را مقتضی‌ست؟  
 با گروهی طوطیان همتای تو  
 زهره‌اش بدرید و لرزید و ببرد  
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود  
 پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد<sup>۵</sup>  
 برجهید و زد کُله را بر زمین<sup>۶</sup>  
 خواجه درجست و گریبان را درید  
 این چه بودت این چراگشتی چنین؟  
 ای دریغا همدم و همراز من  
 کآنچنان ماهی نهان شد زیر میغ  
 صد پراکنده همی گفت اینچنین  
 گاه سودای حقیقت گه مجاز  
 طوطیک پرید تا شاخ بلند

۱. ایستانید، متوقف کرد. || ۲. از خاییدن، به معنی چیزی را زیر دندان خرد کردن و جویدن. ||  
 ۳. گزاف: بیهوده. || ۴. دیوانگی و خبط. || ۵. سرد گشتن: کنایه از مردن. || ۶. کله بر زمین زدن: رسمی  
 است در سوگواری مثل جامه دریدن. || ۷. خوش‌حنین: خوش‌آوا.

طوطیِ مرده چنان پرواز کرد  
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ  
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب  
او چه کرد آنجا که تو آموختی  
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد  
زانکه آوازت تو را در بند کرد  
یک دو پندش داد طوطی پرمذاق<sup>۳</sup>  
خواجه گفتش فی امان الله برو  
خواجه با خود گفت کاین پند من است  
جان من کمتر ز طوطی کی بود

کآفتاب شرق و ترکی تاز<sup>۱</sup> کرد  
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ  
از بیان حال خودمان ده نصیب  
ساختی مگری و ما را سوختی  
که رها کن لطفِ آواز و وداد<sup>۲</sup>  
خویشتن مرده پی این پند کرد  
بعد از آن گفتش سلام و الفراق  
مر مرا اکنون نمودی راهِ نو  
راه او گیرم که این ره روشن است  
جان چنین باید که نیکویی<sup>۴</sup> بود

[مثنوی معنوی، دفتر اول، صص ۷۲-۸۵]

---

۱. ترکی تاز: تاخت و تازی ترکانه، مجازاً حرکتی تند و سریع، چون ترکان به تیزتازی معروفند. ||  
۲. مهربانی. || ۳. پرمذاق: خوش‌چاشنی و بامزه، مجازاً مطلوب و موافق طبع. || ۴. خجسته‌پی، مبارک‌قدم.

## عاشق بیقرار

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال  
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد  
مرگش از دور آمد و نزدیک شد  
کاردی در دست می آمد دوان  
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار  
تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای؟  
کو خود این ساعت بخواهد مرد زار  
سر نبرد مرده را جز جاهلی  
در قصاص او کشندم زار زار  
از برای او بسوزندم چو شمع  
سوخته فردا از او اینم نه بس  
سوخته یا کشته او نام من  
وز دو عالم دست کوتاه آمدند  
دل بکلی از جهان برداشتند  
خلوقی کردند با جانان خویش

[منطق الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۹۱]

بود عالی همی صاحب کمال  
از قضا معشوق آن دل داده مرد  
روز روشن بر دلش تاریک شد  
مرد عاشق را خبر دادند از آن  
گفت جانان را بخواهم گشت زار  
مردمان گفتند بس شوریده‌ای  
خون مریز و دست از این کشتن بدار  
چون ندارد مرده کشتن حاصلی  
گفت چون بر دست من شد کشته یار  
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع  
تا شوم زو کشته امروز از هوس  
پس بود آنجا و اینجا کام من  
عاشقان جانباز این راه آمدند  
زحمت جان از میان برداشتند  
جان چو برخاست از میان بی جان خویش

## پدر، قیامت چگونه بود؟

دید پورِ عمر<sup>۱</sup> به چشم خیال  
گفت بابا ترا چه حال افتاد  
گفت از وقت مرگ تا امروز  
از سـؤالِ مـظالمِ مردم  
پای میثی شکست در بغداد  
هیچ وزری<sup>۲</sup> نه زآن به گردن من  
که چرا از عمارت آن پل  
تا در آن تنگنای حادثه‌زای

مر عمر را پس از دوازده سال  
که ز حال منت نیامد یاد؟  
حالتی داشتم عجب جانسوز  
دست و پای کرده بود عقلم گم  
در پلی سخت و سست و بی‌بنیاد  
صاحبش دست زد به دامن من  
داشتمی دست ای خلیفه کل  
رفت از دست بی‌زبانی پای<sup>۳</sup>

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۲۷۴]

---

۱. پور عمر: عبدالله بن عمر. ۲. وزر: گناه. ۳. معنی مصرع: پای بی‌زبانی (گوسفندی) از دست رفت.

## معشوق در آب

از قضا افتاد معشوقی در آب  
چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر  
گر من افتادم در آن آب روان  
گفت من خود را در آب انداختم  
روزگاری شد که تا شد بی‌شکی  
تو منی یا من توام چند از دویی  
چون تو من باشی و من تو بر دوام<sup>۲</sup>  
عاشقش خود را درافکند از شتاب  
این یکی پرسید از آن کای بی‌خبر  
از چه افکندی تو خود را در میان؟  
زان که خود را از تو می‌شناختم  
با تویی تو یکی من یکی<sup>۱</sup>  
با توام من یا توام یا تو تویی؟  
هر دو تن باشیم یک تن والسلام

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۴۰۵]

---

۱. معنی بیت: بدون شک روزگاری است که وجود من با وجود تو یگانه گشته است. || ۲. بر دوام: همواره، همیشه.

## دشنامهای دلنشینِ لیلی

گفت مجنون گر همه روی زمین      هر زمان بر من کنندی آفرین  
من نخواهم آفرینِ هیچ‌کس      مدح من دشنامِ لیلی باد و بس<sup>۱</sup>  
خوشر از صد مدح یک دشنام او      بهتر از ملک دو عالم نام او  
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز      گر بود خواری چه خواهد بود نیز

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۴۲۴]

---

۱. معنی مصرع: دشنامهای لیلی بهترین ستایش من است.

## عشق، عشق، عشق

آن یکی عاشق به پیش یار خود  
 کز برای تو چنین کردم چنان  
 مال رفت و زور رفت و نام رفت  
 هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت  
 آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد<sup>۳</sup>  
 نَز برای مَتّی بل می نمود  
 عاقلان را یک اشارت بس بوَد  
 می کند تکرار گفتن بی ملال  
 صد سخن می گفت زآن درد کهن  
 آتشی بودش نمی دانست چیست  
 گفت معشوق این همه کردی ولیک  
 کآنچه اصلِ اصلِ عشق است و وِلاست  
 گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست  
 تو همه کردی نمردی زنده ای  
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد  
 ماند آن خنده بر او وقف ابد<sup>۷</sup>

می شمرد از خدمت و از کار خود  
 تیرها خوردم در این رزم و سنان  
 بر من از عشقت بسی ناکام<sup>۱</sup> رفت  
 هیچ شامم با سرو سامان نیافت<sup>۲</sup>  
 او به تفصیلش یکایک می شمرد  
 بر درستی محبت صد شهود  
 عاشقان را تشنگی زآن کی رود؟  
 کی ز اشارت بس کند حوت<sup>۴</sup> از زلال<sup>۵</sup>؟  
 در شکایت که نگفتم یک سخن  
 لیک چون شمع از تف آن می گریست  
 گوش بگشا پهن و اندریاب نیک  
 آن نکردی اینچه کردی فرعه است  
 گفت اصلش مردن است و نیستی ست  
 هین بمیرار یارِ جان بازنده ای  
 همچو گل در باخت سر خندان و شاد  
 همچو جان و عقل عارف بی کبَد<sup>۸</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۷۷۶-۷۷۵]

۱. ناکامی. || ۲. معنی بیت: صبح و شام مرا خندان و باسامان نیافتند. || ۳. شراب تیره و هرچه  
 ته نشین باشد. || ۴. ماهی. || ۵. آب زلال. || ۶. دوستی. || ۷. وقف ابد: ماندنی تا ابد، جاودانه. ||  
 ۸. کبَد: رنج.

## دلدار و دلدادۀ خواب آلود

عاشق بوده‌ست در ایام پیش  
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود  
عاقبت جوینده یابنده بود  
گفت روزی یارِ او کامشب بیا  
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب  
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد  
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار<sup>۲</sup>  
بعد نصف‌اللیل آمد یار او  
عاشق خود را فتاده خفته دید  
گردکانی<sup>۳</sup> چندی اندر جیب کرد  
چون سحر از خوابِ عاشق برجهید  
گفت شاه ما همه صدق و وفاست

پاسبان عهد اندر عهد خویش  
شاه مات و ماتِ شاهنشاه خود  
که فرج از صبر زاینده بود  
که بیختم از پی تو<sup>۱</sup> لوبیا  
تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب  
چون پدید آمد مهش از زیر گرد  
بر امید وعده آن یارِ غار  
صادق‌الوعدانه آن دلدارِ او  
اندکی از آستین او درید  
که تو طفلی گیر این می‌باز نرد  
آستین و گردکانها را بدید  
آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۹۴۰]

---

۱. از پی تو: برای تو. ۲. گرم‌دار: اندوهگین. ۳. گردکان: گردو.

## ناقص است یا تام؟

نحوی‌ای گفت در حضور عوام  
تام از اسم بهره‌ور باشد  
وآنکه ناقص بود خبردار است  
عامی‌ای بانگ برکشید که هی  
بیخبر را به عکس خوانی تام  
تام آن کس بود که باخبر است  
خبرت آمد دلیل آگاهی  
پیش ارباب دانش و عرفان  
صوفی‌ای بود دور بنشسته  
لب گشاد و دُر حقیقت سفت  
وآنکه ناقص فتاد اسم خدا  
نشود محو اسم حق اثرش  
ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش  
متکلم سه و کلام یکی  
هرکسی ز آن کلام کامده پیش  
وین خلافی که می‌شود مفهوم

کان گه ناقص است و گاهی تام  
لیک همواره بی‌خبر باشد  
خبرش همچو اسم ناچار است<sup>۱</sup>  
مولوی قول منعکس<sup>۲</sup> تا کی  
باخبر را به نقص رانی نام  
ناقص آن کز خبر نه بهره‌ور است  
جهل برهانِ نقص و گمراهی  
کی بود این تمامی آن نقصان  
عقد صحبت ز خلق بگسسته  
گفت خوش نکته‌ای که نحوی گفت  
نکنندش بیخبر ز غیر و سوی  
باشد از غیر اسم حق خبرش  
نیست از حال ماسوی خبرش  
نیست کس را در این مقام شکی  
معنی‌ای خواسته مناسب خویش  
هست ناشی ز اختلاف فهم<sup>۳</sup>

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۷۴]

۱. معنی سه بیت: یک مرد نحوی در برابر مردم می‌گفت که واژه «کان» در زبان عرب گاه ناقص می‌آید و گاه تام. اگر تام باشد، مبتدا می‌گیرد اما «خبر» ندارد؛ برخلاف «کان» ناقص که خبر دارد. ۱۱  
۲. قول منعکس: حرف برعکس (از اصطلاحات منطق). ۱۱ ۳. فهم‌ها.

## از بچه‌ها شنیدن

کودکی می‌رفت و در ره می‌گریست  
گفت بر استاد باید خواند درس  
هرچه در یک هفته گفت استاد باز  
زین غم شاید<sup>۱</sup> اگر دل خون کنم  
زین سخن آن پیر کامل شد ز دست  
گفت حال و کار من یک یک همه  
خوش بخفته نرم ناکرده سبق<sup>۲</sup>  
نیست درسم نرم سختم اوفتاد

کاملی گفتش که این گریه ز چیست؟  
چون ندارم یاد می‌گیرم ز ترس  
این زمانم جمله باید داد باز  
چوب سخت و نیست نرمم<sup>۳</sup> چون کنم؟  
پشت امیدش از آن کودک شکست  
هست همچون حال این کودک همه  
می‌باید رفت فردا پیش حق  
زانکه در پیش است چوب اوستاد

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۴۵۶]

---

۱. شایسته است. ۲. نیست نرمم: درسم را بلد نیستم، روان نیستم. ۳. معنی مصرع: در خواب خوش بوده‌ام و درس روز پیش را خوب بلد نشده‌ام (کارهای نیک انجام نداده‌ام).

## چاه، سنگِ سیاه و کرم

حکایت کرد ما را نیک‌خواهی  
از آن چَه آب می‌جستم که ناگاه  
فرستادم یکی را زیر چَه سار  
همه در دلو کن تا برکشم من  
کشیدم چند دلو بار از چاه  
یکی سنگ سیه دیدم در آن خاک  
برافکندم که تا سنگی گران هست  
دو نیمه گشت و کرمی از میانش  
زهی منعم که در پروردگاری  
به چاه تیره در راه بیابان  
حریص لطف، رزاق او بین

که در راه بیابان بود چاهی  
فتاد انگشتی از دست در چاه  
که چندانی که بینی زیر چَه بار  
بود کانگشتی بر سر گشم من  
فراوان باز جستم بر سر راه  
چو گویی شکل او بس روشن و پاک  
ز دستم بر زمین افتاد و بشکست  
برآمد سبز برگی در دهانش  
میان سنگ کرمی را بداری  
میان سنگ کرمی را نگهبان  
عطا و نعمت باقی او بین

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، ص ۱۶۳]

## مملکتی به یک پیاله آب

در رهی می‌رفت هارون‌الرشید  
تشنگی غالب شد و از تَفّ و تاب<sup>۱</sup>  
عابدی گفتش که ای شاه جهان  
گر دلت از تشنگی گردد خراب  
گر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه  
از سرِ آن بر توانی خاست تو؟  
گفت ملک خود کنم نیمی نثار  
گفت اگر آن شربت آبت در درون  
گر طبیبی خواهد آن نیمی دگر  
آن دگر نیمه توانی داد خوش  
گفت چون در من بود صد پیچ‌پیچ  
من بگویم ترک ملک و مرد خویش  
گفت آن ملک که در دفع عذاب  
دل درو بسپوده چندینی مبند  
ملکتی کآن یک من آب ارزد تو را

بود تابستان و آبی ناپدید  
چشم را بود ای عجب گر بود آب  
تشنگی چون بر تو افتاد این زمان  
ور نیابی فی‌المثل ده روز آب  
تا ترا یک شربت آب آرد به راه  
کژنشین با من بگو این راست تو  
تا رسد جانم به آب خوشگوار  
ره نیابد تا به زیر آید برون<sup>۲</sup>  
تا دهد آن آب را در تو گذر  
بر توانی خاست زآن آزاد خوش؟  
ملک با آن درد نبود هیچ‌هیچ  
تا خلاصی باشدم از درد خویش  
می‌توان کردن عوض با یک من آب  
وز کفی دو آب چندینی مچند  
دل برو چندین چرا لرزد تو را؟

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۰۸]

---

۱. تَفّ و تاب: گرمای زیاد. || ۲. معنی بیت: اگر شربت آبی که خورده‌ای بند آید و نتوانی ادرار کنی...

## پیرزنان به بهشت می‌روند؟

کرد آن زال کهن‌سال سؤال  
روز محشر که بهشت آرایند  
شود آن منزل عالی‌وطنان  
گفت حاشا که چنان خوش‌وطنی  
گل آن باغ جوانان باشند  
پیرزن چون ز نبی قصه شنید  
از فغان زمزمه غم برداشت  
شد نبی مزده‌دهش چابک و چست  
یک به یک دختر دوشیزه شوند  
اول کار جوانی بخشند  
از نبی کای شه فرخنده‌خصال  
رستگاران به بهشت آسایند  
راحت آباد چو من پیرزنان؟<sup>۱</sup>  
گردد آرامگه پیرزنی  
غنچه‌اش تنگ‌دهانان باشند  
نال از سینه پرغصه کشید  
چو مژه گریه ماتم برداشت  
که نه گر کهنه عجزان ز نخست  
کی در آن روضه پاکیزه شوند  
آنگه آمال و امانی بخشند

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۵۴۹]

---

۱. معنی بیت: آیا آن منزل انسانهای والا (بهشت) برای پیرزنانی مثل من هم جای راحتی می‌شود؟

## دانشمند و کنیزک

می‌گذشت آن یک فقیهی بر دَرَش  
 وز شرابِ لعل در خوردش دهید  
 شِست<sup>۱</sup> در مجلس تُوْش چون زهر و مار  
 از شَه و ساقی بگردانید چشم  
 خوشتر آید از شرابم زهرِ ناب  
 تا من از خویش و شما زین وارهید  
 گشته در مجلس گران چون مرگ و درد  
 در جهان بنشسته با اصحابِ دل  
 چه خموشی؟ دِه به طبعش آر هی  
 درکشید از بیمِ سیلی آن زَحیر  
 در ندیمی و مَضاحِک رفت و لاغ<sup>۲</sup>  
 سوی مَبْرَز رفت تا میزک کند  
 سخت زیبا و ز قِرناقان<sup>۳</sup> شاه  
 عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند  
 بر کنیزک در زمان در زد دو دست  
 برنیامد با وی و سودی نداشت  
 چون خمیر آمد به دست نابیا  
 زو برآرد چاق چاقی زیرِ مشت  
 درهمش آرد گهی یک لخته‌ای  
 از تنور و آتش سازد مَحک

پادشاهی مست اندر بزمِ خَوش  
 کرد اشارت کِش در این مجلس کشید  
 پس کشیدندش به شَه بی‌اختیار  
 عرضه کردش می‌نپذیرفت او به خشم  
 که به عمر خود نخوردستم شراب  
 هین به جای می به من زهری دهید  
 می‌نخورده عربده آغاز کرد  
 همچو اهلِ نفس و اهلِ آب و گِل  
 گفت شَه با ساقی‌اش ای نیک‌پی  
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر  
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ  
 شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد  
 یک کنیزک بود در مَبْرَز<sup>۳</sup> چو ماه  
 چون بدید او را دهانش باز ماند  
 عمرها بوده عزب مشتاق و مست  
 بس تپید آن دختر و نعره فراشت  
 زن به دستِ مرد در وقتِ لِقا  
 بِسَرشد گاهیش نرم و گه درشت  
 گاه پهنش واگشدد بر تخته‌ای  
 گاه در وی ریزد آب و گه نمک

۱. نشست. ۲. معنی مصراع: اهل شوخی و مسخره‌بازی شد. ۳. دستشویی، مستراح. ۴.

خاَصان و نزدیکان.

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب  
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد  
جان به جان پیوست و قالبها چخید  
شد دراز و کو طریق بازگشت؟  
شاه آمد تا ببیند واقعه  
آن فقیه از بیم برجست و برفت  
شه چو دوزخ پر شرار و پرنکال  
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر  
بانگ زد بر ساقاش کای گرم دار  
خنده آمد شاه را گفت ای کیا

اندر این لغبانند مغلوب و غلوب  
آتش او اندر آن پنبه فتاد  
چون دو مرغ سربریده می تپید  
انتظار شاه هم از حد گذشت  
دید آنجا زلزله القسارعه  
سوی مجلس جام را بزبود تفت  
تشنه خون دو جفت بسد فعال  
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر  
چه نشستی خیره ده در طبعش آر  
آمدم با طبع آن دختر تو را

[مثنوی معنوی، دفتر ششم، صص ۱۰۸۰-۱۰۷۸]

## سیلاب شیر

آبِ بسیار آن یکی در شیر کرد  
تا بیامد سر به سوی آب برد  
هرچه او صدباره گرد آورده بود  
آب چون بر شیر بیش از بیش کرد  
هر که او یکدم ز مرگ اندیشه داشت  
چون بر اندیشم ز مردن گاه گاه  
لیک وقتی هست کز شادی مرگ  
زانکه می‌دانم که آخر جان پاک  
حق تعالی گاو را تقدیر کرد<sup>۱</sup>  
تا که دم زد گاو را سیلاب برد  
جمله در یک بار آبش برده بود  
جمع کرد و گاو را در پیش کرد  
چون تواند ظلم کردن پیشه داشت؟  
عالم بر چشم می‌گردد سیاه  
پای می‌کوبم ز سرسبزی چو برگ  
باز خواهم رست از زندان خاک

[معیت‌نامه، عطار نیشابوری، صص ۱۹۱-۱۹۰]

---

۱. معنی مصراع: خداوند گاو را واداشت.

## باز و پیرزن

او بِبُرْدِ نَاخَنِسِ بَهِرِ بَهِی<sup>۱</sup>  
 کور گمپیرک بِبُرْدِ کوروار  
 ناخان زین سان دراز است ای کیا  
 وقتِ مهر این می کند زالِ پلید  
 خشم گیرد مهرها را بَرْدَرْد  
 تو تکبَر می نمایی و عُتُو<sup>۳</sup>؟  
 نعمت و اقبال کی سازد تو را؟  
 گر نمی خواهی که نوشی زان فطیر  
 زال بترُنَجْد<sup>۴</sup> شود خشمش دراز  
 زن فروریزد شود گلِ مِغْفَرَش  
 یاد آرد لطف شاهِ دلفروز  
 که ز چهره شاه دارد صد کمال  
 چشم نیک از چشم بد با درد و داغ  
 نکته ای گویم از آن چشمِ حَسَن  
 می ربودی قطره اش را جبرئیل  
 گر دهد دستوری اش آن خوبکیش  
 فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت  
 زخم بر ناقه نه بر صالح زند  
 صد چنان ناقه بزاید متن کوه  
 ورنه درّانید غیرت پود و تار

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۶۶۵]

باز اسپیدی به گمپیری دهی  
 ناخنی که اصل کار است و شکار  
 که کجا بوده ست مادر که تو را  
 ناخن و منقار و پرش را بُرید  
 چون که تَتَاجَش<sup>۲</sup> دهد او کم خورد  
 که چنین تَتَاجِ پختم بهر تو  
 تو سزایی در همان رنج و بلا  
 آبِ تَتَاجَش دهد کین را بگیر  
 آبِ تَتَاجَش نگیرد طبعِ باز  
 از غضب شربایِ سوزان بر سرش  
 اشک از آن چشم فروریزد زسوز  
 زان دو چشمِ نازنین با دلال  
 چشمِ مازاغش<sup>۵</sup> شده پر زخم زاغ  
 خود نمی یابم یکی گوشتی که من  
 می چکید آن آبِ محمودِ جلیل  
 تا بمالد در پر و منقار خویش  
 باز گوید خشم کمپیر ار فروخت  
 باز جانم باز صد صورت تَنَد  
 صالح از یک دم که آرد باشکوه  
 دل همی گوید خموش و هوش دار

۱. معنی بیت: اگر شاهین سپیدی را به یک پیرزن فرتوت دهی، او ناخنِ باز را می چیند تا اصلاحش کند! || ۲. آس، شوربا. || ۳. سرکشی. || ۴. ناراحت می شود. || ۵. چشم مازاغ: چشمی که منحرف نشده است.

## پول حلال اندک است

دید وقتی یکی پراکنده  
گفت این جامه سخت خُلقانست<sup>۱</sup>  
چون نجویم حرام و ندهم دین  
هست پاک و حلال و ننگین روی  
چون نمازی و چون حلال بود

زنده‌ای زیر جامه زنده  
گفت هست آن من چنین زانست  
جامه لابد نباشدم به ازین  
نه حرام و پلید و رنگین روی  
آن مرا جوشنِ جلال بود

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۳۶۰ ]

---

۱. خلقان: پاره پاره.

## قصه دوستی زاغ و کبوتر

زد حکیمی به طرف باغ قدم  
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ  
مانده حیران به فهم خرده شناس  
صحبت جنس جز به جنس که دید  
ناگه از شاخ آمدند فرو  
بر سر خاک در شتاب شدند  
دید از آنجا که تیز فرهنگی ست  
لنگی پا رساند با همیشان

دید زاغ و کبوتری با هم  
در زبان آوری به هم گستاخ  
کاین نه بر وفق حکمتست و قیاس  
الفت بی مناسبت که شنید؟  
به تمنای آب بر لب جو  
لنگ لنگان به سوی آب شدند  
که میانشان مناسبت لنگی ست  
در تک و پوی ساخت همدشان

[هفت اورنگ، جامی، ص ۲۵۶]

## موذن بد صدا در کافرستان

در میان کافرستان بانگ زد  
که شود جنگ و عداوتها دراز  
گفت در کافرستان بانگ نماز  
خود بیامد کافری با جامه‌ای  
هدیه آورد و بیامد چون ایف<sup>۱</sup>  
که صلا و بانگ او راحت‌فزاست  
گفت کاوازش فتاد اندر کُنِشت<sup>۲</sup>  
آرزو می‌بود او را مؤمنی<sup>۴</sup>  
پسندها می‌داد چندین کافرش  
همچو مجمر<sup>۵</sup> بود این غم من چو عود  
که بچنبد سلسله او دم بدم  
تا فرو خواند این موذن آن اذان  
که بگویم آمد این دو چاردانگ  
هیچ نشنیدم در این دیر و کُنِشت  
هست اعلام و شعاع مؤمنان  
آن دگر هم گفت آری ای پدر  
از مسلمانانی دل او سرد شد  
دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب  
هدیه آوردم به شکر آن مرد کو؟  
که مرا گشتی مجیر و دستگیر

یک موذن داشت بس آوازِ بد  
چند گفتندش مگو بانگ نماز  
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز  
خلق خایف شد ز فتنه عامه‌ای  
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف  
پرس پرسان کین موذن گو کجاست  
هین چه راحت بود زان آواز زشت  
دختری دارم لطیف و بس سنی<sup>۳</sup>  
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش  
در دل او مهر ایمان رُسته بود  
در عذاب و درد و اشکنجه بدم  
هیچ چاره می‌ندانستم در آن  
گفت دختر چیست این مکروه بانگ؟  
من همه عمر اینچنین آواز زشت  
خواهرش گفتش که این بانگ اذان  
باورش نامد بپرسید از دگر  
چون یقین گشتش رخ او زرد شد  
باز رستم من ز تشویش و عذاب  
راحتم این بود از آواز او  
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر

۱. دوست، رفیق. ۲. عبادتگاه یهودیان. ۳. ارزشمند و پر بها. ۴. مسلمانی. ۵. آتشدان، منقل.

آنچه کردی با من از احسان و برّ  
گر به مال و ملک و ثروت فردمی<sup>۱</sup>  
بسنده تو گشته‌ام من مستمیر  
من دهانت را پر از زر کردمی

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۸۷۱-۸۷۲]

---

۱. یگانه و ممتاز بودم.

## دیدار از دیر مغان

دوش از شور عشق و جذبه شوق  
آخر کار شوق دیدارم  
چشم بد دور خلوتی دیدم  
هر طرف دیدم آتشی کآن شب  
پیری آنجا به آتش افروزی  
همه سیمین عذار<sup>۳</sup> و گل رخسار  
عود و چنگ و نی و دف و بربط  
ساقی ماه روی و مشکین موی  
مغ<sup>۵</sup> و مغزاده موبد و دستور  
من شرمنده از مسلمانان  
پیر پرسید کیست این؟ گفتند  
گفت جامی دهیدش از می ناب  
ساقی آتش پرست آتش دست<sup>۶</sup>  
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش  
مست افتادم و در آن مستی  
این سخن می شنیدم از اعضا  
که یکی هست و هیچ نیست جز او

هر طرف می شتافتم حیران  
سوی دیر مغان<sup>۱</sup> کشید عنان  
روشن از نور حق نه از نیران<sup>۲</sup>  
دید در طوز موسی عمران  
به ادب گرد پیر مغبجگان  
همه شیرین زبان و تنگ دهان  
شمع و نقل و گل و مل<sup>۴</sup> و ریحان  
مطرب بذله گوی و خوش الحان  
خدمتش را تمام بسته میان  
شدم آنجا به گوشه ای پنهان  
عاشق بی قرار و سرگردان  
گرچه ناخوانده باشد این مهمان  
ریخت در ساغر آتش سوزان  
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان  
به زبانی که شرح آن نتوان  
همه حتی الوریید و الشریان<sup>۷</sup>  
وحده لا اله الا هو

[دیوان هاتف اصفهانی]

---

۱. دیر مغان: در لغت به معنای عبادتگاه زرتشتیان است اما در عرفان جایگاه رهایی سالک از قید و بند تعلقات مرسوم و ظاهری است. || ۲. آتشیها. || ۳. سیمین عذار: دارای گونه های سپید. || ۴. شراب. || ۵. روحانی زردشتی. || ۶. آتش دست: ماهر در شراب بخشی. || ۷. سرخرگ و سیاهرگ.

## شیرین کاری دختر ترسا

در کلیسا به دلبری ترسا<sup>۱</sup>  
ای که دارد به تارِ زَنارت<sup>۲</sup>  
ره به وحدت نیافتن تا کی  
نام حقّ یگانه چون شاید  
لب شیرین گشود و با من گفت  
که گر از سرّ وحدت آگاهی  
در سه آینه شاهد ازلی  
سه نگردهد بریشم<sup>۴</sup> ار او را  
ما در این گفتگو که از یک سو  
که یکی هست و هیچ نیست جز او

گفتم ای جان به دام تو در بند<sup>۶</sup>  
هر سر موی من جدا پیوند  
نگ تلیث<sup>۳</sup> بر یکی تا چند؟  
که اب و ابن و روح قدس نهند؟  
وز شکر خنده ریخت از لب قند  
تهمت کافری به ما میسند  
پرتو از روی تابناک افکند  
پرنیان خوانی و حریر و پرند<sup>۵</sup>  
شد ز ناقوس این ترانه بلند  
وحده لا اله الا هو

[دیوان هاتف اصفهانی]

---

۱. مسیحی. || ۲. زنارت: پارچه مخصوصی که مسیحیان - در جامعه اسلامی - می بستند. ||  
۳. سه گانه دانستن خدا (پدر، پسر، روح القدس). || ۴. ابریشم. || ۵. پرنیان و حریر و پرند، هر سه  
نامهای دیگر ابریشم هستند.

## شیخ و سگ

برد از وی دخترِ سگبان قرار  
کز دلش می‌زد چو دریا موج خون  
شب بخفتی با سگان در کوی او  
گفت شیخا! چون دلت گمراه شد؟  
پیشه ما هست سگبانی و بس  
بعد سالی عقد و مهانی کنی  
خرقه را بفکند و شد در کار چُست<sup>۱</sup>  
قرب سالی از پی این کار شد  
چون چنانش دید گفت ای هیچ‌کس  
این چرا کردی و هرگز این که کرد؟  
زانک اگر پرده کنی زین قصه باز  
با تو گرداند همی این کار را  
سگ نهد از دست من بر دست تو

[ منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، صص ۴۰۲-۴۰۱ ]

بود شیخی خرقه‌پوش و نامدار  
شد چنان در عشق آن دلبر زبون  
بر امید این که ببیند روی او  
مادر دختر از آن آگاه شد  
پیر اگر بر دست دارد این هوس  
رنگ ماگیری و سگبانی کنی  
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست  
با سگی در دست در بازار شد  
صوفی‌ای دیگر که بودش هم‌نفس  
مدتی سی سال بودی مردِ مرد  
گفت ای غافل مکن قصه دراز  
حق‌تعالی داند این اسرار را  
چون ببیند طعنه پیوست تو

---

۱. چالاک، چابک.

## آتش در گورستان

در زمستان یک شبی بهلول مست  
سایلی گفتش که سر داری به راه  
گفت دارم سوی گورستان شتاب  
می‌روم چون گور او پر آتش است

پای در گل می‌شد و کفشی به دست  
تو کجا خواهی شدن زین جایگاه؟  
زانکه آنجا ظالمیست اندر عذاب  
گرم گردم زآنکه سرما ناخوش است

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۱۹۰]

## از کجا می آیی؟

آن یکی پرسید اشتر را که هی      از کجا می آیی ای اقبال پی؟  
گفت از حمام گرم کوی تو      گفت خود پیداست در زانوی تو

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۸۲۹]

## قسمت عادلانه!

رفته بودند از طلب در کوهسار  
سخت بر بندند بند و قیدها  
صیدها گیرند بسیار و شگرف  
لیک کرد اکرام و همراهی نمود  
در رکاب شیر با فرّ و شکوه  
یافتند و کار ایشان پیش رفت  
کشته و مجروح و اندر خون‌کشان  
که رود قسمت به عدل خسروان  
شیر دانست آن طمعها را سند  
مر شما را ای خسیسان گدا  
ظنّتان این است در اعطای من  
بر تبسمهای شیر ایمن مباش  
معدلت را نو کن ای گرگ کهن  
تا پدید آید که تو چه گوهری  
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست  
روها خرگوش پستان بی غلط  
چون که من باشم تو گویی ما و تو  
پیش چون من شیر بی مثل و ندید<sup>۳</sup>؟  
پیشش آمد پنجه زد او را درید  
تا نمآند دو سری و امتیاز  
گفت بخشش کن برای چاشت خورد

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار  
تا به پشت همدگر بر صیدها  
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف  
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود  
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه  
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت<sup>۱</sup>  
چون ز که در بیشه آوردندشان  
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن  
عکس طمع هردوشان بر شیر زد<sup>۲</sup>  
لیک با خود گفت بنایم سزا  
مر شما را بس نیامد رأی من  
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش  
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن  
نایب من باش در قسمت‌گری  
گفت ای شه گاو وحشی بخشِ توست  
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط  
شیر گفت ای گرگ چون گفتم بگو  
گرگ خود چه سگ بود که خویش دید  
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید  
گرگ را برکنند سر آن سرفراز  
بعد از آن رو شیر با روباه کرد

۱. چاق و چله. || ۲. معنی مصراع: بازتاب افکار آنها در ذهن شیر افتاد و فهمید. || ۳. مانند.

سجده کرد و گفت این گاو سمین<sup>۱</sup>  
وین بز از بهر میانِ روز را  
و آن دگر خرگوش بهر شام هم  
گفت ای روبه تو عدل افروختی  
از کجا آموختی این ای بزرگ؟  
گفت چون در عشق ما گشتی گرو  
روپها چون جملگی ما را شدی  
ما تو را و جمله اشکاران تو را  
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی  
گفت روبه صد سپاس آن شیر را  
گر مرا اول بفرمودی که تو

چاشت خوردت باشد ای شاه گزین  
یخنی<sup>۲</sup> ای باشد شه پیروز را  
شب چره<sup>۳</sup> این شاه با لطف و کرم  
اینچنین قسمت ز که آموختی؟  
گفت ای شاه جهان از حال گرگ  
هر سه را برگیر و بستان و برو  
چونت آزاریم چون تو ما شدی؟  
پای بر گردون هفتم نه بر آ  
پس تو روبه نیستی شیر منی  
کز پس آن گرگ واخواند او مرا  
بخش کن این را، که بردی جان از او؟

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۳۹-۱۳۵]

---

۱. جاق. ۲. غذای بین روز، میان وعده.

## محمود و مردِ خاک‌بیز

یک شبی محمود می‌شد بی‌سپاه  
کرده بُد هر جای کوهی خاک پیش  
در میانِ کوهِ خاکِ او فگند  
پس دگرشب باز آمد شهریار  
گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی  
همچنان این خاک می‌بیزی تو باز؟  
خاک‌بیزش گفت آن زین یافتم  
چون از این در دولتم شد آشکار

خاک‌بیزی<sup>۱</sup> دید سر بر خاک راه  
شاه چون آن دید بازوبند خویش  
پس براند آنگاه چون بادی سمند<sup>۲</sup>  
دید او را همچنین مشغول کار  
ده خراج<sup>۳</sup> عالم آسان یافتی  
پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز  
آنچنان گنجی نهان زین یافتم  
تا که جان دارم مرا این است کار

[منطق‌الطیر، عطار نیشابوری، ص ۳۸۵]

---

۱. خاک‌بیز: کسی که کار و شغل او خاک‌بیزی است و ظاهراً این شغل در قدیم شغلی رایج بوده است و اینان کارشان این بوده است که خاک راه یا خاک مکانهای معینی را به غربال می‌زده‌اند تا از آن اندکی سیم یا زر پیدا شود. ۲. اسب. ۳. مالیات.

## قصه‌های باغ

سنبله با یاسمین گفت سلام علیک  
یافته معروفی‌ای هر طرفی صوفی‌ای  
غنچه چو مستوریان<sup>۲</sup> کرده رخ خود نهان  
یار درین کوی ما آب درین جوی ما  
رفت دِیِ رو تُو ش کشته شد آن عیش‌کش  
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را  
گفت قَرَنُفُل<sup>۴</sup> به بید من ز تو دارم امید  
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده‌ای؟  
فاخته با کو و کو آمد کآن یار کو؟  
غیر بهار جهان هست بهاری نهان  
چند سخن ماند لیک بی‌گه و دیرست نیک

گفت عَلَیْكَ السَّلَام در چمن آی ای فتا<sup>۱</sup>  
دست‌زنان چون چنار رقص‌کنان چون صبا  
باد کشد چادرش کای سره رو برگشا  
زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا؟  
عمر تو بادا دراز ای سمن<sup>۳</sup> تیزپا  
سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا  
گفت عزبخانه‌ام خلوت توست الصّلا  
گفت من از چشم بد می‌نشوم خودنما  
کردش اشارت به گل بلبل شیرین‌نوا  
ماه‌رخ و خوش‌دهان باده بده ساقیا  
هرچه به شب فوت شد آرم فردا قضا  
[کلیات شمس، مولوی، ص ۴۲]

---

۱. جوان. ۲. زنان خانه‌نشین. ۳. اسب. ۴. نوعی گل.

## بر کنارهٔ دریا

عزیزی بر لب دریا باستاد<sup>۱</sup>      نظر از هر سو سوی دریا فرستاد  
یکی دریا همی دید آرمیده      یکی فطرت به حدّش نارسیده  
به دریا گفت ای بس بی‌نهایت      ز آرام تو می‌ترسم بغایت  
که گر موجی برآید یک دم از تو      بسی کشتی که افتد برهم از تو

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، ص ۱۳۷]

---

۱. ایستاد.

## گیاهخواری بقراط

خسروی در کوه شد بهر شکار  
همچو حیوانی گیّه<sup>۱</sup> می خورد خوش  
از حشم<sup>۲</sup> یک تن بدید او را ز راه  
تا تو باشی همنشینش روز و شب  
نفس قانع کو گدایی می کند  
گفت بقراطش که ای مغرورشاه  
بر گیّه چون من بسنده کرده‌ای  
بود بقراط آن زمان در کنج غار  
هر سویی بیخود نگه می کرد خوش  
گفت عمری کرد استدعات شاه  
می‌گریزی می‌نیایی در طلب  
در حقیقت پادشایی می کند  
گر تو قانع بوده‌ای هم از گیاه  
کسی تن آزاد بنده کرده‌ای؟

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۱۵۵]

---

۱. مخفف گیاه. ۲. سربازان، اهالی دولت.

## حکایت روباه و بچه

گفت با روباه بچه مادرش  
میوه چندان خور که بتوانی به تک<sup>۱</sup>  
گفت ای مادر چو بینم میوه را  
حرص میوه پرده هوشم شود  
چون به باغ میوه آمد رهبرش  
رستگاری یافتن ز آسیب سگ  
کی توانم کار بست این شیوه را  
وز گزند سگ فراموشم شود

[هفت اورنگ، جامی، ص ۲۴۶]

## حکایت میهمانی ابراهیم

پیری از نور هُدی بیگانه  
کرد از معبد خود عزم رحیل  
چون خلیل آن خللش در دین دید  
گفت با واهبِ روزی بگرو  
پیر برخاست که ای نیک‌نهاد  
بالب خشک و دهان ناخورد  
آمد از عالم بالا به خلیل  
گرچه آن پیر نه در دین تو بود  
عمر او بیشتر از هفتاد است  
روزیش وانگـرفتم روزی  
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش  
از عقب داد خلیل آوازش  
پیر پرسید که ای لجهٔ جود  
گفت با پیر خطابی که رسید  
پیر گفت آن که کند گاه خطاب  
راه بیگانگی‌اش چون سپرم  
رو در آن قبلهٔ احسان آورد

چهره پردود ز آتـشـخانه  
میهان شد به سرِ خوان<sup>۱</sup> خلیل  
بر سرِ خوان خودش نپسندید  
یا از این مائده برخیز و برو<sup>۲</sup>  
دین خود را به شکم نتوان داد  
روی از آن مرحله در راه آورد  
وحی کای در همه اخلاق جمیل  
منعش از طعمه نه آئین تو بود  
که در آن معبد کفر افتادست  
که نداری دل دین‌اندوزی  
دهی‌اش یک دو سه لقمه کم و بیش  
گشت بر خوان کرم دمسازش  
از پی منع عطا بهر چه بود؟  
وان جگرسوز عتابی که شنید  
آشنا را پی بیگانه عتاب  
زآشنائیش چرا برنخورم  
دست بگرفتش و ایمان آورد

[هفت‌اورنگ، جامی، ص ۵۰۷]

۱. سفره. ۲. معنی بیت: یا به بخشندهٔ روزی ایمان بیاور و یا از سر سفره برخیز و برو.

## نعلِ واژگون

گفت درویشی به درویشی که تو  
گفت بی چون دیدم اما بهر قال  
دیدمش سوی چپ او آذری  
سوی چپش بس جهانسوز آتشی  
سوی آن آتش گروهی برده دست  
لیک لَعْبِ باژگونه بود سخت  
هر که در آتش همی رفت و شرر  
هر که سوی آب می رفت از میان  
هر که سوی راست شد و آب زلال  
و آنکه شد سوی شمال آتشین  
کم کسی بر سرّ این مُضْمَر زدی<sup>۶</sup>  
جز کسی که بر سرش اقبال<sup>۷</sup> ریخت  
کرده ذوق نقد<sup>۸</sup> را معبود خلق  
جوق جوق<sup>۹</sup> و صَفِّ صَفِّ از حرص و شتاب  
لاجرم ز آتش برآوردند سر

چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو  
باز گویم مختصر آن را مثال<sup>۱</sup>  
سوی دست راست جوی کوثری  
سوی دست راستش جوی خوشی  
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست  
پیش پای هر شقی<sup>۲</sup> و نیکبخت<sup>۳</sup>  
از میان آب برمی کرد سر  
او در آتش یافت می شد در زمان  
سر ز آتش برزد از سوی شمال<sup>۴</sup>  
سر برون می کرد از سوی یمین<sup>۵</sup>  
لاجرم کم کس در آن آتش شدی  
کاو رها کرد آب و در آتش گریخت  
لاجرم زین لَعْبِ مغبون بود خلق  
محترز ز آتش گریزان سوی آب  
اعتبار! الاعتبار! ای بی خبر!

۱. معنی بیت: اگرچه عالم غیب قابل توصیف نیست، اما به هر حال چند کلمه‌ای می‌گویم. ||  
 ۲. شقی: بدبخت، کسی که از راه حق دور است. || ۳. مفهوم این بیتها: عالم غیب و آنچه بنده از رابطه خود با حق درمی‌یابد، ممکن است که حقیقتی به عکس آنچه خود می‌بیند، داشته باشد. «آذر» دوزخ نیست بلکه رنجهای راه حق است و «کوثر» آب گوارای بهشتی نیست، لذتها یا امیدهای آدمی است که می‌تواند حاصل هوسها یا خودبینی‌های او باشد. || ۴. سوی شمال: سمت چپ، جهت گنهکاران و گمراهان. || ۵. سوی یمین: سمت راست، جایگاه مؤمنان. در قرآن کریم آمده که اصحاب شمال دوزخین‌اند و اصحاب یمین بهشتی. || ۶. بر سرّ این مضمر زدی: می‌توانست راز این حقیقت پنهان را دریابد. || ۷. عنایت پروردگار. || ۸. ذوق نقد: لذت موقت و ناپایدار. || ۹. جوق جوق: گروه گروه.

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول      من نی‌ام آتش منم چشمه قبول  
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر      در من آی و هیچ مگریز از شرر

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صص ۷۳۹-۷۴۰]

## نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی<sup>۱</sup> به کشتی در نشست  
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا  
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب  
باد کشتی را به گردابی فکند  
هیچ دانی آشنا کردن<sup>۲</sup> بگو  
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست  
محو<sup>۳</sup> می باید نه نحو اینجا بدان  
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای!  
گر تو علامه زمانی در جهان  
مرد نحوی را از آن در دوختیم  
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست  
گفت نیم عمر تو شد در فنا  
لیک آن دم کرد خامش از جواب  
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند  
گفت نی ای خوش جواب نیکرو  
زانکه کشتی غرق این گردابهاست  
گر تو محوی بی خطر در آب ران  
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای<sup>۴</sup>  
نک فنای این جهان بین وین زمان  
تا شما را نحو محو آموختیم  
در کم آمد<sup>۵</sup> یابی ای یار شگرف

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۲۸]

---

۱. عالم علم نحو. ۲. آشنا کردن: شنا کردن. ۳. در لغت ستردن و پاک کردن چیزی است از سطح جسم، و در اصطلاح عرفانی نفی صفات بشری و حالت بیخودی از خود است، به طور کلی خود را از صفات نکوهیده ستردن و پاک کردن. ۴. خر بر یخ ماندن: مثلی است برای عاجز ماندن و فروماندن در کاری همان گونه که خر بر روی یخ نمی تواند راه برود. ۵. کم آمد: فروتنی و تواضع، نیستی و نادیدن خود.

## طفل و آرزوی نان

بسه بغداد شد گام زن زیرکی  
ز دور رخس قرص مه را شکست  
همی خورد از آن گرده و می گریست  
بگفتا منم کودک یک تنه  
بسی اشتها سخت و این گرده<sup>۳</sup> خرد  
ز گریه از آنم چنین تلخکام  
بمانم ز بی توشه گی سر به زیر  
دوچارش فتاد از قضا کودکی<sup>۱</sup>  
چو روی خودش گرده نان به دست<sup>۲</sup>  
بدو گفت زیرک کاین گریه چیست  
ز خوان امل معدۀ گرسنه  
کجا راه سیری توانم سپرد  
که می دانم این زود گردد تمام  
نه در دست من نان و نی معدۀ سیر  
[هفت اورنگ، جامی، ص ۹۵۹]

---

۱. معنی مصرع: از قضا در راه کودکی را دید. || ۲. معنی بیت: با گردی صورتش زیبایی ماه چهارده را بی رونق می کرد و نان گردی مثل چهره اش در دست داشت. || ۳. قرص نان.

## ز احمقان بگریز

عیسیِ مریم به کوهی می‌گریخت  
آن یکی در پی دوید و گفت خیر  
گفت از احمق‌گریزانم برو  
گفت آخر آن مسیحانه تویی  
گفت آری گفت پس ای روح پاک  
با چنین برهان که باشد در جهان  
گفت عیسی که به ذات پاک حق  
کآن فسون و اسم اعظم را که من  
بر تن مرده بخواندم گشت حی  
خواندم آن را بر دل احمق به وُد<sup>۴</sup>  
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

شیرگویی خون او می‌خواست ریخت  
دریبات کس نیست چه گریزی چو طیر<sup>۱</sup>  
می‌رهانم خویش را بندم مشو  
که شود کور و کور از تو مستوی<sup>۲</sup>؟  
هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک؟  
که نباشد مر ترا از بندگان؟  
مبدع تن خالق جان در سبق<sup>۳</sup>  
بر کر و بر کور خواندم شد حسن  
بر سر لاشی بخواندم گشت شی  
صد هزاران بار و درمانی نشد  
صحبَتِ احمق بسی خونها که ریخت

[مثنوی معنوی، دفتر سوم، ص ۴۵۱-۴۵۰]

---

۱. پرنده. || ۲. راست، درست، اینجا تندرست. || ۳. ازل، گذشته. || ۴. به وُد: از روی مهربانی.

## خر کیست؟

بود در غزنی امامی از کرام<sup>۱</sup> چون سخن گفتی امام نامدار هر که را در شهر چیزی گم شدی بانگ کردی آنچه گم کردی به راه روز مجلس بود مردی سوگووار بر سر آن مردم مجلس نیوش<sup>۲</sup> کای مسلمانان خری با جُل که یافت؟ چون نداد آنجا کسی از خر نشان آن امام القصه حرف آغاز کرد وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت پس چنین گفت او که ذرات جهان در جهان کس بود کو عاشق نبود؟ هست در مجلس کسی زین جایگاه غافل برخاست پنداشت آن سلیم گفت اگرچه یافتم عمری تمام میره گفت آن مردِ خرگم کرده را کآنچه تو در جستش بشتافتی مرد را بی عشق کاری چون بود؟ هر که عاشق نیست او را خر شمر

نام بودش میره عبدالسلام خلق آنجا جمع گشتی بی شمار روز مجلس پیش آن مردم شدی پس نشان جستی ز خلق آن جایگاه زآنکه خرگم کرده بود آن بیقرار مردِ خرگم کرده آمد در خروش چه خروچه اسب آن دلدل که یافت؟ مرد شد بر خاک از آن غم خون فشان دفتر عشاق از هم باز کرد از کمال عشق آشفتن گرفت جمله در عشقند پیدا و نهان یا کمال عشق را لایق نبود؟ کو به سرّ عشق گم کرده ست راه کآنکه عاشق نیست کاری ست آن عظیم هرگز عشق نبوده ست ای امام رو فساری آر و گیر این مرده را منت ایزد را که اینجا یافتی اینچنین خر بی فساری چون بود؟ خر بسی باشد<sup>۳</sup> ز خر کمتر شمر!

[مصیبت نامه، عطار نیشابوری، صص ۲۲۴-۲۲۵]

۱. مراد اینکه از پیروان محمد بن کرام (رئیس فرقه کرامیان) بود و یا یکی از بزرگان و عارفان غزنین بود. ۲. معنی مصراع: پیش آن جمعیتی که به سخنان گوش می کردند. ۳. خر برای او زیاد است.

## نان است نه جان!

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب  
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست  
گفت در ملکم سگی بُد نیکخو  
روز صیادم بُد و شب پاسبان  
گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟  
گفت صبری کن بر این رنج و حَرَض<sup>۳</sup>  
بعد از آن گفتش که ای سالارِ حُر  
گفت نان و زاد و لوت<sup>۴</sup> دوشِ من  
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد؟  
دست نـاید بی‌درم در راه نان  
گفت خاکت بر سر ای پُر باد مشک<sup>۶</sup>  
اشک می‌بارید و می‌گفت ای کُرب<sup>۱</sup>  
نوحه و زاریّ تو از بهر کیست؟  
نک همی میرد میان راه او  
تیزچشم و صیدگیر و دزدران  
گفت جوع‌الکلب<sup>۲</sup> زارش کرده است  
صابران را فضل حق بخشد عِوض  
چیست اندر دستت این انبارِ پُر؟  
می‌کشانم بهر تقویت<sup>۵</sup> بدن  
گفت تا این حد ندارم مهر و داد  
لیک هست آب دو دیده رایگان  
که لبِ نان پیش تو بهتر ز اشک<sup>۷</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۷۴۲]

---

۱. ای کرب: ای وای، ای اندوه (کُرب جمع کربت به معنی غم است). || ۲. جوع‌الکلب: بیماری گرسنگی دائمی و شدید. || ۳. سوزش معده. || ۴. طعام، غذا. || ۵. تقویت (در اینجا بر وزن ترتیب) غذادادن و قوت رساندن. || ۶. پر باد مشک: مدعی، دروغگو یا مغرور. || ۷. لب نان: قسمت کلفت کناره قرص نان که معمولاً برشته نیست و اعرابی می‌توانست آن را به سگ خود بدهد.

## کاش خود می بخشید

وصیت کرد مردی مالِ بسیار  
که تا این را به درویشان رساند  
چو بردند آن همه زر پیش مهتر  
چنین گفت او که گر در زندگانی  
به دست خود بسی بودیش بهتر  
که چون مُردم برند این پیش مختار<sup>۱</sup>  
که مهتر مستحق را به بداند  
به قدر نیم جو برداشت ز آن زر  
بدادی این قدر آن مرد فانی  
که بدهد این همه زر خاصه مهتر

[اسرارنامه، عطار نیشابوری، ص ۱۴۳]

---

۱. منظور مختار ثقفی از شخصیت‌های مشهور عرب است که به خونخواهی امام حسین (ع) قیام کرد و کوفه را گرفت.

## تملق دیوانه جالینوس را

گفت جالینوس با اصحاب خود  
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون<sup>۱</sup>  
دور از عقل تو<sup>۲</sup> این دیگر مگو  
ساعتی در روی من خوش بنگرید  
گر نه جنسیت بُدی در من از او  
گر ندیدی جنس خود کی آمدی؟  
چون دوکس بر هم زندی هیچ شک  
کی پرد مرغی، مگر با جنس خود؟  
مر مرا تا آن فلان دارو دهد  
این دوا خواهند از بهر جنون  
گفت در من کرد یک دیوانه رو  
چشمکم زد آستین من درید  
کی رخ آوردی<sup>۳</sup> به من آن زشت رو؟  
کی به غیر جنس خود را برزدی؟  
در میانشان هست قدر مشترک<sup>۴</sup>  
صحبت ناجنس گور است و لحد<sup>۵</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۶۴]

---

۱. صاحب هنرها و خردها. || ۲. دور از عقل تو: از عقل تو دورباد و نیز: با چنان عقل و آگاهی از تو بعید است که چنین حرفی بزنی یا نیازی به این دارو داشته باشی. || ۳. رخ آوردن: روی آوردن. || ۴. قدر مشترک: وجه اشتراک. || ۵. شکاف کنار گور.

## خنده بر قحطی

همچنان کآن زاهد اندر سالِ قحط  
پس بگفتندش چه جای خنده است؟  
رحمت از ما چشمِ خود بردوخته است  
کشت و باغ و رز سیه استاده است  
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب  
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم  
رنجِ یک جزوی ز تن رنجِ همه است  
گفت در چشم شما قحط است این  
من همی بینم به هر دشت و مکان  
خوشه‌ها در موج از بادِ صبا  
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم  
یارِ فرعون تن‌اید ای قومِ دون  
یارِ موسای خرد گردید زود

بود او خندان و گریان جمله رهط<sup>۱</sup>  
قحط بیخِ مؤمنان برکنده است  
ز آفتابِ تیز صحرا سوخته است  
در زمین نم نیست نه بالا نه پست  
ده‌ده و صد صد چوماهی دور از آب  
مؤمنان خویش اند و یک تن شحم و لحم<sup>۲</sup>  
گر دمِ صلح است یا خود مَلَحْمه است<sup>۳</sup>  
پیش چشم چون بهشت است این زمین  
خوشه‌ها آن‌به رسیده تا میان  
پُر بیابان سبزتر از گندنا<sup>۴</sup>  
دست و چشم خویش را چون برگنم؟  
ز آن نماید مر شما را نیلِ خون  
تا نم‌اند خون و بینید آبِ رود

[مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۶۹۱]

---

۱. گروه، جمعیت. ۲. شحم و لحم: دنبه و گوشت، مجازاً یگانه و مثل هم. ۳. ملحمه: غوغا، اضطراب. ۴. سبزی، تره.

## حکایت من و دلبرم

آن دلبر من آمد بر من  
گفتم قُنقی<sup>۱</sup> امشب تو مرا  
گفتا بروم کاریست مهم  
گفتم به خدا گر تو بزوی  
آخر تو شبی رحمی نکنی  
بفشانند گل گلزار رُخت  
گفتا چه کنم چون ریخت قضا  
عودی نشود مقبولِ خدا  
گفتم چو تو را قصد است به جان  
تو سرو و گلی من سایه تو  
گفتا نشود قربانی من  
جرجیس رسد کو هر نفسی  
اسحاق نبی باید که بود  
من عشقم و چون ریزم ز تو خون  
هان تا نَطپی در پنجه من  
با مرگ مکن تو روی تُرش  
می خند چو گل چون بر کَنَدت  
اسحاق تویی من والدِ تو  
عشق است پدر عاشق رمه را  
این گفت و بشد چون باد صبا  
گفتم چه شود گر لطف کنی

زنده شد ازو بام و درِ من  
ای فتنه من شور و شر من  
در شهز مرا جان و سر من  
امشب نزید این پیکر من  
بر رنگ و رخ همچون زر من؟  
بر اشکِ خوشِ چون کوثرِ من  
خونِ همه را در ساغر من؟  
تا در نرود در مجمر<sup>۲</sup> من  
جز خون نبود نُقل و خور من  
من کشته تو تو حیدر من  
جز نادره ای ای چاکر من  
نو کشته شود در کشور من  
قربان شده بر خاک درِ من  
زنده گُمنت در محشرِ من  
هان تا نَرَمی از خنجر من  
تا شُکر کند از تو برِ من  
تا بِسَرشدت<sup>۳</sup> در شگر من  
کی بشکنمت ای گوهر من؟  
زاینده ازو کرّ و فر من  
شد اشک روان از منظر من  
آهسته زوی ای سرور من؟

۱. مهمان. ۲. آتشدان. ۳. بسرشدت: تو را سرشته و حل کند.

اِشْتَابِ مَكْنَ اَهْسْتَه تَرَكَ  
كس هیچ ندید اِشْتَابِ مَرَا  
این چرخ فلک گر جهد کند  
گفتا که خُمُش کاین خنگ<sup>۱</sup> فلک  
خامُش که اگر خامش نکنی  
باقیش مگو تا روز دگر  
ای جان و جهان ای صد پر من  
این است تکی کاهلتر من  
هرگز نرسد در معبر من  
لنگانه رُود در محضِر من  
در بیشه فتد این آذر<sup>۲</sup> من  
تا دل نپرد از مصدر من

[کلیات شمس، مولوی، ص ۱۱۶۷-۱۱۶۸]

---

۱. اسب. ۲. آتش.

## سرکوب نفس

بود پیری به بصره در زاهد  
گفت هر بامداد برخیزم  
نفس گوید مرا که هان ای پیر  
بازگو مرمرا که تا چه خورم  
گوید آنگاه نفس من با من  
بعد از آن مرمرا سؤال کند  
که کجا رفت خواهی ای دل کور  
تا مگر برخلاف نفس نفس  
بخ‌بخ<sup>۲</sup> آن کس که نفس را دارد

که نبود آن زمان چنو عابد  
تا از این نفس شوم بگریزم  
چه خوری بامداد؟ کن تدبیر  
منش گویم که مرگ و درگذرم  
که چه پوشم؟ بگویش که کفن  
آرزوهای بس مُحال کند  
منش گویم خموش تا لب گور  
بتوانم زدن ز بیم عسس<sup>۱</sup>  
خوار و در پیش خویش نگذارد

[ حدیقة الحقیقه، سنایی غزنوی، ص ۱۳۳ ]

---

۱. نگهبان، پاسبان. ۲. بخ‌بخ: آفرین، به‌به.

## مگس و دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر  
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام  
اینک این دریا و این کشتی و من  
بر سر دریا همی رانند او عَمَد<sup>۱</sup>  
بود بی حد آن چَمین نسبت بدو  
صاحب تأویل باطل چون مگس  
گر مگس تأویل بگذارد به رای  
همچو کشتیبان همی افراشت سر  
مدتی در فکر آن می مانده‌ام  
مرد کشتیبان و اهل و رایزن  
می نمودش آن قدر بیرون ز حد  
آن نظر که بیند آن را راست کو  
وهم او بول خر و تصویز خَس  
آن مگس را بخت گرداند همای<sup>۲</sup>

[مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۵۲]

---

۱. نوعی قایق. ۲. مرغ سعادت.

## حکایتِ لا گفتن لیلا

آن یکی پرسید از مجنون مگر  
گفت من لا<sup>۱</sup> دوستر دارم مدام  
گفت تا باشد نعم<sup>۲</sup> ای بی خبر  
گفت وقتی کردم از لیلی سؤال  
دوستم داری؟ چنین گفتا که لا  
از زفانش تا که لا بشنوده‌ام  
نیست لایق لاجرم اصلاً مرا  
عشق را جانی نباید آتشین  
کز سخنها تو چه داری دوستر؟  
تا که جان دارم مرا لا می‌تمام  
لا تو از بهر چه داری دوستر؟  
کای رخت خورشید را داده زوال  
می‌کشم بر پشتی آن لا بلا  
از دل و جان عاشق لا بوده‌ام  
یک سخن لاوالله الا لا مرا  
دوزخی با آتش او همنشین

[مصیبت‌نامه، عطار نیشابوری، ص ۲۳۶]

---

۱. خیر. ۲. بلی.

## حجّ عارفان

سوی مکه شیخ امت بایزید<sup>۱</sup>  
 او به هر شهری که رفتی از نخست  
 گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست  
 گفت حق اندر سفر هر جا روی  
 بایزید اندر سفر جستی بسی  
 دید پیری با قدی همچون هلال  
 دیده نابینا و دل چون آفتاب  
 پیش او بنشست و می‌پرسید حال  
 گفت عزم تو کجا ای بایزید؟  
 گفت قصد کعبه دارم از پگه<sup>۸</sup>  
 گفت دارم از درم نقره دویست  
 گفت طوفی کن به گِردم هفت بار  
 و آن درمها پیش من نه ای جواد  
 عمره کردی عمر باقی یافتی  
 چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای  
 چشم نیکو باز کن در من نگر

از برای حج و عمره می‌دوید  
 مرعزیزان را بکردی بازجُست  
 کاو بر ارکان بصیرت متکی<sup>۲</sup> ست  
 باید اول طالب مردی<sup>۳</sup> شوی  
 تا بیابد خضر وقت<sup>۴</sup> خود کسی  
 دید در وی فرّ<sup>۵</sup> و گفتار رجال  
 همچو پیلی دیده هندستان به خواب<sup>۶</sup>  
 یافتش درویش<sup>۷</sup> و هم صاحب عیال  
 رخت غربت را کجا خواهی کشید؟  
 گفت هین با خود چه داری زاد<sup>۹</sup> ره  
 نک بیسته سخت بر گوشه ردی<sup>۱۰</sup> است  
 وین نکوتر از طواف حج شمار  
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد  
 صاف گشتی<sup>۱۱</sup> بر صفا<sup>۱۲</sup> بشتافتی  
 گِرد کعبه صدق برگردیده‌ای  
 تا ببینی نور حق اندر بشر

۱. بایزید بسطامی عارف بزرگ قرن سوم. || ۲. متکی بر ارکان بصیرت: کسی که خداوند به او آگاهی و نور باطن داده است. || ۳. مرد: مرد ربّانی، مرد حق. || ۴. خضر وقت: پیر طریقت، مرد کامل روزگار. || ۵. شکوه و جلال. || ۶. فیلی که خواب هندوستان را می‌بیند؛ کنایه از صوفی عارفی که در تأملات روحی و مکاشفات باطنی خود، عالم معنا را مشاهده می‌کند و آرزوی آن را در دل می‌پرورد. || ۷. تهی دست و بی چیز. || ۸. مخفّف پگه: صبح زود. || ۹. توشه. || ۱۰. ردی: ردا (نوعی لباس، بالاپوش). || ۱۱. صاف گشتی: پاک شدی. || ۱۲. صخره‌ای است بلند در مکه که بین مکه و صخره مروه واقع است و حاجیان «سعی» خود را در آنجا تکمیل می‌کنند.

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت  
همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت  
آمد از وی بایزید اندر مزید  
منتهی در منتها آخر رسید<sup>۱</sup>  
[مثنوی معنوی، دفتر دوم، صص ۲۶۹-۲۷۰]

---

۱. معنی بیت: بر مقام و مرتبت معنوی بایزید افزوده شد و او که در جستجوی پایان راه بود به منتهای طریقت خود و به کمال روحانی رسید.

## دعا برای هیچ

چار کس را داد مردی یک درم  
آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا  
آن یکی ترکی بُد و گفت ای گزُم<sup>۳</sup>  
آنکه رومی بود گفت این قیل را  
در تنازع<sup>۶</sup> آن نفر<sup>۷</sup> جنگی شدند  
مشت بر هم می زدند از ابلهی  
صاحبِ سرّی عزیزی صد زبان  
پس بگفتی او که من زین یک درم  
چون که بسپارید دل را بی دغل  
یک درّمتان می شود چار المراد<sup>۸</sup>  
اختلاف مؤمن و کُبر<sup>۹</sup> و یهود

آن یکی گفت این به انگوری دهم  
من عنب<sup>۱</sup> خواهم نه انگور ای دغا<sup>۲</sup>  
من نمی خواهم عنب خواهم اُزم<sup>۴</sup>  
ترک کن خواهم من استافیل<sup>۵</sup> را  
که ز سرّ نامها غافل بدند  
پر بدند از جهل و از دانش تهی  
گر بُدی آنجا بدادی صلحشان  
آرزوی جلمه تان را می دهم  
این درّمتان می کند چندین عمل  
چار دشمن می شود یک زائحد  
از نظرگاه است ای مغز وجود

[مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۳۳۱]

---

۱. عنب (به عربی): انگور. ۲. حيله گر. ۳. نور چشم. ۴. ازم (به ترکی): انگور. ۵. استافیل (به رومی): انگور. ۶. نزاع، جنگ. ۷. گروه. ۸. مراد حاصل شد. ۹. زردشتی، کافر.

## آرزوهای یک پشه

گویند پشه بر لبِ دریا نشسته بود  
در فکر سرفکنده به صد عجز و صد عنا<sup>۱</sup>  
گفتند چیست حاجتت ای پشه ضعیف؟  
گفت آنکه آبِ این همه دریا بود مرا  
گفتند حوصله<sup>۲</sup> چو نداری مگوی این  
گفتا به ناامیدی از او چون دهم رضا؟  
منگر به ناتوانی شخص ضعیف من  
بنگر که این طلب ز کجا خاست و این هوا  
عقلم هزار بار به روزی کند خموش  
عشقم خموش می‌نکند یک نفس رها

[دیوان عطار نیشابوری، ص ۷۰۳]

## کتاب‌نامه

برای تدوین نهایی پیمانه‌های بی‌پایان، مآخذ و منابع فراوانی دیده شد، اما متأسفانه امکان آن که از همه آنها حکایت‌هایی برای این مجموعه برگزیده شود نبود. چون قصه‌ها یا بسیار بلند و خارج از شیوهٔ معهود کتاب بود و یا از نظر ساختاری و مفهومی در حد و حدودی نبود که بتواند جایگاهی در این مجموعه برای خود بیابد. بنابراین در اینجا فقط مشخصات منابعی را یاد می‌کنیم که از آنها بیشتر و به صورت مستقیم در این کتاب استفاده کرده‌ایم. صورت تفصیلی کتابهای مرتبط، همراه با فهرستهای لازم – چنان که در مقدمه آمده است – به یاری حق در پایان جلد سوم (که مجموعه‌ای است از چند کتاب دیگر عرفانی و بزودی آماده خواهد شد) خواهد آمد.

\*

- ابراهیمی، نادر، صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها، تهران، گستره، ۱۳۷۰.
- اخوان‌ثالث، مهدی، سر کوه بلند، به انتخاب مرتضی کاخی، تهران، زمستان، ۱۳۷۵.
- اعتصامی، پروین، دیوان اشعار، به کوشش منوچهر مظفریان، تهران، علمی، ۱۳۶۲.
- اوحدی مراغه‌ای، کلیات، تصحیح سعید نفیسی، تهران، ۱۳۴۰.
- ایرج میرزا، تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار، به کوشش محمدجعفر محجوب، تهران، اندیشه، ۱۳۵۳.
- بیدل دهلوی، کلیات، ج ۱-۳، به کوشش اکبر بهداروند و پرویز عباسی‌داکانی، تهران، الهام، ۱۳۷۶.
- جامی، نورالدین عبدالرحمان، هفت اورنگ، تصحیح مدرس گیلانی، تهران، بی‌نا، ۱۳۷۰.
- دانشگر، محمد، مجموعه مقالات همایش داستان‌پردازی مولوی، تهران، خانه کتاب، ۱۳۸۶.
- زلالی خوانساری، کلیات، تصحیح و تحقیق سعید شفیعیون، تهران، کتابخانه و مرکز اسناد مجلس، ۱۳۸۴.
- سعدی، مصلح‌الدین، کلیات، تصحیح محمدعلی فروغی، تهران، هرمس، ۱۳۸۵.

- سمعانی، شهاب‌الدین، روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتح، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸.
- سمنانی، علاء‌الدوله، چهل مجلس، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶.
- ، مصنفات فارسی، به اهتمام نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹.
- سنایی، مجدودین آدم، حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۹.
- شاملو، احمد، از زخم قلب، به کوشش علی پاشایی، تهران، چشمه، ۱۳۷۳.
- شبستری، محمود، کنزالحقایق (مندرج در مجموعه آثار)، به اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۵.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، دفتر روشنائی (از میراث عرفانی بایزید بسطامی)، تهران، سخن، ۱۳۸۴.
- ، نوشته بر دریا (از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی)، تهران، سخن، ۱۳۸۴.
- شمس تبریزی، مقالات، تصحیح محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹.
- صغیراصفهان‌ی، محمدحسین، دیوان قصاید و غزلیات، اصفهان، ۱۳۶۶.
- عاملی، بهاء‌الدین، کلیات اشعار، به کوشش غلامحسین جواهری، تهران، بی‌تا.
- عراقی، فخرالدین، کلیات، به کوشش سعید نفیسی، تهران، سنایی، ۱۳۳۸.
- عطار، فریدالدین محمد، دیوان اشعار، تصحیح تقی تفضلی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸.
- عطار، فریدالدین محمد، اسرارنامه، تصحیح سیدصادق گوهرین، تهران، زوار، بی‌تا.
- ، اسرارنامه، تصحیح محمدرضا شفیع‌کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶.
- ، الهی‌نامه، تصحیح فواد روحانی، تهران، بی‌تا.
- ، الهی‌نامه، تصحیح محمدرضا شفیع‌کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۷.
- ، مصیبت‌نامه، تصحیح محمدرضا شفیع‌کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶.
- ، مصیبت‌نامه، تصحیح نورانی وصال، تهران، زوار، ۱۳۸۰.
- ، منطق‌الطیر، تصحیح محمدرضا شفیع‌کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴.
- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه (براساس چاپ مسکو)، تهران، هرمس، ۱۳۸۷.
- فقیه کرمانی، عمادالدین، پنج گنج، به اهتمام رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، ۱۳۵۷.

- مجتبی، مهدی، از معنا تا صورت، جلد ۱ و ۲، تهران، سخن، ۱۳۸۸.
- ، بدیع نو، تهران، سخن، ۱۳۸۵.
- ، قصه و قصه‌گویی در اسلام، تهران، چشمه، ۱۳۸۶.
- مولوی، جلال‌الدین محمد، کلیات شمس، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، هرمس، ۱۳۸۶.
- ، مثنوی معنوی، تصحیح رینولد آلین نیکلسون، تهران، هرمس، ۱۳۸۴.
- ناصرخسرو، دیوان اشعار، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، انتشارات دانشگاه مک‌گیل و دانشگاه تهران، ۱۳۵۷.
- نظامی‌گنجوی، الیاس بن یوسف، خمسه، تهران، هرمس، ۱۳۸۵.
- واعظ کاشفی، ملاحسین، زادالمسافرین، تهران، بی‌تا.
- هاتف اصفهانی، دیوان، به کوشش رشید یاسمی، تهران، ۱۳۰۷.

# زبان و ادبیات ۳۶

ISBN:978-964-363-641-8



9 789643 636418

۸۰۰۰ تومان